

مقدمه

نمی‌توانم اینهمه علائم وجود خدا را ببینم و به او ایمان نیاورم.
نمی‌توانم به او ایمان بیاورم و در بین ایمانداران به او نباشم.
نمی‌توانم در بین ایمانداران به او باشم و آنها را خدمت نکنم.
نمی‌توانم آنها را خدمت کنم و شبیه او نباشم.
نمی‌توانم شبیه او باشم و او را خداوند زندگی‌م ندانم.
نمی‌توانم او را خداوند زندگی‌م بدانم و راههای خود را دنبال کنم.
و نمی‌توانم راههای خود را دنبال کنم و در عین حال او را متابعت کرده با او بوده و بمانم.

عیسی فرمود: "من نور عالم هستم. کسی که مرا متابعت کند در ظلمت ساکن نشود بلکه نور حیات را یابد." (انجیل یوحنا ۸:۱۲)

جلال بر نام خداوند حقیقی که عمق قلبها را تفتیش می‌کند. دعوا و جال و جنجال راه نمی‌اندازد، فقیله نیم سوخته را خاموش نمی‌کند و نی خرد شده را نمی‌شکند تا انصاف را با پیروزی بیرون بیاورد و بنام او همه انسانها از همه امتهای امید داشته باشند. متی ۱۲:۱۹-۲۱، او که نه تنها جان را از هاویه نجات می‌بخشد و حیات ابدی عطا می‌کند، بلکه از خوبیها و بدیها برای تعلیم دادن فرزندان استفاده می‌نماید. نام او متبارک باد.

مثلی می‌گوید باید نشست و کلاه خود را قاضی کرد. یعنی خود را از بیرون نگاه کرد تا بتوان نقاط ضعف خود را دید. البته در صورتی می‌توان اینکار را انجام داد که معیاری برای ضعف و قوت وجود داشته باشد. روان‌شناسان و جامعه‌شناسان معیارهای مختلفی را معرفی می‌کنند، اما بهترین و کاملترین آنها معیار خود خداوند یعنی صاحب روان است. این معیار همان کلام خداست. چون ما می‌توانیم همه کتابهای دنیا را بخوانیم، اما تنها کتابی که می‌تواند زیر و بم ما را بخواند کتاب مقدس یا کلام خداست. با رجوع به کتاب مقدس، این معیار عالی که مثل آئینه صورت حقیقی ما را بخودمان نشان می‌دهد، می‌توان بدرستی و با صداقت ضعف‌های خود را شناخته آنها را بکمک روح القدس بقوت تبدیل نماییم. در کتاب مقدس نمونه‌های خوب و بد زیادی به ما داده شده است تا در آنها تفکر کرده همانطور که خدا فرموده است بهترین را انتخاب کنیم. مثلاً حزقیال و یوشیا نمونه‌هایی مطیع بودند که اعتمادشان بر خدا بود. دوم پادشاهان ۵:۱۸-۷ و دوم پادشاهان ۲۳:۲۵، موسی نمونه‌ای از حلم بود و سلیمان نمونه‌ای از حکمت. اول پادشاهان ۳:۱۲ و ۱۳، و بالاخره داوود صاحب قلبی توبه‌کار بود. اول سموئیل ۱۶:۱۸ و ۱۳:۱۸، ۱۴:۱۸

خدا اجازه داد که در کتاب مقدس خوبیها و بدیهای زندگی بسیاری منجمله زندگی داوود نوشته شود، نه برای اینکه به خوانندگان جواز گناه کردن بدهد، بلکه برای اینکه برای آنها درس عبرتی باشد تا مبادا فکر کنند که بدون دنبال کردن نقشه و هدف خدا در زندگیشان، می‌توانند از گناه دور بمانند و لازم نیست مواظب باشند. داستان کتاب ما هم داستان زنیست بنام آنا. داستان زندگی آنا هر چند خلاصه ولی بیان کننده این واقعیت است که کلام خدا راست و قوانین روحانی حتی پیش و بیش از قوانین فیزیکی در زندگی انسانها کار می‌کنند و قدرت روح خدا در زندگی فرزندان او مافوق آمارهاست. اگر آمارها می‌گویند ازدواج اول پنجاه درصد، ازدواج دوم هفتاد و پنج درصد و ازدواج سوم حتی نود درصد به طلاق می‌انجامد، با قوانین روح خدا و اطاعت از او نه تنها این درصدها معکوس، بلکه حتی می‌توانند به صفر درصد هم برسند. بله دانستن این حقایق انسانها را آزاد می‌کند تا با چشمهای روحانی و باز ازدواج کنند و در ازدواجشان آزادی از ترس طلاق را با اطاعت از قوانین خدا تجربه کنند. ترس از طلاق و آمارهای آن نیست که ازدواج را پایدار نگه می‌دارد، بلکه دانستن این مطلب که حتی اگر کار به طلاق کشید خدا قادر است به کمک اطاعت از او و همکاری با او همه چیز را نو سازد. آنوقت است که زن و شوهر با آزادی، خدا و همدیگر را محبت می‌کنند و دیگر لزومی به طلاق نخواهد بود. همچنین دانستن این حقیقت به آنهایی که قبلاً در طلاق یا طلاقها رفته‌اند امید می‌بخشد که خداوند ما امین و وفادار است و هر چند که دوست ندارد فرزندانش عمداً صبر او را آزمایش کنند، ولی صبر او برای آنها عظیم است و فیض و رحمت او هر روزه تازه می‌شوند. خداوند می‌خواهد فرزندانش با همان تیر اول به هدف بزنند ولی اگر به هر دلیلی نتوانستند، هرگاه که مطیع او شوند به کمک او می‌توانند فرصت بعدی و تیر دیگر را به همان قدرت تیر اول به هدف برسانند. داستان آنا داستانی از فیض و رحمت خداست.

بله، داستان اصلی این کتاب درباره یک زن و شوهر ایماندار است که در مشکلات و با اشتباهاتشان در مسیح رشد کردند ولی متأسفانه اشتباهات آنها به جداییشان انجامید. در حال حاضر که این مقدمه را می‌نویسم هیچ ایده‌ای برای سرنوشت شخصیت‌های داستان این کتاب ندارم، اما قول آنرا از خداوند دارم که هم برای خودم غیر منتظره خواهد بود و هم خداوند جلال خواهد یافت. بله خدا بهترین را برای آخر نگه می‌دارد. او ما را از جلال به جلال می‌برد، زیرا خود فرموده است که کار ما را به کمال خواهد رسانید، چون رحمت او تا ابدالآباد است و او کارهای دست خویش را ترک نمی‌کند. مزبور ۸:۱۳۸ و می‌دانم که خدایی که از لیموترش شربت آبلیمو درست می‌کند، همه چیز را برای شخصیت‌های داستانمان بخیریت تبدیل خواهد کرد. در ضمن در این کتاب به زندگی دو مرد و دو زن نمونه از شخصیت‌های کتاب مقدس که شخصیت‌های حقیقی و تاریخی هستند هم نگاهی کرده، ثمره مرغوب زندگی آنها را ارزیابی می‌کنیم. و اینکه این ثمره چطور در زندگی آنها ایجاد شد و ریشه آن از کجا بود. زندگی این چهار نفر در متن داستان اصلی این کتاب گنجانیده شده است.

در اینجا باید اشاره کنم که تمرکز این کتاب دلسوزی برای زن یا مرد و بر این نیست که در یک

ازدواج چه کسی و چقدر سختی می‌کشد و یا قربانی اشتباهات دیگری می‌شود. و تمرکز آن بر روی داوری کردن هم نیست که چه کسی مقصر است، بلکه هدف اصلی این کتاب هشدار به کسانی است که ازدواج نکرده ولی قصد ازدواج دارند تا مبادا با کسی که هنوز از نظر روحانی با او یکی نشده‌اند از نظر جسمانی یکی شوند. و برای تعلیم به کسانی است که ازدواج کرده‌اند ولی هنوز با هم یکی نشده‌اند تا مبادا فرصت را از دست داده، از این غافل بمانند که ازدواجشان می‌تواند شیرینتر از اینها باشد که هست. و بالأخره برای تسلی و امید به کسانیست که بهر دلیلی در دام طلاق افتاده‌اند تا مبادا نسبت به ازدواج ناامید و بدبین شوند و باشد که امید در ازدواجشان زنده گردد. آرزوی من برای همه زوجها و در هر سنی این است که طعم یکی شدن حقیقی را با خدا و با یکدیگر بچشند. چون این همان سیر عظیم است که خدا درباره مسیح و کلیسا گفته است که کامل بودن کلیسا بخاطر بودن مسیح در او و بودن خدای پدر در مسیح است، یعنی یکی بودن و اتحاد آنها. انجیل یوحنا ۱۷:۲۳

امیدوارم خواننده عزیز که بوسیله ایمان به عیسی مسیح تولد تازه در روح پیدا کرده و در اتحاد با مسیح است، وقت خود را دریابد و از همان ابتدای ایمان در پی بار آوردن ثمره روح القدس و بدست آوردن عشق و حکمت پاک باشد و هر روزه تمرکز زندگیش را بر روی آبیاری کردن این میوه با ارزشتر از زر ناب بگذارد. زیرا تنها از اینطریق است که زندگی دوباره او و این فرصت مجددی که خداوند برای او مهیا کرده است برای خودش و دیگران بنا و شادی بدنبال خواهد داشت. هر چه زودتر این ثمره را بدست آوریم، زودتر همسرمان نصفه بهترمان خواهد شد.

"ثمره روح محبت و خوشی و سلامتی و حلم و مهربانی و نیکویی و ایمان و تواضع و پرهیزکاریست."

رساله به غلاطیان ۵:۲۲

یکی از دعاهای من در طی نوشتن این کتاب این بوده که:

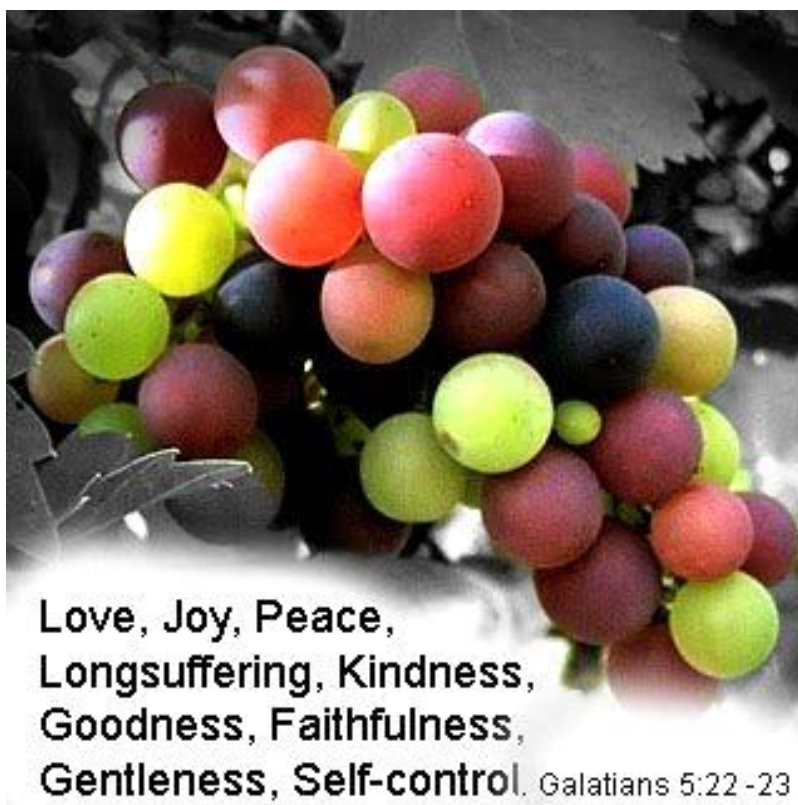
پدر بر من رحم کن و مواظب قلمم باش.

آنچه می‌نویسم باعث جلال تو، شکست شیطان و بنای مردم باشد و از دلی برآید پر از ترس و احترام تو و آغشته به نمک محبت. نمی‌توانم سرم را جلوی تو بلند کنم اگر چیزی به کلام تو اضافه کرده و یا از آن کم نمایم.

نمی‌توانم سرم را جلوی تو بلند کنم اگر از کلام تو بعنوان چوب برای خرابی و زدن دیگران استفاده کنم.

نمی‌توانم سرم را جلوی تو بلند کنم اگر کلام تو را درس بدهم و آنرا عمداً انجام ندهم.

پس به من رحم کن و خداوند و نگهبان زبان و قلمم باش. و به خوانندگان فیض ببخش و افکار و مکاشفات آنها را با کلامت مطابق گردان. بنام استاد امین امین!



Love, Joy, Peace,
Longsuffering, Kindness,
Goodness, Faithfulness,
Gentleness, Self-control. Galatians 5:22-23

محبت، خوشی، سلامتی،

حلم، مهربانی،

نیکویی، ایمان،

تواضع، پرهیزکاری... غلاطیان ۲۲:۵-۲۳

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود

آره، یکی بود یکی نبود. یکی بود و آنهم خدای عشق بود و چون خدا عشق بود، آن یکی هم که از اول نبود، بعداً بوجود آمد. و داستان ما با همون یکی که از اول نبود شروع می‌شه یعنی با آنّا که اول با شوهرش یکی بود اما بعد دیگه یکی نبود و آنوقت برای او غیر از خدا هیچکس نمونه بود. اما صبر کن ببینم. یکی بودن یعنی چی؟ یعنی همفکر بودن و جهان بینی مشترک داشتن، یک عقیده داشتن، در خوشحالی و ناراحتی هم شریک بودن، بارهای همدیگه رو برداشتن، از هم دفاع کردن و از این جور چیزها که تو داستانها می‌خونیم. پس او‌نا اصلاً از اول یکی نبودن. پس از همون اول ازدواجشون یکی بود و یکی نبود. کتاب پیدایش ۲:۲۴

برای آن‌ا کم‌کم زخمهای ازدواج و جدایی‌ها و ضربه رفتن به زندان بخاطر بیان عقیده و ایمانش و فرار از وطن، جای خود را با آینده‌ای نامعلوم در کشوری غریب عوض می‌کرد. او دیگر حتی وقت نداشت که به پشت سرش نگاه کند. با وجود مسئولیت دو بچه کوچک باید خود را قوی نگه می‌داشت و دردهای خود را نادیده می‌گرفت. ماهها و حدود دو سالی در کشورهای مختلف در هتل‌ها و قرارگاه پناهنده‌گان انتظار کشیده بود تا به سرزمینی که قرار بود وطن جدیدش باشد برود غافل از اینکه در وطن جدید زخمهای بیشتری در انتظارش بود.

ابی سالها بود که با اصرار پدر و بر خلاف میلش به این کشور غریب به امید آینده‌ای بهتر و برای تحصیل آمده بود. او در همان ابتدای ورودش بعلت تنهایی و دوری از خانواده تن به ازدواجی عجولانه داد. هر چند که با وجود بچه‌دار شدن حق انتخاب زیادی هم نداشت و با اینکه در آن سن و سال کم، مسائل اخلاقی زیاد برایش مطرح نبود، با وجود بچه، احساس مسئولیت می‌کرد و تن به ازدواج داد. اما او بزودی فهمید که بدون یکی شدن زن و شوهر، سند ازدواج و بچه هیچکدام نمی‌توانند برای او خانواده تشکیل داده او را از تنهایی در بیاورند، تا اینکه فاصله او و زنش آنقدر زیاد شد که این ریسمان دولا از هم پاره گشت. غافل از اینکه این پارگی برای او اسارت آورد و نه آزادی. کتاب جامعه ۴:۱۲

آن‌ا و ابی بدون اینکه از وجود همدیگر خبر داشته باشند، در آن کشور غریب بدنبال شهری می‌گشتند بنام شهر محبت. آنها در مورد آن شهر شنیده بودند که شهردارش شخصی بود بنام استاد نیکو. پدر استاد سالها پیش این شهر را بنا و به اسم خودش نام‌گذاری کرده بود. او با وجودیکه قدیم‌الایام بود، اما هنوز زنده و سر حال بر شهر نظارت می‌کرد در حالیکه اداره آن را بدست پسرش سپرده بود. مردم آن شهر استاد نیکو را خیلی دوست داشتند. استاد خودش نمونه کامل بود و مردم را تعلیم می‌داد که چطور شهرشان را روز بروز قشنگتر و جذابتر کنند، به آنها رموز زندگی موفق و خوشبختی را یاد می‌داد، به آنها یاد می‌داد که چطور با هم در آرامش و شادی زندگی کنند تا شهرشان جاودان بماند. تعلیم او بدرد همه کس از هر سنی می‌خورد، بخصوص که مرکز تعلیم او بر روی خودسازی بود و تک تک روی شاگردانش کار می‌کرد تا شبیه او و کامل شوند. هدف او این بود که شاگردانش کم‌کم از نهال بودن تبدیل به درختانی تنومند و پر از میوه‌های عالی برای خود و دیگران بشوند. کتاب حزقیال ۴۷:۱۱-۱۳، هر سال در روز تولد استاد مردم در شهر محبت جشن بزرگی می‌گرفتند و حتی می‌گویند شهر محبت در همان زمانهای تولد استاد ساخته شد و تاریخچه مرسوم و تقویم این شهر بر اساس همین تولد است. برای استاد خانواده خیلی مهم و خودش نمونه عالی از اطاعت از پدرش بود. او از طلاق متنفر بود چون درد و لطمه آن را به اعضای خانواده می‌دانست. حتی در شهر محبت تمام قاضی‌های شهر مراسم فرزند خواندگی را در آنوقت و به مناسبت تولد او انجام می‌دادند که خانواده‌ها با خوشحالی در جشن و شادمانی شرکت کنند و صحبتی از جدایی و طلاق نباشد و همه خانواده داشته باشند. چون اصل صحبت و جشن بر سر تولد و حیات بود نه بر سر جدایی و مرگ. استاد می‌گفت که مرگ یعنی جدایی و جدایی یعنی مرگ.

یکروز پدر آنا به او خبر داد که کاظم، پدر فرزندانش حتی قبل از اینکه آنا از کشورش بیرون برود، با زن دیگری ازدواج کرده بود. این خبر وقتی به او رسید که آنا قبلا از راه دور از او طلاق گرفته و مهرش را هم به او بخشیده بود. چون در سرزمین آنها عشق زنها را می‌خریدند، اما عشق آنا فروشی نبود. بعلاوه حالا که دیگر نمی‌توانست به وطنش برگردد، نمی‌خواست پول رسته بین آنها باشد. بچه‌ها هم دلیل دیگری بودند که آنا نمی‌خواست دعوی آنها بر سر پول رابطه پدر و فرزندی را بین کاظم و بچه‌ها تیره کند. سالها پیش وقتی کاظم در دانشگاه با آنا آشنا شد و تصمیم گرفت با او ازدواج کند، به او گفت که اگر به او جواب رد بدهد خودکشی خواهد کرد. آنا هم حرف او را باور کرد و دلش برای مادر کاظم سوخت. پدر و مادر کاظم از بچگی هر چه او می‌خواست به او می‌دادند، حتی اگر پرنده و در هوا بود. کاظم از همانوقت یاد گرفته بود که هر چه می‌خواست باید به هر قیمتی که شده بدست می‌آورد و اگر نمی‌توانست آنرا بخرد، از روشهای دیگر مثل تهدید و یا جلب دلسوزی استفاده می‌کرد. او چون می‌دانست که اگر آنا به اعتیاد او پی می‌برد ممکن بود با او ازدواج نکند، از هر روشی که می‌دانست استفاده کرد یعنی هم مهریه سنگین و هم تهدید به خودکشی. البته در اصل تهدید عقیده او بود و مهریه عقیده والدین آنها. آنا هم که از بچگی یاد گرفته بود در پناه خانواده و زیر حمایت پدرش زندگی کند و وابستگی شدید به اصول خانوادگی داشت، بعلت طلاق پدر و مادرش که باعث شده بود احساس امنیت خود را از دست بدهد و یکدفعه پشتش خالی شده بود، ناخودآگاه دنبال خانواده‌ای دیگر می‌گشت. او با اینکه دختری بیست ساله و دانشجو بود، ولی چون در خانواده‌ای بسیار بسته بزرگ شده بود بطوریکه حتی تجربه مصاحبت چند دقیقه‌ای با پسرهای فامیلش را هم نداشت، فکر می‌کرد که احتیاجی به شناختن کاظم ندارد. چون تصور او این بود که همه چیز بستگی به سعی خودش دارد و در خود محبت و صبر کافی می‌دید که بتواند هر نوع مردی را آنطور که می‌خواهد عوض کند، غافل از اینکه فقط خدا می‌تواند انسانها را عوض کند و بس. او فکر می‌کرد که همه مردها مثل هم هستند و فقط ظاهر متفاوت و شغل‌های مختلف دارند. از نظر او سه چیز در مرد مهم بود، ظاهر زیبا، شغل و آینده خوب و تحصیلات عالی. بله یادم رفت یک چیز دیگر هم برای او مهم بود و آن این بود که آن مرد به سخت‌گیری پدرش نباشد. کاظم همه شرایط را داشت و مردی شوخ طبع و بذله‌گو هم بود. بعلاوه چه کسی می‌توانست آنا را بیشتر از این دوست داشته باشد که بخاطر او بخواد خودکشی کند؟ بهر حال ازدواج آنها در کمتر از یکماه و بسادگی برگزار شد.

بعد از طلاق و آوارگی در کشورها، آنا مشغول بزرگ کردن بچه‌هایش در شهر محبت بود که با ابی آشنا شد. ابی که مادرش را در بچگی از دست داده بود با دیدن آنا و عشق او به فرزندانش بیاد آورد که چقدر دلش برای گرمی خانواده تنگ شده بود و فکر کرد که به این محبت برای خود و فرزندش نیاز دارد. پس یکروز به آنا گفت که ما می‌توانیم با هم یکی بشویم و با بچه‌هایمان یک خانواده خوشبخت را تشکیل دهیم و زیر دست استاد هم کار کنیم. آنا هم که همیشه خانواده برایش جای اول را داشت، فکر کرد که این عقیده خوبیست. بعلاوه هر دو تازه طلاق گرفته بودند و فرزندانشان خردسال بودند و

وسوسه اینکه برای بزرگ کردن آنها با همدیگر همکاری داشته باشند بسیار قوی بود، غافل از اینکه اگر زن و شوهر با هم یکی نباشند، نه فقط خودشان، بلکه بچه‌ها هم آن گرمی خانواده را بطور کامل و آنطوری که خدا برایشان می‌خواهد نمی‌چشند.

وقتی آنا ابی را که برای بردن او به کلاس استاد آمده بود برای اولین بار ملاقات کرد، تمام شب اضطراب بدی داشت و ساعتها گریه کرد بدون اینکه بداند چرا، اما بعدها این هشدار قلبش را در مقابل ترس از محیط جدید و وسوسه داشتن پناه خانواده و وجود شوهر و پدری دلسوز برای بچه‌هایش، ندیده گرفت. ابی هم هر چند که دائماً به آنا خواب و رویاهایش را درباره تأیید خدا برای ازدواجشان می‌گفت، در عین حال مرتب خودش هم در شک و تردید بود، اما دلش می‌خواست خواب و رویاهایش را باور کند چون ظاهراً همه چیز به هم می‌آمد. گذشته آنها و شرایط حال و دید و آرزویشان برای آینده، همه مشابه بنظر می‌آمدند بجز آن قسمتهایی که با هم در میان نگذاشته بودند و یا به شوخی از آنها رد شده بودند. مثلاً ابی همیشه به شوخی می‌گفت که در اولین فرصت به شهرشان بر می‌گردد، جایی که آنا تازه از آنجا آمده بود و چون دیگر نمی‌توانست به آنجا برگردد، برای سالهای سال و شاید تا آخر عمرش هم قصد برگشت به آنجا را نداشت. بله آنها بجای توکل به خداوند بر عقل خود تکیه کردند و اعتماد به نکات مشترک را جایگزین تأیید خدا برای ازدواجشان نمودند امثال ۵:۳ و ۶. نه آنا و نه ابی هیچکدام بلد نبودند چطور با هم یکی بشوند. از هر کس هم که سؤال می‌کردند آنها برایشان از طرف خدا خواب و رویاها می‌دیدند. یکی می‌گفت اصلاً کار شما از اول اشتباه است چون هر کدام قبلاً با یک نفر دیگر یکی شده‌اید. دیگری می‌گفت کار شما اشتباه است چون ابی سیگار می‌کشد و از نظر روحانی تعهدش به خدا قابل اعتماد نیست چه برسد به تعهدش به همسر. یکی می‌گفت کارش فقط یک سند ازدواج سریع است تا کارتان به گناه کشیده نشود. دیگری می‌گفت اگر یک کشیش شما را در کلیسا عقد کند آنوقت تأیید خدا را خواهید داشت و گذشته بحساب نیاید و می‌توانید یکی شوید. یکی دیگر می‌گفت یکی شدن یعنی از نظر جنسی با هم توافق داشته باشید. نفر دیگر می‌گفت اگر کشش جنسی داشته باشید و گناه کنید، غضب خدا فرزندانتان را می‌کشد. خلاصه یکسال گذشت. ابی و آنا که هدف و خصوصیات مشترک زیادی در هم می‌دیدند، با وجود تأیید بعضی از کشیشان و رد بعضی دیگر، با وجودیکه حساسی گیج شده بودند، اما تصمیم گرفتند که ازدواج کنند و بعد از ازدواج از استاد یکی شدن را بیاموزند. یعنی اینکه آنها بر عکس آنچه باید انجام می‌گرفت، انجام دادند. یکی نبود که بگوید آخر یکی شدن رسم و رسومی دارد و راه آن یکطرفه است و آن این است که اول باید روح و جان یکی شود بعد جسم، نه برعکس. اول می‌باید ایمان هر دو به خداوند می‌بود و تأیید ازدواجشان از او تا روح آنها یکی می‌شد بعد جان آنها یعنی فکر، احساسات و تصمیماتشان در یک جهت حرکت می‌کرد و بالأخره یکی شدن جسم در ازدواج صورت می‌گرفت. این راه یک طرفه است و نمی‌توان آنرا بر عکس وارد شده اول تعهد داد و از جسم شروع کرده بعد تأیید خدا را در روح گرفت و یکی شد، چون در اینصورت مشکلات زیادی ایجاد می‌شود، که شد.

در این رابطه روزی یکی از آنها پرسید که چرا رابطه جنسی قبل از ازدواج و حتی در دوره نامزدی زنا محسوب می‌شود و ننگ و تنبیه خانواده و اجتماع را بدنبال دارد در حالیکه همان عمل بعد از ازدواج جشن و سرور و ساز و دُهل زدن را. آنها مدتی در اینباره فکر کرد و دید واقعا سؤال خوبیست. آنوقت گفت چون انسان اینطور ساخته شده است که برای یکی شدن قلب دو نفر زمان لازم است. زمان لازم است تا جدارهای سفت دور قلب زن و مرد در پاکی و صداقت نسبت به هم کم‌کم شکسته شود و قسمت نرم و مرکز آن مثل جیوه با هم متصل و یکی شوند. اگر بخواهیم با زور و با یکی شدن جسمانی این یکی شدن قلب را جلو بیاوریم، نسبت به مرکز وجودمان گناه کرده‌ایم چون این فرصت یکی شدن طبیعی را از او گرفته‌ایم. و از طرف دیگر اگر با وجود یکی شدن قلب هنوز شک و وسواس بخرج داده و مدت زمان یکی شدن جسم در ازدواج را طولانی‌تر از زمان لازم کنیم، دلسردی و بی‌تفاوتی و حتی گاهی تلخی و یا وسوسه و زنا بوجود می‌آید. خلاصه اینکه وقتی تأیید خدا باشد زمان آن هم به موقع خواهد بود و تا آن وقت برسد باید اینطور فکر کرد که ازدواج مثل هندوانه سر بسته‌ای است که آنها نمی‌توان به شرط چاقو خرید و قبل از مالک شدن آنها امتحان کرد. پس باید تأیید خدا را داشت چون او بدون چاقو درون آنها می‌بیند. بعلاوه با عجله کردن و اقدام نمودن به رابطه خارج از ازدواج، نمی‌توان دست خدا را برای تأیید در حنا گذاشت، چون ضرر آن را هر دو نفر خواهند چشید. زمان معین خداوند عالی و برای هر کس متفاوت است. وقتی تأیید خدا در کار است، او در این زمان که زمان شناخت همدیگر و یکدیگر را به قلب خود راه دادن است، قلبها را چنان ادغام می‌کند که هر دو قدرت پیوستگی آن را احساس می‌کنند و می‌دانند که روح و جانشان بهم متصل شده و ازدواجشان مورد تأیید خدا قرار گرفته است. چون جسم بوسیله روح و جانی کنترل می‌شود که قلب مرکز آن است، بعد از یکی شدن روح و جان یکی شدن جسمانی بطور طبیعی و پر جلال انجام می‌گیرد. اما وقتی جسم اول گذاشته می‌شود و بخصوص رابطه جنسی خارج از ازدواج حقیقی و بر خلاف اراده خدا صورت می‌گیرد، روحها هر چند یکی نشده‌اند ولی بهم راه پیدا می‌کنند و اقتدار روحانی را که ناشی از قدوسیت است، از زندگی آنها می‌دزدد. رابطه جنسی زن و مرد وسیله رسیدن خدا به هدفش از آفریدن آنها یعنی بارور و کثیر شدن ایشان در عین عاشق و معشوق بودن و محبوب و محبوبه بودنشان است. بنابراین این وسیله از همه بیشتر مورد حمله شیطان بوده و هست و آنها به بیراهه‌های مختلف کشانیده تا آن باروری سالم صورت نگیرد و معنی حقیقی عشق با شهوت عوض شود و همجنس‌بازی، زنا، صیغه، چند زنی و غیره طبیعی جلوه کنند. در اینصورت شیطان با این حيله قدیمی‌اش می‌تواند اقتدار روحانی زن و مرد را از آنها بگیرد تا برای او خطری نباشند. اما خدا نقشه شکست او را از همان ابتدا طرح کرد و وقتی اولین زن و شوهر را آفرید، با اینکه هیچکدام پدر و مادر نداشتند، بعنوان نبوت برای همه زن و شوهرها گفت: "از این سبب مرد پدر و مادر خود را ترک کرده با زن خویش خواهد پیوست و یکتن خواهند بود. (اول ترک کردن گذشته، و بعد بهم پیوستن و یکی شدن بود و بعد گفت) و آدم و زنش هر دو برهنه بودند و خجلت نداشتند" (کتاب پیدایش ۲: ۲۴ و ۲۵).

این دو آیه حاوی برکات عظیمی است که زن و شوهرها نه تنها باید آنرا در موقع رد و بدل کردن تعهد ازدواج به همدیگر اعلام کنند، بلکه باید آنرا با درک و فهم و توأم با عمل اقرار نمایند و آنرا فقط بعنوان خطبه‌ای در مراسم عقد و ازدواج نخوانند. بله، البته سرعت یکی شدن در زوجهای مختلف می‌تواند متفاوت باشد، اما شرط آن بر این است که زن و شوهر، بخصوص شوهر معنی آنرا درک کرده و بعد از درک، هدف و انگیزه‌اش انجام آن باشد. اراده خدا برای زن و شوهری که ازدواجشان در آسمان بسته شده این است که زن نساء باشد یعنی پاره بدن مرد و محبوبه او که حاضر است جانش را برای او بدهد، وگرنه بعد از ورود گناه بدنیا و در این دنیای گناه‌آلود برای مرد زنش حوا و فقط مادر بچه‌ها و یک وسیله ازدیاد نسل و ارضای خواسته‌ها خواهد بود و نه بیشتر از آن. پس با ورود گناه تشنگی او سیراب نمی‌شود و چنین است که برای رفع آن تشنگی، گناه بیشتری به قلب پسران آدم راه می‌یابد. و وقتیکه زن، خود را محبوبه نبیند، خلاء آن را در قلب خود احساس کرده، و خواهش پر کردن آن خلا باعث گناه دختران حوا می‌گردد. کتاب پیدایش ۲:۲۳ و ۳:۲۰

طلاق گناه است چون گناه یعنی نزدن به هدف و وقتی هدف یکی شدن انجام نشود، طلاق صورت می‌گیرد. گناهای مثل طلاق، گناهان نسلی هستند و این لعنت از نسل به نسل بوسیله قدرت زبان و اعمال منتقل شده و طلاق را که روز بروز معمول‌تر می‌شود امری قابل قبول و جایز برای همه معرفی می‌کند. در مراسم ازدواج وقتی برای دختر و پسر کلام برکت خوانده می‌شود، به آنها می‌گویند "مرد پدر و مادر خود را ترک کرده با زن خویش خواهد پیوست و یکتن خواهند بود. این دعا فقط کلمات نیستند، بلکه باید در قلب هر دوی آنها این اشتیاق برای ترک کردن دوران مجردی و پیوستن به یکدیگر وجود داشته باشد. و بعد از ازدواج از زبان خود برای اعتراف ایمان به بقای ازدواجشان استفاده کنند. چه بسا کسانی که خود یا والدینشان مفهوم ترک کردن و پیوستن و برکت همه جانبه آنرا درک نکرده‌اند و ترک کردن را بعمل نمی‌آورند و در نتیجه بهم پیوستن و یکی شدن کاملی بدست نمی‌آورند. بعبارتی دیگر ترک کردن و پیوستن یعنی ترک کردن وابستگیها، غرورها، و خودخواهیها و بعد پیوستن و آنوقت یکی شدن. در حالیکه در شهر آنا رسم بود که مثلاً برای اینکه پسرشان دست از عادات بد بردارد به او زن می‌دادند تا به اصطلاح سرپرست خانواده شده احساس مسئولیت کند و عادات بد خود را کنار بگذارد. البته اگر آن پسر و دختر همدیگر را دوست می‌داشتند تا مدتی این فرضیه مؤثر می‌بود، اما چیزی نمی‌گذشت که برای هم عادی می‌شدند و مرد دوباره به عادات گذشته‌اش برمی‌گشت و زن هم احساس شکست خوردگی در انجام مأموریت تحمیلی و غیر منصفانه‌اش می‌کرد. این همان چیزی بود که برای آنا و کاظم اتفاق افتاد. در حالیکه وقتی خدا گفت مرد پدر و مادر خود را ترک می‌کند، به زنش می‌پیوندد و آندو با هم یکی می‌شوند، منظورش از ترک کردن این بود که زن و شوهر برای همدیگر در همه ابعاد و قلباً تقدم پیدا می‌کنند. تقدم در مقابل همه چیز و همه کس بجز خدا. پیوستن حکایت از ابدی بودن حالت رابطه است و اینکه این تقدم باید همیشگی باشد نه فقط اوایل ازدواج که برای هم تازگی دارند. این وفاداری زن و شوهر در جسم و جان است که هر یک نفع دیگری را اول قرار

می‌دهد و آنوقت یکی شدن که هدف خدا برای آن رابطه است خود بخود بوجود می‌آید. خلاصه اینکه یکی شدن حقیقی دو تن، تنها در صورتی اتفاق می‌افتد که روش خدا و اصول تعالیم استاد در ازدواج آنها رعایت شده، ادامه یابد.

آنا فکر می‌کرد که در فرهنگ انسانها، همه زوجها ازدواجشان را با این دید شروع می‌کنند که آن ازدواجی ایده‌آل خواهد بود. و نه فقط آن زوج، بلکه همه فکر می‌کنند که با گرفتن ورقه عقدنامه، زن و شوهر در همه چم و خم‌های ازدواج مهارت پیدا خواهند کرد. با این عقیده نه تنها توجه دیگران مرتب روی ازدواج آنهاست تا مثل تماشاگر مسابقه‌ای ببینند که آنها موفق می‌شوند یا نه، بلکه خود زن و شوهر هم از خودشان انتظار کاملیت و موفقیت را دارند، بخصوص اگر شخصیت کامل‌گرایی هم داشته باشند. در حالیکه درست مثل گرفتن تصدیق رانندگی که نشانه ماهر بودن در رانندگی نیست، عقدنامه هم فقط جواز است برای شروع زندگی مشترک در زیر یک سقف و با ضعفهای کوچک و بزرگ. و شروعیست برای تجربه‌های تلخ و شیرین و درس گرفتن از آنها و کم‌کم میوه آوردن‌های جسمانی و روحانی و پیش رفتن در راه بدست آوردن ازدواجی ایده‌آل. البته اگر آنها در وفاداری با هم بمانند و هر یک دیگری را اول قرار دهد.

یکروز زیبا و رنگارنگ پاییزی وقتی آنا در پارک با استاد قدم می‌زد به او گفت استاد، فصل پشت فصل من و تو در این پارک با هم قدم زده‌ایم و من دیده‌ام که چطور در زندگی درختها همیشه یک فصل نیست و زمانی هست که آنها شکوفه دارند، زمانی پر از میوه‌اند و زمانی خشکند. برگهای آنها از سبز به زرد و قرمز و رنگارنگ تبدیل می‌شود و حتی وقتی بنظر می‌آید اصلاً حیاتی در آنها نیست، باز بهاری دیگر برای آنها وجود دارد. استاد گفت درست است، وقتی در سختیها، سرماها، و خشکیها مطمئن باشیم که بهاری در پیش است، می‌توان نه تنها زمستان را تحمل کرد، بلکه حتی می‌توان از آن لذت هم برد و آنرا قسمتی از زندگی دانسته به فواید آن نگاه کرد. آنا داشت به برگهای زرد و قرمز درختها از نزدیک نگاه می‌کرد و گفت می‌بینی استاد هیچیک از این برگها بخودی خود بی‌عیب نیستند، اما باهم چه منظره عجیب و زیبایی را می‌سازند. این را گفت چون فکر می‌کرد که عدم اتحاد و عدم امید به بهاری نو، آنچیزی بود که در او و در ابی بخاطر کامل طلبیشان وجود داشت و با استاد در یک خط نبودند. استاد حرف آنا را خوب می‌فهمید، چون می‌دانست که دید آنها از زندگیشان بیش از اینکه شبیه آن درختان باشد، شبیه به درخت کاج بود که باید همیشه سبز می‌بود و اگر زرد می‌شد یعنی دیگر بهاری برایش نبود و باید قطع می‌گردید.

استاد گفته بود که ازدواج مثل ایمان به خداست، یعنی کسی که خدا را می‌شناسد، به او ایمان می‌آورد و با او یکی می‌شود، در رابطه‌اش با او رشد می‌کند و حاضر نیست روز یا ساعتی بدون او باشد. دلیل این وفاداری در واقع ثبات وفاداری خداست که نه تنها جاننش را داد، اطمینان به دوست داشتنش را دائماً به ما تذکر می‌دهد. ازدواج هم برای ایجاد چنین اطمینان و قوت قلبیست که دو نفر به هم تعهد بدهند که تا ابد با هم باشند، ولی این روزها چون طلاق زیاد شده است اطمینان به این تعهد

هم برای طرفین بقوت و پایداری سابق بنظر نمی‌آید. به همین دلیل کار زن و شوهر سخت‌تر از قبل شده است، چون علاوه بر تعهد ازدواج باید مرتباً با یادآوری اینکه هیچکس و هیچ چیز برای آنها مهمتر از همسرشان نیست، همدیگر را در این تعهد تقویت کنند تا محیط طلاق را روی ازدواج آنها اثری نگذارد. آن‌ا فکر می‌کرد که او و ابی نه تنها در اینباره سعی نمی‌کردند، بلکه فکر می‌کردند با بستن قرارداد ازدواج کارشان تمام شده و حتی بجای کلمات و اعمال اطمینان بخش نسبت به یکدیگر، برعکس هر بار در دعوای طلاق و جدایی حرف می‌زدند و همدیگر را به طلاق تهدید می‌کردند و فکر می‌کردند که چون بر اساس ورقه ازدواج، زن و شوهر هستند این دعوای طلاق نمی‌تواند آنها را از هم جدا کند. شاید هم گاهی بگفته مردم شهرشان این دعوای طلاق را نمک زندگی می‌دانستند، غافل از اینکه با همین دعوای آب آرام به پایه ازدواجشان رخنه کرده این فتیله نیم سوخته را بدست خود خاموش می‌کردند. چون در شخصیت آنها هنوز چیزی از دنیا بود که مغایر با شخصیت استاد بود، استادی که نی خرد شده را نمی‌شکست و فتیله نیم سوخته را خاموش نمی‌کرد. امثال سلیمان ۱۷:۱۴، اشعیاء ۴۲:۳، متی ۲۰:۱۲

آن‌ا در بچگی در خانواده‌اش به عجل بودن معروف بود، چون همه کارهایش را با حداکثر سرعتی که می‌توانست انجام می‌داد و تازه وقت زیاد می‌آورد تا به دیگران هم کمک کند و این ظاهراً عجل بودن بنظر می‌آمد. مثلاً هر روز صبح وقتی هنوز خواهرش دنبال جورابهایش می‌گشت، او صبحانه خورده، یک قازی (ساندویچ) هم برای خواهرش درست کرده و دم در حاضر و آماده برای رفتن به مدرسه بود. آن‌ا این را عجل بودن نمی‌دانست بلکه فرزند زبر و زرنگ بودن. هر چند که گاه گاهی عجل بودن و بی صبری هم به سراغش می‌آمد و میوه خراب ببار می‌آورد، اما تخرمی از صبر هم از بچگی در درونش بود که بعد از ورود به شهر محبت شروع به رشد کرد. عزیز جون، مادر بزرگ آن‌ا، تعریف می‌کرد که وقتی او کمتر از دو سال داشت و چهار دست و پا و افتان و خیزان راه می‌رفت، تا از او غافل می‌شدند خود را به حیاط خانه می‌رسانید و زیر تنها درخت گلابی حیاط می‌نشست. او در آنجا آنقدر با صبر می‌نشست تا یک گلابی بیفتد. آنوقت خودش را به آن می‌رسانید و قسمت ضربه خورده و له شده‌اش را با انگشت کوچکش سوراخ می‌کرد و می‌مکید. از آن موقع سالها گذشته بود و آن‌ا هنوز از صبر یک بچه کوچک برای رفع نیازش از طرف خداوند متعجب بود. می‌گویند هشتاد درصد شخصیت یک بچه در دو سال اول زندگی شکل می‌گیرد، اما به چه وسیله‌ای می‌توان شخصیت یک نفر را ارزیابی کرد؟ بغیر از صبر که در رابطه با وقت و نحوه گذراندن آن است، مسلماً چیز دیگری که نشاندهنده شخصیت فرد می‌باشد، طرز استفاده او از پولش است. آن‌ا بیاد می‌آورد که در بچگی خواهرش از داستان پینوکیو یاد گرفته بود که پولهای خود را چه سکه و چه اسکناس خاک می‌کرد و هر روز آنها را آب می‌داد تا زیاد شوند، اما او پولش را صرف سه چیز می‌کرد، کتاب، تمبر پستی برای نوشتن نامه به دوستانش، و خرید تنقلاتی مثل بادام زمینی که خواهر و مادرش دوست داشتند. او و خواهرش در شهرشان به مدرسه‌ای می‌رفتند که به مسافت دو اتوبوس از منزلشان بود. در

ایستگاه بین دو اتوبوس قنادی‌ای بود که آن‌ها هر وقت پول توجیبی‌اش به اندازه کافی جمع می‌شد، آنجا پیاده شده و بادام زمینی می‌خرید تا خواهر و مادرش را خوشحال کند. وقتی به خانه می‌رسید آنرا به خواهرش که از او بزرگتر بود می‌داد و به او می‌گفت بیا مامان بازی کنیم، من مامان می‌شم تو پسر من بشو. آخر در شهر آن‌ها پسر داشتن خیلی مهم بود بطوریکه دختر عمه آن‌ها همیشه می‌گفت من حاضر بوم شل و چلاق و کور بوم، اما پسر بوم. خواهر آن‌ها هم همیشه می‌گفت کاش او هم پسر می‌بود. این حرف برای آن‌ها بی‌معنی بود چون هرچند دوست داشت مثل پسرها بلوز و شلوار بپوشد و مثل آن‌ها از در و دیوار و درخت بالا برود، اما ارزش خود را هم وقتیکه بلوز و دامن می‌پوشید و یا خیاطی و گلدوزی می‌کرد از پسرها کمتر نمی‌دانست. با این وجود بخاطر خواست خواهرش و اینکه فرهنگی که آن‌ها در آن بزرگ شده بود در افکار او دست بالا را داشت و او می‌خواست پسر داشته باشد تا مثل خودش مقام دوم را نداشته باشد، در بازیهایشان همیشه او را پسرش صدا می‌کرد. خوب آخه، وقتی آن‌ها بعنوان دختر دوم خانواده دنیا آمد پدر بزرگش حتی برای تبریک گفتن هم بدیدن او و مادرش نیامد چون انتظار ورود یک پسر را به خانواده‌اش داشت. در خانواده آن‌ها هم مثل بقیه خانواده‌های شهرشان پسرها آزادی و ارزش بالاتری داشتند و این مطلب آنقدر عادی بود که حتی پدر و مادرها سعی نمی‌کردند آنرا مخفی کنند و همیشه می‌گفتند: آخه اون پسر! آن‌ها که اسمهای مختلف با معنی‌های مختلف مثل صخره، گنج، شرابِ عسل و مادر داشت، معنی مادر برایش از اهمیت خاصی برخوردار بود چون از بچگی دوست داشت برای همه نقش مادر را داشته باشد حتی برای کسانی که از خودش بزرگتر بودند. او نسبت به همه احساس مسئولیت می‌کرد بطوریکه گاهی این خصوصیت باعث دردسرش و باعث برداشت اشتباه دیگران می‌شد.

آن‌ها بعدها هم در رابطه با شوهرش تا حدی مرز موقعیت خود را در مقام یک زن نمی‌دانست، چون می‌دانست که روش شهر خودش که کاظم و ابی اصرار داشتند آنرا به او بقبولانند درست نبود و حرفهایی مثل من زن ذلیل نیستم و یا تو زنی و باید جای خودت را بدانی، خون او را بجوش می‌آورد. و نتیجه روش معکوس و افراطی شهر فرنگ را هم دیده بود و نمی‌پسندید ولی بهر حال باور کرده بود که در هیچ جای دنیا حقوق او مساوی حقوق یک مرد نیست. در شهر فرنگ این مساوی بودن حقوق در جامعه بیشتر مطرح بود هر چند که عملاً آنقدرها هم که می‌گفتند این حقوق رعایت نمی‌شد. بهمین دلیل در آنجا هم بسیاری از مردم در اینباره گیج بودند و زن و شوهرها در دعوای هر یک می‌خواستند رئیس بودن خود را به همدیگر ثابت کنند و بجای یک نیروی دست بالا در دعوای هر یک می‌خواستند مرسوم بود، حالا دو تا نیروی دست بالا در کار بود و اگر در شهر او با وجود ظلم و کنترل آن دست بالا، بالاخره آرامش بعد از طوفانی وجود داشت، در شهر فرنگ طوفان به جدایی و طلاق می‌کشید. پس بی‌دلیل نبود که استاد می‌گفت هم از ظلم متنفر است و هم از طلاق. ملاکی ۱۶:۲ و کولسیان ۱۸:۳-۲۰، آن‌ها به این نتیجه رسید که باید روش خود را در زیر تعلیم استاد پیدا کند. روشی که بسته به یک شهر و فرهنگ آن نداشته باشد و حتی بستگی به زمان بخصوصی نداشته باشد، بلکه همیشه

نتیجه‌اش درست بوده و تساوی زن و مرد نه در داشتن دو دست بالا، بلکه در داشتن دو دست پایین باشد. و این تساوی در قرار گرفتن صحیح در محل مسئولیتها و انجام آنها باشد و در وفاداری به یکدیگر و با احترام به ارزشهای یکدیگر هر روز شکوفاتر و پر بارتر گردد.

ابی و آنا سخت کار می‌کردند. ساعتها در کلاسهای استاد تعلیم می‌گرفتند و سعی می‌کردند اوقاتی را که در کلاس نبودند به انجام آن تعلیم بپردازند و یا لااقل کم‌کم آنها را تمرین کنند. آنقدر خدمت کردن به استاد برای ابی مهم بود که بسیاری مواقع از کلاسهای او غیبت می‌کرد که محبت خود را با خدمت به شاگردان دیگر نشان بدهد. اما آنا ترجیح می‌داد با ابی وقت بگذارند و در باره درسها صحبت و تبادل نظر کنند. او دوست داشت که بجای اینکه تک تک با استاد وقت بگذارند، هر دو پیش او بروند و از او درباره یکی شدن یاد بگیرند. کم‌کم آنها در این کلاسها درباره حکمت یاد می‌گرفتند و شب شعر داشتند. استاد به آنها غزلهای عاشقانه یاد می‌داد که چطور محبت کنند و محبت حقیقی را بشناسند تا گول محبت کاذب را نخورند. او می‌گفت که باید در بدی مثل یک بچه باشند و در نیکویی مثل یک بالغ. و باز می‌گفت حکمت و ساده‌دلی مغایر هم نیستند، بلکه مکمل. خدا ساده‌دلان را با حکمتش محافظت می‌کند و وقتی که از او حکمت می‌طلبند، در وقت نیاز حکمت مورد نیاز را به آنها می‌بخشد و آنها را سرزنش نمی‌کند. در این کلاسها استاد با آنها از نتایج عشق حقیقی و ابدی بودن آن حرف می‌زد. او می‌گفت که عشق حتی از ایمان و امید هم با ارزشتر است. رساله اول قرن‌تینان ۱۳:۱۳، چون عشق است که امید و ایمان را بوجود می‌آورد، اما امید و ایمان نمی‌توانند عشق را بوجود بیاورند. او به آنها یاد می‌داد که حتی سردی مرگ نمی‌تواند آتش محبت حقیقی را خاموش کند. غزل‌ها ۶:۸، و چنین عشقی ابدیست. استاد خودش هر صبح نامه‌ای محبت‌آمیز و پر از تشویق و تعلیم و هدایت برای آنروز به هر یک از شاگردانش می‌داد، بعضی آنرا می‌خواندند و بعضی آنرا حفظ می‌کردند. بعضی روی هر جمله و روی هر کلمه آن تفکر می‌کردند و بعضی از روی آن با سرعت می‌گذشتند تا به کارهای روزمره‌شان برسند. استاد بدقت این روشها را که از دل بر می‌آمد نگاه می‌کرد و وقتی کسی در موقعیت درست کلمه یا جمله‌ای از نامه‌اش را بکار می‌برد عمیقاً لذت می‌برد و آن برای او مثل هدیه‌ای بود که خودش می‌گفت مثل سیب‌های طلایی در ظرفی نقره‌ای برایش زیبا بودند.

آنا و ابی در این تعلیم با پستی‌ها و بلندیهایی زیاد جلو می‌رفتند و بسیاری از اوقات انجام آنها را دشوار می‌دیدند. آنها در بین درسها کنفرانسهایی هم داشتند که در آنها شاگردان با هم جمع می‌شدند و از آنچه عملاً یاد گرفته بودند برای همدیگر تعریف می‌کردند. روزی در یکی از این کنفرانسه‌ها آنا و ابی بر سر موضوعی حرفشان شد و دیگر با هم حرف نمی‌زدند. از اول ازدواجشان، آنها خودآگاه و ناخودآگاه از این سلاح دفاعی یعنی سکوت که در دنیا یاد گرفته بودند استفاده می‌کردند. البته دلیل اصلی آن برای آنا این بود که او با وجودیکه منطق قوی و تشخیص روحانی بالغی داشت، اما آنقدر از دست ابی عصبانی می‌شد که نمی‌توانست و نمی‌دانست چطور آنچه در فکرش می‌گذرد با ملایمت به زبان بیاورد و آسانتر می‌دید که سکوت کند و کناره بگیرد تا بیشتر صدمه نخورد. اما بیشتر اوقات دلیل

اصلی سکوت برای ابی که او هم تشخیص روحانی بالغی داشت دو چیز بود، بلکه سه چیز. یکی اینکه بیشتر اوقات ته قلبش می‌دانست که شروع بحث از او و بدلیل بی‌اعتمادیهای او بوده و نمی‌خواست در صحبت مجبور به اعتراف و توبه شود. دوم اینکه مثل آنآ نمی‌دانست چطور دیدگاه خود را با صلح و محبت بیان کند و سوم اینکه از تجربیات قبل یاد گرفته بود که دیر یا زود آنآ بخاطر برقراری صلح در خانواده موضوع را ماست مالی می‌کند و با شوخی و معذرت خواهی آشتی خواهد کرد. غافل از اینکه حتی اگر ظاهراً این کار آنآ بنفع او بود، اما در طی زمان دردهای زیادی را برای هر دوی آنها ببار آورد. در ابتدای ازدواج این قهر و سکوت‌ها یکی دو ساعت بیشتر طول نمی‌کشید، ولی کم‌کم به روزها، هفته‌ها، ماهها، و حتی به سال کشیده شد و درست مثل معتادی که حساسیتش را به مواد مخدر از دست می‌دهد آنها هم کم‌کم حساسیت خود را به سکوت از دست می‌دادند. درد دیگری که این روش برای آنها ایجاد کرده بود این بود که چون معذرت خواهی‌ها بحق و از ته دل نبودند، چیزی به بهتر عوض نمی‌شد و بر عکس کم‌کم باعث می‌شدند که برای آنها عذرخواهی معنی خود را از دست بدهد و ابی که از طرف خودش بندرت نیاز به عذرخواهی می‌دید، عذرخواهی آنآ را هم قبول نمی‌کرد و به صلاحدید خود و در زمان خودش بسته به نیاز و یا هر وقت از سکوت خسته می‌شد سکوت را می‌شکست، در حالیکه تلخی نبخشیدن، عادلانه یا ناعادلانه جای خود را در قلبش بیشتر و بیشتر باز می‌کرد. هر رابطه‌ای بهداشتی دارد که گاهی لازم به گردگیری آن است و لازم است بطور مرتب انجام گیرد، اما لازم نیست که دردناک باشد. آنآ و ابی هم لااقل می‌توانستند هر بار، وقتی آشتی می‌کردند، با ملایمت درباره آن موضوع صحبت کرده راه‌حلی برای آن پیدا کنند، اما این اتفاق عملی نبود چون هر بار که اسم آن موضوع دعوا به میان می‌آمد دوباره ابی از روش سکوت و گاهی خشونت استفاده می‌کرد و بیشتر اوقات به بی‌احترامی متقابل و کلمات سرد و خراب‌کننده روابط می‌انجامید و مسائل حل نشده روی هم انبار می‌شدند. آنآ فکر می‌کرد که زندگی ایده‌آل این است که همیشه بین زن و شوهر صلح و تفاهم باشد، اما بخاطر انسان بودن ما، حتی در ایده‌آل‌ترین ازدواج‌ها فقط پنجاه درصد تفاهم وجود دارد و مطمئناً در هر ازدواجی بحث‌ها و دعوای ایجاد می‌شوند. اما نکته در این است که چنانکه سلیمان که معروف به برقرار کننده صلح و دارای حکمت بسیار بود می‌گفت، با حسن تدبیر جنگ کنید. امثال سلیمان ۱۸:۲۰، و این چیزی بود که در دعوای ابی و آنآ وجود نداشت. چیزی که برای آنآ قابل درک نبود این بود که وقتی روابطشان بهتر می‌شد گاهی ابی از او می‌پرسید که آیا تو واقعا فکر می‌کنی من شریر هستم؟ آنآ فکر می‌کرد که حتی اگر ذره‌ای در فکر ابی شک به حسن تدبیر و یا عدالتش وجود دارد، پس چرا نمی‌خواهد از کسی مثل استاد کمک بگیرد. و اگر سؤال او بخاطر شک به افکار آنآ در باره اوست، آنآ که فکر میکرد علی‌رغم آنچه گاهی بعلت عصبانیتش از بی‌عدالتی‌های ابی از دهانش خارج میشد، حسن نیت خود را بارها به او ثابت کرده بود. چون او نه تنها ابی را شریر نمی‌دانست بلکه در مقابل مخالفان ازدواجشان از او دفاع می‌کرد و حتی سالها بخاطر ابی با آنها قطع رابطه کرده بود. بهر حال این شک‌ها کم‌کم آنآ را هم به شک می‌انداخت، آیا واقعاً ازدواج آنها از خدا

بود؟ و یادش می‌آمد که ابی قبل از ازدواج به او گفته بود که تعمیم روح گرفته است، چون اهمیت خاص آنرا برای آنآ می‌دانست ولی نمی‌دانست که برای آنآ عدم صحت آن نبود که درجه اول اهمیت را داشت بلکه عدم صداقت ابی بود که به شک‌ها خوش آمد می‌گفت. به این ترتیب در تمام مدت ازدواجشان یکروز فکر می‌کردند این ازدواج از خداست و یکروز فکر می‌کردند از شیطان است و البته شیطان هم چه مستقیماً و چه از طریق دیگران به این افکارشان دامن می‌زد. آنها همیشه آرزو داشتند که به ازدواجشان ایمان داشته باشند چون استاد به آنها یاد داده بود که شکاک گمان نکند که چیزی از خدا دریافت خواهد کرد.

آنآ زن مسئول و پر کاری بود و سعی میکرد به تنهایی همه چیز را در خانه و خانواده و در کارش به بهترین نحوی انجام دهد، غافل از اینکه با شریک نکردن همسرش در حل مشکلات در واقع ناخواسته به او این پیغام اشتباه را می‌داد که نیازی به وجود او نیست و بدون او هم همه چیز بخوبی پیش می‌رود. در حالیکه او عمیقاً می‌خواست شوهرش در تمام جزئیات زندگی با او همکار و شریک باشد و زندگی‌شان را رهبری کند. بهر حال این پیغام اشتباه باعث می‌شد که ابی وقتی را که باید صرف بر طرف کردن نیازهای آنآ و بچه‌ها می‌شد، صرف کارهای دیگر می‌کرد و همیشه در حال کار کردن در خارج از خانه بود. از آنجایی که تقسیم کار در خانواده در بین آنها درست نبود و در نتیجه با وجود سعی زیاد نتیجه مطلوب را نمی‌داد، گاهی ابی نه تنها احساس می‌کرد که متعلق به این خانواده نیست، بلکه فکر می‌کرد که استاد هم او را رها کرده است و دیگر بفکر او نیست. بارها به عقب و به شهر قبلیش بر می‌گشت و در آنجا سرگردان اراده خدا را می‌طلبد و بعد از مدتی دوباره به خانه برمی‌گشت. بالاخره ابی وقتی بعد از سالها و برای خدا می‌داند چندمین بار برگشت، اینبار همه چیز عوض شده بود. حتی اگر طبق گفته استاد آنآ باید هفت هفتاد بار بخشش می‌داشت، حالا دیگر آنآ فکر می‌کرد که کفگیر به ته دیگ بخشش خورده بود. تازه، او می‌دید که اینبار دیگر نه مسئله بخشش و نه جواب مثبتش برای ادامه زندگی مشترکشان کافی بود. بقول شهر فرنگیها اینبار آنآ می‌دانست که چرا ابی همیشه یک دلار کم می‌آورد و یک دقیقه دیر بود. اشعیا ۲۸:۲۰، او دیگر می‌دانست که از اول، ازدواج آنها از انسان بوده نه از خدا و اعتماد آنها به انسان بوده نه به خدا. بله، شاگردان استاد هم می‌توانند در انتخاب همسر اشتباه کنند اگر از اول عجله کرده اراده او را در این انتخاب نطلبند و می‌توانند هر دو سرسپرده و زیر تعلیم استاد باشند، اما تصمیمشان در مواردی منجمله در ازدواج با تأیید او نباشد. آنوقت است که میوه‌های درست ببار نمی‌آورند چون در آن تصمیمشان از اول انتخاب کردند که خارج از محدوده‌ای بروند که خدا گفته بود فقط در پشت صحنه آن محدوده عمل می‌کند و هماهنگی لازم را بوجود می‌آورد.

آنآ قبلاً از یکی نبودن با کاظم درد کشیده بود. اما تا جایی که قدرت داشت می‌خواست به عهد خود وفادار بماند و بقول معروف با لباس سفید عروسی آمده بود و می‌خواست با لباس سفید کفن بیرون برود. غافل از اینکه سعی او به تنهایی برای این مقصود کافی نبود. اما خدا وقتی درد او را در این

وفاداری دید، او را از مرگ چند جانبه جسمانی و روحانی نجات داد و از شهرش به جای امنی بیرون آورد. جایی که کاظم حاضر به رفتن به آنجا نشد، حتی به قیمت دوری از زن و فرزندانش و این هم برای آنا تأییدی بود بر اینکه او و کاظم از اول یکی نبودند.

هر چه زمان می‌گذشت آنا بیشتر متوجه اهمیت یکی شدن زن و شوهر می‌شد. او حقیقتاً بدنبال یکی شدن با شوهرش بود. ابی هم وضعیت مشابهی داشت با این تفاوت که مثل بسیاری از مردهای همشهریش یکی شدن برای او بیشتر جنبه جسمانی داشت. به همین دلیل نزد استاد برای کمک می‌رفت ولی حاضر نبود با آنا یعنی نصفه دیگرش نزد او برود تا مشکلشان حل شود. آخه وابستگیهای عاطفی او به گذشته اسارت‌هایی برای او ایجاد کرده بود که مانع یکی شدن او با آنا می‌شد. مثلاً یکی از این اسارت‌های این بود که بعضی از مسائل زندگی برای او شخصی بحساب می‌آمد و آنا را از آنها آگاه و داخل آنها نمی‌کرد. حال آنکه خودش هم راه مبارزه صحیح با آنها را نمی‌دانست.

بهر حال در آن کنفرانس خودخواهی و پرتوقع بودن آنها باعث شد که قهر ادامه یابد و با اینکه در جمع بودند ولی هر یک در گوشه‌ای نشسته و با هم حرف نمی‌زدند. این روش در زندگی قبلی آنها آسانتر بود چون در شهر محبت نبودند، اما در این شهر آنها در کنفرانس؟ این سکوت مثل کاردی در قلبشان بود و با تمام قوا سعی می‌کردند نشان بدهند همه چیز خوب است. چون بهر حال آنها برای خیلی‌ها الگو بودند. استاد می‌گفت از این مردم می‌دانند که شما مرید من هستید که همدیگر را محبت کنید. یوحنا ۱۳:۳۴-۳۶، و لوقا ۱۰:۲۷ و اشعیا ۹:۶۱، او همچنین می‌گفت که همسایه خود را نه فقط مثل خود بلکه مثل من محبت کنید. چه کسی همسایه‌تر از همسر است و چه محبتی بالاتر و کاملتر از محبتیست که استاد به ما دارد؟ و قطعاً این خاموشی آنا و ابی نشانه‌ای از مرید استاد بودن نبود. استادی که پدرش تعلیم می‌داد "ملعون باد کسیکه همسایه خود را در پنهانی بزند (ظلم کند) و تمامی قوم بگویند آمین." تنیه ۲۷:۲۴، نظر استاد این بود که زن و شوهرها مواظب باشند با چه کسی خواسته یا ناخواسته خاطره می‌سازند و چه نوع خاطره‌ای می‌سازند تا بهترین آنها متعلق به همسرشان (نه فقط نزدیکترین همسایه، بلکه نیمه دیگر خودشان) باشد. ابی گاهی اوقات به دیگران آنا را نیمه بهتر خود معرفی میکرد، در حالیکه این نه بیان عقیده واقعی او بلکه بیان آرزویش بود.

وقت نهار بود و آنا در اطاق منتظر بود که ابی بیاید و با هم به رستوران کنفرانس بروند که خوابش برد. ابی هم که از این توقع آنا خبری نداشت، خودش تنها به سالن غذاخوری رفته بود. وقت می‌گذشت و آنا در رؤیا دید که از ابی خبری نشد، خودش از اطاق بیرون رفت. همانطور که می‌رفت در افکار خود غرق و بشدت از دست ابی عصبانی بود که داخل رستوران شد و رفت پشت صف ایستاد که غذا بگیرد. همه به او نگاه می‌کردند و او هیچکس را نمی‌شناخت. مدتی که در صف جلو رفت، مردی پیش او آمد و به او گفت: خانم شما مطمئن هستید که جای درستی آمده‌اید؟ آنا نگاهی به اطرافش کرد و متوجه شد که به رستوران اشتباه وارد شده است و به آن مرد گفت: مثل اینکه اشتباه کردم. من باید به رستوران بالای تپه بروم. مرد نگاهی به او کرد و گفت: کدام رستوران؟ اجازه بدهید

شما را برسانم. در راه آن‌ا از غذاهای رستوران تعریف می‌کرد و اینکه او هم حتماً باید بیاید و آنجا غذا بخورد. گفت که شوهرش منتظر اوست و باید هر چه زودتر خودش را به آنجا برساند و گرنه نگران او خواهد شد. آنها از چند کوچه گذشتند و بنظر می‌آمد که به مقصد رسیدند. وارد ساختمانی شدند. از داخل یک راهرو گذشتند و از پله‌ها بالا رفتند، ولی رستورانی در کار نبود. بله آن‌ا گم شده بود. آنهم در زمان و او به عقب برگشته بود. یادش آمد که چند بار دیگر هم که در دعوایش با ابی خودش مقصر بود، این اتفاق برایش افتاده بود ولی بخاطر نمی‌آورد که چطور راهش را پیدا کرده بود. آن‌ا با خجالت از آن مرد خداحافظی کرد و چون نمی‌توانست همه ماجرا را برای او تعریف کند، فقط به او گفت که اشتباه کرده است و احتیاج دارد تنها باشد تا راه را پیدا کند. کم‌کم شب می‌شد. دلش برای ابی تنگ شده بود. چقدر پشیمان بود که با او دعوا کرده بود که یکدفعه چشمش به در کوچکی افتاد. در را باز کرد و داخل شد. بله رستوران بالای تپه بود. آن‌ا در حالیکه بیدار می‌شد لای چشمهایش را باز کرد و یادش آمد که با ابی قهر است. این دیگر عادت هر روز او شده بود. هر وقت بیدار می‌شد اولین فکرش این بود که با ابی قهر است یا آشتی و بسته به جواب این سؤال، روز او بد یا خوب شروع می‌شد. با پشیمانی دوید و ابی را که سر شام بود پیدا کرد و از او معذرت خواست و آشتی کردند بدون اینکه در باره موضوع آن دعوا حرفی بزنند. آنها موقتاً آشتی کردند تا دعوای بعدی و عصبانیت بعدی و بله بار دیگر بردن یکدیگر بر سر پل سراط و باز شدن نامه اعمال و باز بهم گفتن اینکه بخاطر استاد و وفاداری به او در ازدواج با هم میمانند. غافل از اینکه استاد وفاداری مذهبی آنها را نمی‌خواست.

آن‌ا فکر می‌کرد هر چند که طلاق گناه است، ولی در عین حال دادن طلاقنامه می‌تواند یکنوع راستی باشد چون او دیده بود که در بعضی از ازدواجها زن و شوهر سالها زیر یک سقف زندگی میکردند ولی بععل مختلف دو زندگی کاملاً جداگانه و توأم با ریا و دروغ داشتند که این بخاطر ترس از مردم و ترس از تنهایی بود. استاد همیشه می‌گفت از طلاق متنفر است و بیشتر از آن می‌گفت از ظلم متنفر است. چون او می‌دانست که دنیای روابط و دنیای نادیدنی هم مثل دنیای دیدنی براساس قوانینی ثبت شده عمل می‌کنند. مثلاً اینکه هر که ظلم بکارد بلا خواهد دروید، و عصای غضبش زایل خواهد شد. امثال سلیمان ۸:۲۲، استاد از طلاق بعنوان یک بلا متنفر بود چون هر چند که او حتی برای تنبیه ظالم خشنود نبود و آرزو می‌کرد ظالم دست از ظلم خود بکشد تا بلا را نبیند و بخاطر عصبانیتش عصا و اقتدار خود را در خانواده از دست ندهد، اما برای او بالای طلاق تنفرانگیز بود چون آن بلا فقط گریبانگیر ظالم نمی‌شد و آتش آن همه خانواده و ظالم و مظلوم را با هم می‌سوزانید. اما هیچوقت قدرت، عدالت، و فیض خدا زیر کنترل ظالم و خرابی اعمال او نمی‌رود، بلکه او هر کس را جداگانه داوری می‌کند و بر حسب قلبش سرنوشت او را هدایت می‌کند. بعلاوه او حتی راضی به ضرر ظالم هم نیست چون می‌داند که ظلم، مرد حکیم را جاهل می‌گرداند. جامعه ۷:۷، وقتی استاد درباره طلاق درس می‌داد می‌گفت که اگر همسران را (بعلت خیانت و عدم وفاداری) نمی‌خواهید، به او طلاقنامه‌ای بدهید. تنبیه ۱:۲۴، نه اینکه او طلاق را تأیید می‌کرد، بلکه آنرا به ظلم در رابطه‌ها ترجیح می‌داد. ارمیا

۸:۳، عقدنامه‌ای که بعلتهای اشتباه معتبر نگاه داشته شود، در واقع دو نفر را در اسارت نگه می‌دارد و باعث ظلم و گناه نسبت به یکدیگر و بقیه اعضای خانواده می‌شود. ظلمی که نه آنآ و نه ابی هیچکدام وجود آنرا از طرف خود باور نداشتند و میوه‌های خرابی که بیار می‌آمد آنها را بیشتر تحریک می‌کرد که انگشت اتهام بسوی همدیگر دراز کنند و باز ظلم بنوع دیگری راه خود را در رابطه آنها پیدا می‌کرد. آنآ فکر می‌کرد که انسانها منجمله زن و شوهرها برای همدیگر مثل آینه هستند. هر چه آینه تمیزتر باشد طرف مقابل عیبهای خود را بهتر می‌بیند و احتمال بیشتری می‌رود که در صدد درست کردن خود برآید. آنآ فکر می‌کرد برای همین بود که استاد گفته بود در هر مشکلی اول باید سعی کنید خودتان را عوض کرده، اصلاح و پاکسازی را از خودتان شروع کنید. آنوقت برای دیگران مثل آینه تمیز و شفاف عمل می‌کنید بدون اینکه در عوض کردن آنها سعی‌ای کرده باشید و یا بخواهید آنها را کنترل کنید. وقتی در چشم کسی نگاه می‌کنیم تصویر چیزی که روی چشم او افتاده می‌بینیم و این تصویر نسبت به خود شیئی بسیار کوچک است. پس اگر پر کاهی می‌بینیم، آن چوب بزرگی است در چشم خودمان. پس وقتی پر کاهی دیدیم، باید اول چوب را از چشم خودمان بیرون بیاوریم و اول تمرکزمان روی خود و بعد روی دیگری باشد. چوب که بیرون آمد، تصویر کاه خود بخود از بین می‌رود و راه صلح باز می‌شود. آنآ و ابی فقط پر کاه را در چشم دیگری می‌دیدند و آنرا محکوم می‌کردند و بس.

و نتیجه این بود که هر چند آنها جدا نبودند ولی وصل و وصالی هم بجز یک ورقه کاغذ که آنها را زن و شوهر اعلام می‌کرد در زندگیشان نمی‌دیدند. مردم فکر می‌کنند که اول سند طلاق امضاء می‌شود و بعد تعهد طرفین از بین می‌رود، اما در واقع اول تعهد شکسته می‌شود و در دل طرد کردن دیگری اتفاق می‌افتد و بعد طلاق انجام می‌گیرد. طلاق یعنی رد و قطع کردن نه امضاء کردن. آنآ فکر می‌کرد که شاید طلاقنامه می‌توانست شوکی برای ابی باشد تا به تعهد و محبت اولش برگردد، غافل از اینکه غرور و تعصب آنها آنرا غیر قابل برگشت کرد. آنآ می‌خواست در زندگی ابی یا اول باشد یا هیچ. او سالها نتوانست خود را راضی کند که مهم نیست اگر ابی به او مقام اول را ندهد و خود را به اشتباه اینطور قانع کرده بود که با طلاق یکبار دیگر به ابی آزادی انتخاب میدهد تا فارغ از مسئولیتها و بدون اجبار ازدواج، با تصمیم و انتخاب خود او را اول قرار دهد. بقول معروف "بند محبت تو پاره می‌کنم، شاید گره خورد و بهم نزدیکتر شویم." بعد هم وقتی بنظر می‌آمد که ابی این تصمیم را گرفت و دوباره ازدواج کردند، بعد از یکسال دوباره همان آش بود و همان کاسه و طلاق دیگری. آنآ درست فکر می‌کرد که باید روی معیارهای خود برای ازدواج بایستد، اما چون اینکار را وقتیکه باید انجام میداد یعنی قبل از ازدواج، انجام نداده بود، بعد از ازدواج جای پای محکمی نداشت و وقتی نمی‌توانست محکم بایستد از آخرین حربه یعنی طلاق استفاده می‌کرد. اما آنآ هیچوقت حتی بعد از طلاق ابی را از زندگیش رد و قطع نکرد و بارها و بارها به مدت بیست سال بازگشت او را، به امید تغییر، می‌پذیرفت که این هم اشتباه بود و خود و دیگران را در ابهام و سردرگمی گذاشته و نگه‌داشته بود. این نوع با هم بودن هم قطعاً خدا را جلال نمی‌داد.

آنا و ابی مثل اکثر مردم شهرشان در رابطه با قدردانی از آنچه دارند، مثل قدردانی از همسر و فرزندان‌شان، بر عکس آنچه باید، عمل و رفتار می‌کردند. آنها بجای اینکه قدر آنچه خدا به آنها داده بود می‌دانستند و تحت تأثیر نظرات دیگران با انگیزه های نامعلوم قرار نمی‌گرفتند، برعکس به حرف دیگران بیش از اندازه اهمیت می‌دادند و کمتر ب فکر نکات مثبت و برکات و شکر کردن برای آن برکات بودند. آنها روی فکر و حرف مردم بیش از آنچه باید حساب می‌کردند و حتی بخاطر آنها زندگی می‌کردند، اما آنا به تجربه دیده بود که اصولاً مردم فقط حال را می‌بینند و خاطراتی که بیادشان می‌ماند اکثراً خاطرات قریب‌الوقوع هستند. آنها براحتی فکر و عقیدشان در مورد مطالبی عوض می‌شود و به راحتی خوب یا بد خاطرات از ذهنشان بیرون می‌رود. چقدر مشاهیر، ستاره‌های سینما و افراد سیاسی مشهور آمده و رفته‌اند و در زمان خود بتی بودند و بعد از مدت کوتاهی از ذهنها محو و نابود شدند. و باز فکر می‌کرد ایکاش غرور از این دید غلط آنها استفاده نکرده بود و کارشان را به طلاق نکشانیده بود و یا وقتی کشید فقط آنها بعنوان یک زنگ خطر با فروتنی قبول کرده همدیگر را بخشیده و به فکر اصلاح مشکلات بر می‌آمدند. اما اینطور نشد و بخشش بجای تا غروب آفتاب به سالها کشید و دشمن مجال زیادی یافت.

آنا نگاهی به شاگردان کلاس انداخت و آهی کشید چون بنظر می‌آمد جز استاد هیچکس درد او را نمی‌فهمد حتی بیشتر سرگروهها که سالها زیر دست استاد بودند، بخصوص اگر خودشان زندگی زناشویی موفق داشتند تمام تمرکز خود را روی محکوم کردن کسانی گذاشته بودند که در طلاق افتاده بودند. آنها عمق درد استاد را نه از طلاق فهمیده بودند و نه درباره ظلمی که باعث طلاق می‌شد درک صحیحی داشتند. چگونه می‌توانستند داشته باشند اگر آنها تجربه نکرده بودند؟ در کلاس کسانی بودند که بخاطر این محکومیت‌ها درست یا غلط، دیگر برای خود ارزشی قائل نبودند و نه دیگر امیدی به زندگی بهتر داشتند، تازه اگر هنوز در کلاس باقی مانده بودند. اگر مرد مطلقه بود، نمی‌توانست غرور شکسته‌اش را زیر پای شاگردان که هر روزه آنها خردتر و خردتر می‌کردند، فراموش کند و اگر زن مطلقه بود دو برابر مطرود جامعه بود حتی در جامعه شهر محبت. آنا فکر می‌کرد او، ابی و استاد تنها کسانی هستند که می‌دانند حقیقتاً بر آنها چه گذشته است و چرا چنین تصمیمی گرفتند. آنها قضاوت اصلی را بعهده استاد گذاشتند و در نهایت اختیار ملزم کردن را فقط به روح‌القدس دادند و او ترمیم و بخشش و آزادی برایشان آورد هر چند که آخرین جدایی آنها هیچوقت به وصال نینجامید. و هر چند دیر اما آنها یادگرفتند که راه ازدیاد ایمانشان که آنها را بر دنیا غلبه می‌داد، بخشش بود آنها هم بخشش مکرر و نامحدودی که هیچوقت کفگیرش به ته دیگ نمی‌رسید. لوقا ۱۷:۳-۵

آنا فکر می‌کرد هر چند که زنان ظالمی در طی تاریخ بوده و هستند ولی بطور کلی و بخصوص در شهر آنا این زنها بودند که بیشتر زیر شرایط فرهنگی، مظلوم قرار می‌گرفتند و حتی او خوانده بود که در آزادترین کشورها آمار نشان می‌داد که از هر چهار دختر نوجوان حداقل یکی تحت رفتار ظالمانه در مدرسه و محل کار قرار می‌گرفتند. سالها پیش از این، بدلائیل مختلف طلاق کمتر بود و هر چند که در

هیچ طلاق یکنفر به تنهایی مجرم نیست، اما یکی از دلایل کم بودن طلاق این بود که بطور کلی هر چند زنها مظلوم ولی حق طلاق با مردها بود. این راهی بود که انسانها بوسیله آن درصد طلاق را کم کرده بودند. اما در این زمانه به زنها هم حق طلاق داده شده و از آنجایی که زنها در خارج از خانه هم کار می‌کنند و دیگر نمی‌خواهند علاوه بر اجتماع در زندگی خصوصی خود هم زیر ظلم زندگی کنند، وقتی چاره را در طلاق می‌بینند، آنرا بعمل هم می‌آورند. اما آنا آرزو می‌کرد که یکاش قانونی جهانی وجود داشت که مردم را برای انتخاب صحیح همسر آماده می‌کردند و به آنها تعلیم می‌دادند تا به همدیگر ظلم نکرده یاد بگیرند که از حق طلاقشان استفاده نکنند.

در دو هزار سال پیش، زنان هر چند اسیر و ضعیف بودند، ولی این به آنها قبولانده شده بود. برای آنها عادی بود که زیر دست باشند و مقام دوم را نسبت به مرد داشته باشند. در آلمان حق طلاق فقط با مردها بود چنانکه در بعضی کشورها هنوز بهمین گونه است. اما استاد چه در حرف و چه در عمل برابر بودن ارزش زن و مرد را به آنها نشان داد. در مورد طلاق در واقع او هماهنگ با کلام همیشگی‌اش سنگدلی را محکوم کرد. مرقس ۱۰:۳-۵، متی ۱۹:۷ و ۸، او قبلاً هم گفته بود که از طلاق متنفر است و از ظلم هم، و حتی از ظلم بیشتر. پیدایش ۶:۶ و ۱۱ و ۱۲، چون او می‌دانست که ظلم است که به طلاق می‌انجامد، تنفر خود را هم از ظلم و هم از طلاق ابراز کرد. ملاکی ۲:۱۶، ولی وقتی مذهبیهون از روی امتحان از او پرسیدند که آیا می‌توان به هر علتی طلاق داد، جواب او تأکید بر نیاز اصلی ازدواج بود که لازمه جلوگیری از طلاق است و آن یکی شدن زن و شوهر بود. چون با یکی شدن بود که دیگر سؤال طلاق دادن مطرح نمی‌شد.

بنابراین به آنها گفت "مگر نخوانده‌اید که خالق در ابتدا ایشانرا مرد و زن آفرید. و گفت از اینجهت مرد پدر و مادر خود را رها کرده بزن خویش بپیوندد و هر دو یک تن خواهند شد. بنابراین بعد از آن دو نیستند بلکه یک تن هستند. پس آنچه را خدا پیوست انسان جدا نسازد." متی ۱۹:۴-۶ مخالفان که معنی یکی شدن را نفهمیده بودند و فقط در پی این بودند که استاد را به تله بیندازند، باز در مورد طلاق و جدایی جسمانی پرسیدند یعنی تأیید او را برای دادن طلاقنامه می‌خواستند چون هم ازدواج و هم طلاق برای آنها فقط مذهب و قانون بود نه یک رابطه. بنابراین پرسیدند پس از بهر چه موسی امر فرمود که زن را طلاقنامه‌ای دهند و جدا کنند؟ جواب استاد با دیدن قلب سخت آنها بود که شرط اصلی و موجّه طلاق را زنا بیان کرد. متی ۱۹:۳-۹، و در واقع گفت که اگر یکی نیستند می‌توانند جدا شوند. بعبارتی مذهبیهون با انگیزه غلط و برای امتحان کردن استاد از او پرسیدند که آیا خدا موافق طلاق است یا مخالف آن و او که دل آنها را می‌دید گفت مخالف آن و آنها گفتند اگر خدا مخالف طلاق است پس چرا برایش قانون گذاشته است؟ آنوقت او با جوابش در واقع تاریخ را به سه قسمت مجزا تقسیم کرد، قبل از گناه، بعد از گناه و در زمان شریعت، و دوران فیض. قبل از گناه بر طبق اراده خدا برای ازدواج، زن و شوهر یکی شدند و طلاق در کار نبود، اما بعد از گناه دل انسانها سختتر و سختتر شد و ظلم و طلاقها به میان آمد و خدا با شریعت عدالت را به میان آورد و برای

طلاق قانون گذاشت. آنوقت گفت که حال زمان زمان فیض است که مافوق عدالت است، پس طلاق را محدودتر و نه بکلی منع کرد. هر چند که عدم طلاق مطلق و ازدواج موفق، الگوی ایده‌ال از نظر خدا و انسان بوده و هست. خدا که زن و مرد را آفرید قدرتهایی را که برای انجام فرامینش لازم داشتند به آنها بخشید. او به آنها قدرت داد تا با تصمیم و اراده خود نیازها و احساسات دیگری را اول گذاشته تا بتوانند با هم یکی شوند. اگر زن یا شوهری این تصمیم را نگیرد و روی آن کار نکند نمی‌تواند با همسر خود یکی شود و فاصله بین آنها کم‌کم با چیزها و افراد دیگر پر می‌شود. جواب استاد در واقع دستورالعملی کلی بود چون حتی زنا که تنها دلیل طلاق ذکر شد از نظر خدا فقط همبستر شدن با شخص دیگر نیست و ابعاد زیادی دارد که هر چه زمان جلو رفته است، افکار گناه‌آلود انسان به آن شاخ و برگهای زیادی بخشیده و زنا را از همبستری به ابعاد وسیعتری کشانیده است. بله برای خدا یکی نبودن با همسر زناست، چنانکه خدا قومش را نسبت به خود زناکار خطاب می‌کند چون او را که شوهر و پادشاه اوست اول قرار نداده بود. خدا دوستی با دنیا را دشمنی با خودش و زنا بحساب می‌آورد. یعقوب ۴:۴، و می‌گوید هر که به کسی نظر شهوت بیندازد در دل خود با او زنا کرده است. متی ۲۸:۵

در بین شاگردان استاد هم بودند که بعضی مطالب کتاب مقدس را قانونی و شریعتی تعلیم می‌دادند و بعضی را بر اساس فیض. مثلاً بعضی‌ها پوشاندن سر زنها و یا استفاده نکردن از جواهرات و وسایل آرایش را قانون می‌کردند و یا اینکه با استناد به کلام خدا حق حرف زدن و یا شبانی در کلیسا را از زنها می‌گرفتند. و یا طلاق را در هر شرایطی منع میکردند، اما تعجب اینجاست که هیچیک از شاگردان استاد عملاً چشم خود را وقتی گناه می‌کرد در نمی‌آورد. آیا در طی تاریخ هیچیک از شاگردان او به هیچ زنی با نظر شهوت نگاه نکرده بودند؟ و یا هیچ تصویر گناه‌آلودی در مجله، تلویزیون، و یا وبسایتهای مختلف ندیده بودند؟ پس چرا گاهی گناه زنا می‌شد بدون اینکه چشم کسی در آورده شود؟ چون همه می‌دانند که منظور خدا این نبود که عملاً چشم کسی در آورده شود و فقط تأکید بر بزرگی گناه و عواقب بد آن داشت. بعلاوه حتی شاگردان هم گناه می‌کنند و فقط استاد الگوی کامل است و بس. در واقع آنچه هم در قلب استاد در مورد طلاق بود، محکوم کردن زن و مرد نبود، بلکه تعلیمی بود برای شناخت شخصیت خدا که بیش از همه، ما و خیریت ما را دوست دارد و او می‌گوید با هم یکی شوید و از ظلم و سختدلی دوری کنید تا ازدواجتان به طلاق نینجامد و خانواده از هم نپاشد و جلوی عواقب وحشتناک طلاق گرفته شود. اما او خوب می‌دانست که هر خانواده‌ای موقعیت مخصوص خود را دارد و همه قلب او را دنبال نمی‌کنند. او می‌دانست که همه زن و شوهرها با هم یکی نمی‌شوند و در ازدواج تصمیم یک نفر برای جلوگیری از گناه و عواقب آن کافی نیست. چه بسا در بعضی موارد ماندن در ازدواج و به ظلم و سختدلی ادامه دادن صدمه بیشتری از طلاق دارد. بله، جواب استاد جواب به تمام ابعاد طلاق بصورت شریعتی نبود، بلکه دستورالعملی کلی بود که هر کس باید با شناخت شخصیت خدا و در رابطه داشتن با او آنرا در زندگیش بکار ببرد. و البته همه در

زندگی‌شان به همه ابعاد طلاق پی نبرده، آنها را تجربه نمی‌کنند. استاد با همه بر طبق اراده خود و شرایط قلب آنها رفتار می‌کرد. لوقا ۲۵:۴-۲۷، البته منظور این نیست که طلاق گناه است ولی برای بعضی جایز، و یا خدا از طلاق متنفر است اما در مورد بعضی‌ها آنرا دوست دارد. نه اینطور نیست، بلکه منظور این است که رابطه زن و شوهر بیش از هر رابطه دیگری غیر قابل قضاوت است و تنها خداوند قاضی عادل و پیش‌دان کامل است که می‌تواند به صلاح‌دید خود در زندگی شاگردانش عمل کند و یا اجازه دهد طوفانها بیایند، چون او نه تنها در قالب قانون قرار نمی‌گیرد، بلکه مافوق آن است. او همانطور که صاحب سبت است، صاحب تمامی شریعت نیز هست. مرقس ۲:۲۷ و ۲۸، در کلام استاد چون تاکید بر رابطه بود و نه بر شریعت، درباره چیزهای زیادی دستورالعمل‌های نکته به نکته نمی‌بینیم مثلاً نمی‌بینیم که او درباره دریافت شفا از طریق پزشکان دستورالعمل دقیقی بدهد، اما با توجه به تمام کلامش و شناخت شخصیت او و اینکه در نهایت او شفا دهنده است می‌دانیم که هر چند باید برای شفا به او توکل کنیم، اما استفاده از پزشکان را هم رد نمی‌کنیم و آنرا وسیله‌ای از طرف خدا می‌بینیم. چنانکه همین اصل را درباره انجام قوانین هر سرزمین هم رعایت می‌کنیم در صورتیکه مغایر با کلام خدا نباشند. لب مطلب این است که خدا از همه چیز می‌تواند استفاده کند و استفاده می‌کند تا گمشده‌ای از او گم نشود و حیات، آرامش و شادی مقدس را در دو دنیا بدست آورد. دوم سموئیل ۱۴:۱۴، رومیان ۱۳:۱-۳، یعقوب ۱۴:۵

آنا در ازدواج با کاظم و ابی دنبال یکی شدن و دوستی صادقانه و عمیق بود. دوستی‌ای که باعث زندگی آرام می‌شد. در زندگی برای او نه جاه و مقام مهم بود و نه مال و منال. او دنبال سادگی و آرامشی بود که فقط در یکی بودن با همسرش امکان‌پذیر می‌شد. امثال سلیمان ۱۵:۱۵-۱۷، اما او هیچوقت در رابطه زناشویی‌اش این احساس دوستی صادقانه و دو طرفه را نچشیده بود. او که زنی ساده دل بوده و زندگی‌اش را به خدا داده بود، در روابطش یاد گرفته بود که خدا حقیقتاً ساده‌دلان را محافظت می‌کند و اسیران را آزاد می‌سازد. همانطور که در مورد کاظم بطور معجزه آسایی آنا را از شهرشان بیرون آورده بود، در مورد ابی، بطور معجزه آسایی ابی را به شهرشان برگردانید. برای آنا تفکر به محبت و کارهای خدا برای ایجاد آرامش در زندگی بسیار لذتبخش بود چون خدای او خدای عجیبی بود که مافوق قانون و حتی مافوق قانون خودش عمل می‌کرد. وقتی دو نفر طلاق می‌گیرند بعثت تلخی‌ها و دعوایی که در دوران ازدواجشان بوده، برایشان بسیار سخت است که در مورد همدیگر بخشش و آرامش داشته باشند و دائم در پی انتقام گرفتن نباشند و زندگی شیرینی با روابط صحیح با دیگران برقرار کنند. اما در مورد آنا بخاطر بخشش، فیض و عمل کرد خدا در زندگی‌اش، مدتی بعد از طلاق دوستی و صلح بین او و کاظم و ابی طوری برقرار شد که احترام و قدردانی آنها چندین برابر گردید. انگار تنها مشکل آنها ازدواجشان بود که باعث آنها ناهماهنگی شده بود. کارهای خدا عجیب است و او را نمی‌توان در قالب قانون قرار داد. در مورد کاظم، نه او، که به خانواده پدریش وابستگی شدید داشت و نه آنا، هیچکدام حاضر به طلاق نبودند، اما قدر همدیگر را هم نمی‌دانستند

چون با انگیزه‌ی درست‌ی ازدواج نکرده بودند. و بعد از بچه‌دار شدن، کاظم که در شهرشان قدرت داشت بچه‌ها را از آن‌ا بگیرد، او را تهدید می‌کرد که اگر فکر طلاق بکند، دیگر روی بچه‌هایش را نخواهد دید. خدا با معجزه آن‌ا و بچه‌ها را بیرون برد به جایی که نه کاظم می‌توانست و نه می‌خواست به آنجا برود. آن‌ا هم نمی‌توانست پیش کاظم برگردد. و اما در مورد ابی با اینکه هیچ دلیلی برای بازگشت به شهرش نداشت و سالهای سال دور از آنجا زندگی کرده بود و تازه وابستگیهای زیادی هم در شهر فرنگ داشت، علیرغم زمان نامساعد، کارش را رها کرد و تمام پلهای پشت سرش را خراب کرده و به شهرش برگشت، با این اصرار و اطمینان که خدا او را برده و روزی که پشیمان برگشت دیگر دیر شده بود هر چند که هنوز اصرار داشت رفتنش از خدا بود. البته آن‌ا هم با او در اینباره موافق بود، اما با این دید که صبر خدا به سر آمده بود و او این هدایت را راه چاره‌ی آنها قرار داد چون میدید که قلب ابی در رفتن بود، حتی در رفتنهای موقت. داوود می‌گوید "خدا بر ما رخنه کرد چون او را بحسب قانون نطلبیدیم." اول تواریخ ۱۳:۱۵، و قانون شهر محبت که آن‌ا و ابی باید بر طبق آن خدا را می‌طلبیدند این بود که در ازدواجشان همدیگر را دائماً می‌بخشیدند و دائماً رضایت دیگری را در نقشه‌های خود دخالت می‌دادند. آن‌ا و ابی درس استاد را از راه سخت تجربه کردند که بخشش و ایمان دست در دست هم جلو می‌روند. بخشش خدا و ایمان ما راه دوطرفه‌ای است که بخشش خدا باعث ایمان ما و ایمان ما باعث بخشش خداست. و در رابطه‌ی ما انسانها با همدیگر بخشش است که آن تخم ایمان را که خدا در قلبمان کاشته زیاد و بارور می‌کند. لوقا ۱۷:۱-۶، و این ایمانی است که بر دنیا و تمام مشکلات آن غالب می‌شود. اول یوحنا ۵:۵، بخشیدن یکدیگر طلبیدن خدا بر حسب قانون یعنی آنچه‌یست که او می‌خواهد ما آنرا انجام دهیم. متی ۲۳:۵، چون این بخشیدن است که جلوی لغزش خوردن و لغزش دادن را می‌گیرد، چون وقتی بخشش نباشد، شخص لغزش می‌خورد و ظلم عمدی می‌شود. و اما لغزش دادن یعنی عمداً باعث خشم دیگری شدن که احتمال این برود که شخص ما را نبخشد و در نتیجه لغزش بخورد و این جریان ادامه یابد. بهر حال در بسیاری مواقع وقتی بخشش یکطرفه است همانطور که استاد می‌گفت بخاطر قلب مریض مردم و در نتیجه عقوبت خدا، لغزشها اتفاق می‌افتند. ارمیا ۶:۱۵

بعضی از سر گروهها از استاد هم سختگیرتر بودند و می‌ترسیدند که کوچکترین حقی به طلاق بدهند چون فکر می‌کردند مبدا باعث ازدیاد طلاق شوند، در حالیکه بدون تعلیم برای ازدواج صحیح و ادامه آن و بدون کمک به پیشگیری از طلاق، این اصرار آنها فقط قانون و شریعت بود و بس. انگار برای آنها جای تعجب بود که چرا نوش داروی بعد از مرگ، عمل نمی‌کرد و شفا نمی‌داد. وقتی زن و شوهر بدانند که طلاق در جای خودش جایز است ولی مفید نیست، آنوقت نه به اجبار شریعت بلکه با خواست خود و دیدی باز و با آزادی انتخاب می‌کنند که در محبت و بخشش به زندگی با هم ادامه دهند تا مرگ آنها را از هم جدا کند و آنوقت حتی مرگ هم این قدرت را نخواهد داشت. آن‌ا می‌دانست که باید دعا کند، باید از کلام خدا اطاعت نماید، و می‌دانست که خدا از طلاق متنفر است. ولی درس دیگری را هم استاد به او داده بود و آن این بود که همه انسانها منحصر بفردند و خدا هر

یک را بنا به شرایط منحصر بفردی که دارد در چارچوب استانداردهایش هدایت می‌کند. خدا محبت است و محبت خدا ظلم را تحمل نمی‌کند، بخصوص از طرف فرزندان و نسبت به نزدیکترین همسایه‌اش یعنی همسر خود. همین خدا حتی در زمانی که انسان زیر شریعت بود محبت را مافوق شریعت قرار داد در اینکه هر کس که نجس بود اگر دلش می‌خواست به خدا نزدیک باشد و در کنترل و اطاعت او زندگی کند، با وجود نداشتن امکانات باز هم پاک محسوب می‌شد. دوم تواریخ ۱۸:۳۰-۲۰، و یا وقتی دو سبط و نیم اسرائیل در آنطرف رود اردن مذبحی درست کردند که ظاهراً درست برخلاف دستور شریعت بود، خدا به قلب آنها نگاه کرد و آنها را تنبیه نکرد. آنوقت چقدر عجیب است اگر بخواهیم در عهدجدید طلاق را شریعتی کنیم و حتی باعث شویم با منع بی‌مورد طلاق، ظلم را در شریر تشویق نماییم. تازه مگر در زمان فیض گفته نشد که اگر کسیکه به برادر نامیده می‌شود، زانی یا طماع یا بت‌پرست یا فحاش یا میگسار یا ستمگر باشد با چنین شخص معاشرت نکنید بلکه غذا هم نخورید؟ اول قرن‌تین ۱۱:۵، و حتی در شریعت هم بغیر از زنا دلیل دیگری می‌بینیم که می‌گوید با مرد تندخو معاشرت مکن و با شخص کج خلق همراه مباش مبادا راههای او را آموخته شوی و جان خود را در دام گرفتار سازی. امثال سلیمان ۲۴:۲۵ و ۲۵، چه کسی همراه نزدیکتر از همسر و چه بهایی بزرگتر از رابطه ابدی با خدا و چه دامی خطرناکتر از دام شیطان برای اسارت و از دست دادن ایمان ماست؟ اگر کسی در تندخویی خود اصرار کرده، یا آنرا توجیه می‌کند و یا تقصیر کج خلقی‌اش را بگردن زمین و زمان می‌اندازد و نمی‌خواهد عوض شود، آیا عاقبت همراهی با او به ما هشدار داده نشده است؟ پولس که از سرگروههای قدیمی بود، هم قلبی را که دنبال اطاعت از خدا نبود و در نتیجه مجبور به رفتن به دادگاه و استفاده از قانون دنیا می‌شد، محکوم می‌کرد و هم بی‌تفاوتی و بی‌حکمتی رهبران را مورد انتقاد قرار می‌داد و می‌گفت که اختلافات شاگردان استاد باید بین آنها حل شود و می‌پرسید آیا در میان شما یک نفر دانا نیست که بتواند در میان برادران خود حکم کند. بلکه برادر با برادر به محاکمه می‌رود و آن هم نزد بی‌ایمانان. اول از همه قصور شما این است که با هم مرافعه دارید و دوم اینکه بجای قبول اینکه مظلوم واقع شوید انتخاب می‌کنید که طرف ظالم باشید و برادر خود را مغبون می‌سازید. آنوقت می‌پرسید آیا نمی‌دانید که ظالمان وارث ملکوت خدا نمی‌شوند. فریب نخورید زیرا فاسقان و بت‌پرستان و زانیان و متنعمان و لواط و دزدان و طمعکاران و میگساران و فحاشان و ستمگران وارث ملکوت خدا نخواهند شد. اول قرن‌تین ۵:۶-۱۰، این حرف او هر چند درباره برادران ایمانی و دخالت مستقیم رهبران در اختلافات بین آنهاست، اما اصول آن در مورد رابطه زن و شوهر ایماندار و طلاق آنها هم صدق میکند. یعنی اولاً ظلم همسر و دوماً بی‌توجهی و بی‌حکمتی سرگروه آنها کافیست که آن زوج را به دادگاه بکشاند، اما این طلاق نیست که محکوم است بلکه ظلم و قلب ظالم و عدم رهبری صحیح است که دادخواهی طرف مظلوم را به دادگاه دنیا و به طلاق می‌کشاند. ولی بهرحال سرگروههای جدید نه می‌خواستند در مرافعه زن و شوهرها دخالت کنند و نه احتمالاً راه آن را می‌دانستند و هم می‌ترسیدند هیچ طلاق را تأیید نمایند حتی آنهایی را که استاد با دلیل موجه تأیید

کرده بود. آنها فقط طلاق را منع می‌کردند. بنخاطر این ترسها بود که هر بار سرگروهها می‌دیدند اصرار آنها در منع طلاق بطور شریعتی، آنهم شریعتی که خودشان درک کرده بودند، اشکال ایجاد می‌کند، تبصره‌هایی به آن اضافه می‌کردند و کم‌کم این دین خود را کاملتر عرضه می‌نمودند. غافل از اینکه طلاق هم مثل بقیه چیزها منجمله ازدواج با بی‌ایمان تشخیص روحانی و تمییز ارواح لازم دارد تا بتوان طلاق جایز و یا صدای خدا را برای نبوت درباره‌ی ازدواج با کسی که در آینده ایمان می‌آورد تشخیص داد. شریعتی کاملتر از خود خدا نمی‌توان درست کرد و رابطه با او و قدرت پیشدانی اوست که تشخیص روحانی می‌دهد که آیا برای یک ازدواج بخصوص امیدی هست یا نه. چون علاوه بر قدرت معجزات خدا، در آنجا دو قلب و دو اراده‌ی آزاد در کارند. بله، می‌توان این وعده را به همه داد که قدرت خدا می‌تواند ازدواج آنها را حفظ کند، اما نمی‌توان این وعده را داد که او اینکار را حتی بدون همکاری آن زوج با خدا انجام خواهد داد. در هر حال عملکردهای در اطاعت خداست که دیر یا زود ثمربخش می‌شوند، حتی اگر پیش از موعد انجام شدن آن دیگران با ابروی بالا انداخته به آن نگاه کنند. استاد گفته بود که خدا از طلاق متنفر است و همینطور از ظلم کردن. اما سنگدلی انسان بود که او را بطلاق و جدایی می‌کشانید نه دادن یا گرفتن طلاقنامه که تازه استاد آنرا بعنوان چاره‌ی قانونی و شریعتی برای سنگدلی معرفی کرده بود. تثنیه ۱:۲۴-۲، چون وقتی مرد در زنش چیزی ناشایسته (هر چیزی که خوشش نیاید نه اینکه الزاماً گناه باشد چون اگر زنا می‌کرد او را سنگسار می‌کردند). دیده و او را از خود می‌راند، وقتی زن با طلاقنامه به خانه‌ی شوهری دیگر می‌رفت، زناکار محسوب نمیشد و به او بچشم بدکاره نگاه نمی‌کردند و شانس دومی به او داده می‌شد. دادن فرصتی دیگر از شخصیت خداست، چنانکه این را حتی در مورد زن زانیه‌ای که در حین زنا گرفته بودند هم اجرا کرد و به او فرصتی دیگر داد. راستی اگر طبق شریعت زن زانیه را سنگسار می‌کردند، زن دیگر زنده نمی‌ماند که شوهرش او را طلاق دهد. پس قانونی جدید و مافوق شریعت به آنها داده شد یعنی فیض و محبت. استاد قانونی جدید به آنها داد و دادن طلاقنامه را نه منع بلکه محدودتر کرد و شرط کلی آن را زنا که بی‌وفایی و خیانت است، اعلام نمود و گفت بشما می‌گویم هر که زن خود را بغیر علت زنا طلاق دهد و دیگری را نکاح کند زانی است. یعنی اگر یکی خیانت کند، دیگری می‌تواند او را طلاق بدهد. ولی اگر خیانتی در کار نباشد، آنکه رفته و با دیگری ازدواج کند زانی محسوب می‌شود. اما چون در زمان فیض است دیگر سنگسار نمی‌شود، بلکه عذاب طلاق برای او کافیهست. متی ۹:۱۹، مرقس ۱۰:۱۱ و ۱۲، در خارج از اراده‌ی خدا ازدواج کردن یکی شدنی در کار نیست و نخ سه‌لایی وجود ندارد. انگیزه‌های غلط در ازدواج است که قلب را سخت می‌کند. استاد می‌گفت فیض خدا آنقدر عظیم است که حتی با وجود سنگدلی انسان که به ظلم کردن او در ازدواج می‌انجامد، اما هر وقت که هر دو طرف بخواهند ازدواجشان مبارک شود و به طلاق نکشد خداوند حاضر است در میانشان بیاید و آن دو را سه کرده و بهم ببافد تا پاره نشوند. چون خدا قادر است حتی از خیانت آنها استفاده کرده چشم هر دو را باز کند و راه درست را به آنها نشان بدهد. امثال سلیمان ۱۳:۲۹، آنا این فیض خدا را در زندگی بعضی از

زوجهایی که از شاگردان استاد بودند دیده بود. او دیده بود که زن به شوهرش خیانت کرده و شوهر او را بخشیده بود و دیده بود که شوهر به زن خیانت کرده بود و زن او را بخشیده بود و زندگی آنها بخوبی و با صلح ادامه پیدا کرده بود، چون توبه در کار بود و دلیل خیانت حل شده بود و آندو بعد از بخشش، تصمیم به یکی شدن گرفتند و روی رابطه‌شان سرمایه‌گذاری کردند. آنوقت خدا و فیض او به میانشان آمد و آنها را بهم محکمتر از اول پیوست. اما اگر یکی از آندو حاضر نباشد که از راههای خود برگردد، در واقع این فیض و کمک آسمانی را رد کرده و باز نخ سه لایی وجود ندارد و بزودی پاره می‌شود. در این میان فقط خداست که می‌داند آن نخ ناهماهنگ کدامیک بوده است. این را نه ورقه‌های قانونی و نه داوری انسانها تعیین می‌کند. پس چقدر ترسناک است جای خدا نشستن و خواسته و ناخواسته داوری کردن بین حق و ناحق بودن زن و شوهر آسب.

استاد می‌گفت اگر کسی زن طلاق داده را بگیرد، زنا میکند. لوقا ۱۶:۱۸ او در درسهای خیلی سالها قبل هم گفته بود که کاهن و نبی نباید زن طلاق گرفته را بگیرند. اما به هوشع که نبی او بود گفت برو زن زانیه بگیر چون از اینکار منظور و پیغام خاصی داشت، هم برای هوشع و هم برای مردم. البته او بطور سمبلیک این فرمان را داد، ولی بهر حال این فرمان او هم مثل خوردن گندم در مزرعه در روز سبت و یا نشستن دستهایش قبل از غذا نشان‌دهنده اقتدار او بر قوانین خودش بود. و هر چند که او حتی خودش قانونش را مراعات می‌کند، چنانکه خود تعمید گرفت و گفت که نقطه یا حمزه‌ای از کلام او هرگز زایل نمی‌شود، اما با هر کس مطابق شرایط او و منظور نظر خود رفتار کرده او را هدایت می‌کند تا نقشه‌اش در زندگیها انجام شود. راه او ساده و مستقیم است، اما بخاطر بخشیدن اراده آزاد به انسان و همکار کردن او با خودش و چون تصمیمات انسان همیشه مطابق اراده خدا نیست اکثراً این راه سریع و مستقیم به انجام نمی‌رسد و اراده خدا چنانکه در آسمان است در زندگی شخص انجام نمی‌شود. راه ساده و مستقیم او این است که اگر زنی در حین ازدواج زنا کرد، شوهر می‌تواند تکلیف او را با دادن طلاقنامه روشن کند و با این دید که اگر این امر در جامعه صد در صد انجام شود و هیچکس به هیچ دلیل دیگری جز زنا طلاق ندهد، پس هر که مطلقه است زانیه نیز هست و می‌توان گفت اگر کسی زن مطلقه را بگیرد، زن زانیه را گرفته و زنا می‌کند. پس در صورت انجام کامل کلام خدا، در عهدعتیق (زمان شریعت) داشتن طلاقنامه بنفع زن مطلقه بود چون خیانت نکرده بود و طرد شده بود و اما در عهدجدید (زمان فیض) طلاقنامه به ضرر زن (مرد) مطلقه است چون نشانه و همانند مهوری برای خیانت اوست. اما این مسئله نه در شهر آنا آنطور که استاد گفته بود انجام می‌شد و نه در شهر فرنگ و حتی در شهر محبت هم این قانون صد در صد انجام نمی‌شد و مطلقه‌هایی بودند که بدلائیل دیگر و خواسته یا ناخواسته مطلقه شده بودند و مطلقه مساوی زناکار نبود.

روزی استاد درباره عهدعتیق و تکمیل شدن آن با عهدجدید صحبت می‌کرد و می‌گفت که در عهدعتیق دستورات زیادی برای همه ابعاد زندگی مثل بُعد روحانی، بُعد اجتماعی، بُعد اخلاقی و غیره وجود دارد. مثلاً اینکه زن نباید لباس مردانه بپوشد، مردان نباید گوشه ریششان را بزنند، بین دو ابرو

نباید برداشته شود و تتو (علامت بر روی بدن) نباید کرد. برای همه این دستورات دلایل خوبی وجود دارد، اما وقتی در عهدجدید از محکومیت شریعت آزاد و با روح خدا بطور شخصی هدایت می‌شویم، آنچه می‌خوریم، می‌پوشیم و آنچه می‌کنیم باید باعث جلال خدا شود نه اینکه مو به مو قوانین اجتماعی شریعت را انجام دهیم. هر چند که تذکر اینها خوب است، اما نباید آنها را مثل شریعت تعلیم داده و تأکید کنند. به همین منوال درباره طلاق که کاملاً بین سه نفر است یعنی دو همسر و خدا. هر شخصی باید از روح خدا هدایت شود تا نتیجه کارش به جلال خدا بینجامد. ماندن در هر ازدواجی الزاماً باعث جلال خدا نیست. در هوشع ۳ خدا درد خیانت همسر را به هوشع می‌چشاند و با اینکه در عهدعتیق است در عین تأکید عدالت، محبت را هم تأکید می‌کند. اما خدا می‌گوید که آن زن باید مدتها در پاکی زندگی کند و وفاداریش را ثابت کرده اظهار پشیمانی نماید. آنوقت است که خودداری او از گناه باعث نجات خود و خانواده‌اش می‌شود و گرنه محبت کردن به او بدون عدالت و بدون ثابت کردن وفاداریش او را بیشتر در گناه فرو می‌برد و قلبش را سخت کرده حق را بخود می‌دهد که این نه به نجات می‌انجامد و نه به عدالت، بلکه باعث سوءاستفاده کردن از زوج خداترس می‌شود، چون او نمی‌خواهد کاری کند که خدا دوست نداشته باشد. بخشش و محبت به شخص خطاکار بدون ثابت شدن وفاداری او به نجات نمی‌انجامد چون پشیمانی در کار نیست و به عدالت نمی‌انجامد، زیرا میوه عدالت در سلامتی کاشته می‌شود برای آنانیکه سلامتی را بعمل می‌آورند. یعقوب ۳:۱۸ و عدم پشیمانی یعنی ادامه به گناه که باعث بر هم خوردن سلامتی و بی‌عدالتیست. عکس‌العمل هوشع سمبلی از عکس‌العمل خدا هم در عهدعتیق و هم در عهدجدید است که اگر زن (مرد) حقیقتاً پشیمان شده باشد همیشه جای بخشش باقیست و بهر حال همه تصمیمات باید با هدایت خدا باشد چون خدا قلب پشیمان را می‌بیند.

آنا در کلاس بعدی از استاد خواست که در مورد طلاق صحبت کند. استاد سرگروهها را مأمور کرد که در اینباره آنچه یاد گرفته‌اند توضیح بدهند. جالب بود که توضیحات آنها از یک انتها به انتهای دیگر و از افراط به تفریط بود. بعضی قسمت اول حرف استاد را که خدا از طلاق متنفر است گرفته بودند و روی آن بطوری تأکید می‌کردند که اصلاً طلاق در هیچ صورتی جایز نیست و بعضی قسمت دوم را که خدا از ظلم متنفر است گرفته بودند و هر بالای چشم ابرو گفتنی را ظلم می‌خواندند و جواز طلاق صادر می‌کردند. در حالیکه در همه ازدواجها مشکلات وجود دارد و خوشبختترین زن و شوهرها فقط ۵۰ درصد تفاهم دارند، اما صحبت بر سر مشکلات در ازدواج نبود بلکه بر سر پایه و اساس ازدواج بود. استاد به همه گوش می‌داد و آنا فکر می‌کرد که استاد در چه فکریست. آخر او ساعتها با استاد در اینباره صحبت کرده بود و کلاسهای عملی دیده بود و با این افکار به استاد نگاهی کرد و با دیدن لبخند روی لبهای او شادی در قلبش آمد چون فهمید که مثل همیشه تعلیم استاد از تعادل دور نبود. این دشمن اصلی استاد بود که همیشه حتی در حضور او تعلیم او را به افراط و تفریط می‌کشید. او در ازدواج هم مثل موارد دیگر، در جایی که نیازی نیست خود را در موقعیت خطرناک بیندازیم، ما را

تشویق به اینکار می‌کند به استناد اینکه خدا محافظ ماست و به ما صدمه‌ای نمی‌خورد. البته این حرف او درست است و حفاظت خدا برای فرزندانش وجود دارد، اما در صورتیکه شخص به استناد فرزند بودن و برای امتحان خدا خود را در آن موقعیت قرار نداده باشد. متی ۹:۴-۱۲

در کلاسهای بحث آزاد، استاد برای اینکه شاگردان را آماده کند تا بتوانند دلیل امید خود را به دیگران بگویند، افرادی را بعنوان طرفدار یک موضوع و عده‌ای را بعنوان مخالف آن موضوع انتخاب می‌کرد که از دید خود دفاع کنند. البته این بیشتر برای این بود که خودشان در اعتقادشان با دلایل محکم تقویت شوند و دید طرف مقابل را هم درک کنند نه برای اینکه با مردم بحث و جدل و یا آنها را محکوم نمایند. جالب اینجا بود که بخاطر تعادل عجیبی که در کلام استاد بود، در هر موردی که مورد بحث بود، هر دو طرف می‌توانستند برای نکات خود از حرفهای استاد دلیل بیاورند. و فقط خود او بود که هر دو طرف را بطور کامل درک می‌کرد و با اینکه می‌توانست بعدالت داوری کند، اینکار را نمی‌کرد.

آنا بیاد آورد که یکی از شاگردان استاد بنام زکریا می‌گفت وقتیکه ما بنام خدا جمع می‌شویم، گرداگردمان فرشتگان با دفترچه‌ها جمعند که صورت جلسه بردارند و در صدر مجلس خداوند بوسیله روح القدس جلسه را رهبری می‌کند. او قلبها را می‌بیند و آنچه از زیادتی قلب بیرون می‌آید یعنی از زبان خارج می‌شود مکتوب می‌گردد. پس چه مسئولیت عظیمی برای رهبران است اگر بخواهند بدون روح القدس و از دل خودشان بجای دل خدا تعلیم دهند. زکریا ۳:۱۶، آنا به فکر فرو رفته بود و در فکرش تجسم می‌کرد که اگر همه اعصاب را در نور ابدیت و بی‌زمانی نگاه کنیم، انگار آنچه گفته شده و گفته می‌شود همگی در فضا موجود می‌باشند (بصورتی از انرژی) و در روز داوری بسته به اینکه این انرژی برای کسی مخرب و یا بنا کننده بوده داوری برای گوینده آن صورت می‌گیرد چون می‌توان رد پای آن خرابی و یا بنا را در طی تاریخ دنبال کرد و از میوه آن، فساد یا سلامتی ریشه آنرا دریافت. البته شاید این رد پا برای انسان محدود همیشه واضح نباشد اما برای خدا که داور است کاملاً آشکار است. متی ۱۲:۳۶، چه بسا مشورتها و مشاوره‌هایی که در تأیید و یا رد طلاق، اما بدون هدایت خدا داده شده و بجای بنا باعث خرابی بوده‌اند. البته هر چند که باید برای مشورت دادن مواظب بود، اما در اینباره هم خدا برای داوری به قلبها می‌نگرد و به کسی که میخواهد کمک کند حکمت میبخشد.

تعالیم استاد اعتدال عجیبی داشت. این اعتدال او در همه چیز، منجمله در روابط انسانها قدرت داشت. آنا در حالیکه به افراط و تفریط در همه ابعاد و روابط در زندگی فکر می‌کرد، ناخودآگاه بیاد سلیمان، آن پادشاه حکیم افتاد و خودش را بجای او گذاشت و پیش خود گفت دنیا همه باطل اباطیل است. نگاه کردم و دیدم مردی را که آنقدر برای هر ریز و درشتی در خانواده تصمیم گرفته بود که زنش بدون او فلج بود و زن آرزو می‌کرد کاش مجرد بود تا خودش تصمیم بگیرد، اما وقتی مجرد شد آرزو می‌کرد شوهری داشت که برایش تصمیم بگیرد و دیدم که این هم باطل اباطیل است چون کسانی که برکت ازدواج را دارند قدر همسرشان را نمی‌دانند. و دیدم احمقی را که خود را دانا می‌پنداشت و

دانایی را که خود را احمق می‌دید و دیدم که این هم باطل اباطیل است چون کیست که خود را آنطور که هست ببیند. و دیدم مادر شوهری را که بین او و عروسش محبتی عمیق و احترامی متقابل بود و وقتی مادر شوهر به خانه عروس می‌رفت هر چقدر هم طولانی می‌ماند، عروس با التماس به او می‌گفت که بیشتر بماند. مادر شوهر فکر می‌کرد که خوشا بحال مادر شوهر و عروسی که بینشان اینقدر محبت نیست و بعد از دو سه روز با هم بودن آرزوی جدا شدن از هم را می‌کنند، اما این هم باطل اباطیل است چون مادر شوهر و عروس بی محبت برای درد همدیگر درد نمی‌کشند. و دیدم مادری را که تمام زندگیش را بپای دخترش ریخته بود تا تحصیل کند و امکان زندگی بهتر و خانواده‌ای بهتر را داشته باشد. آنوقت دختر حتی وقت نداشت مادر شدن را یاد بگیرد. و دختری را دیدم که بی مادر بود و خود برای اطرفیانش مادری کرده بود، اما وقت نداشت به مدرسه برود و زندگی و ازدواج بهتری داشته باشد تا برای بچه‌های خود مادری کند. این هم باطل اباطیل است چون با تحصیل قلبی را قلب مادر نمی‌توان ساخت و قلب مادرانه وقتی برای بنای زندگی خودش ندارد. و دیدم که هر چیز در جای خود و در تعادل زیباست.

افکار آنا در حرفهای استاد می‌گشت و داشت به مسئولیتی که استاد به سرگروهها سپرده بود تا گله را مثل او شبانی کنند فکر می‌کرد. بله، خدا ما را بشکل خود آفرید و کلام او شمشیر دو دم است که با یک دم زنده می‌کند و با دم دیگر می‌میراند. زبان ما هم مثل شمشیر دو دمی است که وقتی از کلام خدا صحبت می‌کنیم اگر آنرا شریعتی بکار ببریم یعنی اگر فقط به بُعد عدالت آن فکر کنیم و آنرا بزبان بیاوریم، می‌میراند و اگر آنرا با فیض و محبت بی‌عوض بکار ببریم، بشرطی که مغایر با عدالت نباشد زنده می‌کند. چون هر چند که محبت طرف مقابل عدالت در این شمشیر دو دم است اما خارج از آن شمشیر نیست. تنها کسی که صاحب این شمشیر دودم است و استفاده آنرا بطور کامل می‌داند و می‌تواند از آن با حداکثر منفعت استفاده کند، خود خداوند است. اوست که هر کس را مطابق نیاز و موقعیتش هدایت می‌کند. خداوند در بیابان با شیطان بوسیله شمشیر دو دم کلام مبارزه کرد و برنده شد. پس تعجبی ندارد که شیطان با کلام او و با اعتبار آن مبارزه کند. و جنگ او با ما بر سر ایمان ما به همین کلام است. پس باید از خود خدا یاد بگیریم و یاد بگیریم که از او هدایت شویم که چطور از این شمشیر دو دم استفاده کنیم. استفاده از لبه عدالت آن برای زدن، فقط در دست خداوند است چون داوری بر اساس شریعت برای بی‌ایمانان است که می‌کشد. مکاشفه ۱۹:۱۵، و برای ایماندار است که تعالیم خدا را عوض کند و خود را در جنگ با خدا قرار دهد. مکاشفه ۱:۱۶، ۲:۱۶، تعلیمی که باعث پایین آوردن استانداردهای خدا در زندگی ایمانی و اخلاقی ایمانداران در ازدواج و خارج از ازدواج شود. تعلیمی که باعث لغزش دیگران شده و آنها را در ایمان سست کند. و تعلیم شریعتی که قدرت و هدایت روح القدس را زیر سؤال می‌برد. قدرت و هدایتی که باید بوسیله سرگروهها برای انجام ازدواجهای درست و پیشگیری از طلاقها جاری شود نه اینکه فقط بعد از مرگ ازدواجها آنها را با تنفس مصنوعی ظاهراً زنده نگه‌دارند. بله بوده‌اند تعداد کمی که به فیض خدا حتی بعد از سالها با

تنفس مصنوعی بالآخره جان گرفته و شفا یافته‌اند، اما نمی‌توان بر اساس این تجربیات همهٔ مردگان را روی تنفس مصنوعی گذاشت. بلکه تعلیم از روح‌القدس، تشخیص روحانی، و ارزیابی مرتب ازدواج‌هاست که نیاز به طلاق را از بین می‌برد و کار ازدواج به تنفس مصنوعی نمی‌رسد. خلاصه اینکه مذهب‌یون، حتی مذهب‌یون مسیحی با استانداردهای زمین و بر طبق شریعت زندگی می‌کنند و بخشیده‌شدگان با استانداردهای آسمان چون نه در شریعت، بلکه در فیض خداوند است که درهای آسمان به روی زمین بازند و قدرت روح‌القدس در اختیار ایمانداران است تا آن یکی شدن را که لازمهٔ جلوگیری از طلاق است برایشان امکان پذیر سازد.

استاد می‌گفت من راه و راستی و حیات هستم یعنی حق هستم و فقط خدا حق است. یکی از شاگردان نزدیکش یوحنا می‌گفت که او کلمهٔ خدا و خود خداست. آنا شکی به حقانیت کتاب مقدس که کلام خدا و همان کلمهٔ نوشته شدهٔ خداست، نداشت. چون زنده بودن و قدرت و صحت آن را با جزئیات فراوان در زندگیش چشیده بود و هر بار تشنگی او بر طرف شده بود. مسلماً کسی که تشنه است آب می‌نوشد ولی او بیاد می‌آورد وقتی را که می‌خواست تشنگی خود را با نوشابه‌های دیگر که خوشماتر، گرانتر، و با مزه‌تر بنظر می‌آمدند برطرف کند. ولی وقتی با وجود مصرف آن نوشابه‌ها نه تنها تشنگی‌اش برطرف نشده، بیشتر هم می‌شد، آنوقت آمادهٔ دریافت آب گوارایی شد که استاد با کلامش به او می‌داد و آنا تشنهٔ این آب بود و آنرا هر روزه می‌نوشید.

اگر آنا این آب زنده را هر روزه نمی‌نوشید، هرگز نمی‌توانست و نمی‌دانست چطور کمبود محبتی را که از طرف شوهرش داشت جبران کند. او این را دریافته بود که اگر شوهر دست محبت بسوی زنش دراز نکند، محبت کردن زن به تنهایی به جایی نمی‌رسد. کدام عملی‌تر و بهتر است؟ اینکه عاشق بدنبال معشوق برود و با فداکاری و عشق خود جان او را دریابد و یا معشوق بدنبال عاشق بگردد و عاشق مخفی بماند؟ آنا با تمام قدرت به استاد چسبیده بود تا از او یاد بگیرد و زندگیش را در کمال و پیری به انجام برساند، چون می‌دانست که کلمات حیات نزد اوست. روزهایی را که او سرگروه می‌شد برای درس آنروز مطالعه می‌کرد، اما اگر هم فرصتی برای مطالعه نبود، چون او اینکار را نه فقط به منظور تعلیم، بلکه مرتب و هر روزه برای گرسنگی و رشد خودش انجام می‌داد، درسها با هدایت و تأیید استاد جلو می‌رفتند. آنا به این مطلب اینطور نگاه می‌کرد که بله خدا غذای روحانی را بصورت مواد اولیه می‌دهد و آن مواد می‌توانند شاگردان را سیر کنند، اما او باید این مواد را در طی هفته بوسیلهٔ روح‌القدس انتخاب کرده و با تعمق پرورده بصورت غذایی خوشمزه تحویل شاگردان بدهد. بعلاوه او همیشه این را در نظر داشت که مبدا در کار خدا اهمال کند، چون ارمیا می‌گفت آنکه در کار خدا اهمال کند، ملعون است. او هیچوقت به درس دادن بصورت درس و مدرسه نگاه نمی‌کرد، بلکه بصورت روش زندگی شیرینی که احتیاجی به از برکردن نبود و فقط باید عمل می‌شد. هر چند که او خودش در مواردی از انجام آنها غافل می‌ماند و یا اشتباه می‌کرد و می‌افتاد، اما اشتیاق درست عمل کردن و دیدن لبخند استاد باز او را بلند می‌کرد تا به راه خود ادامه دهد.

آنا فکرش به درسهای قدیم استاد کشیده شد. درسی که سالها پیش گرفته بود، اما الآن برای او تجربه و بیشتر باز می‌شد. درسی درباره دو قهرمان ایمان، جدعون و یفتاح، که هر دو بر قوم رهبری می‌کردند و هر دو صفات و عطایایی عالی داشتند، اما زندگی برای یکی با صلح و فراوانی بود و برای دیگری با جنگ و کوتاه که علی‌رغم سعی او برای وفادار ماندن به خدا، نتیجه بر عکس انتظارش بود. داوران بابهای ۱۲ و ۸، بله هر دو مرد خدا بودند و روح خدا آنها را برای داوری قوم مسح کرده بود و هر دو قهرمان ایمان محسوب شدند عبرانیان ۱۱:۳۲، اما در این دنیا آنکه فروتن بود و جلال خدا را می‌طلبید و همقطاران و روابط خود را با احتیاط انتخاب کرده بود، پیروزی فراوان کسب کرد. پس درسهای استاد فقط برای آخرت نبودند، بلکه دستورالعملهایی برای داشتن زندگی پیروزمندانه در این دنیا هم بودند. ما همه داستان جدعون و یفتاح را می‌دانیم و می‌توانیم از آن نتیجه بگیریم، اما مشکل اینجاست که در زندگی روزانه خودمان آخر داستان را نمی‌دانیم و بنابراین تصمیم‌گیری به مراتب سختتر است، بخصوص وقتی وقایع به واضحی سیاه و سفید تظاهر نمی‌کنند. آنا فکر می‌کرد که حتماً برای همین استاد مرتب برای آنها از داستانهای حقیقی و از نمونه زندگی افراد تاریخی صحبت می‌کند تا آنها نتیجه زندگیها را ببینند و بتوانند با درس گرفتن از آنها در زندگی خود تصمیم درست بگیرند. استاد دوست داشت داستان تعریف کند چون می‌دانست که داستان تاثیرگذاری بر روی رفتار مردم را دارد و آنها را عوض می‌کند، چون مردم می‌توانند آنها را درک کنند و مطالب آنها را به زندگی خود ربط بدهند.

آنا در رابطه‌اش با ابی همیشه احساس ترس، دوری از خدا و نداشتن کنترل بر احساسات و اعمالش را داشت. احساس گناهی در او بود که کم‌کم او را نسبت به نجاتش مشکوک می‌کرد. نیرویی رابطه او و ابی را کنترل می‌کرد که هیچوقت هماهنگی در آن دیده نمی‌شد. هر وقت او نزدیک می‌آمد ابی دور می‌شد و وقتی ابی نزدیک می‌آمد دیگر میلی در آنا برای زندگی با او نبود. انگار خط روح آنها هیچ نقطه تلاقی نداشت. آخر در شهر آنها می‌گفتند بین زن و مرد هر کدام عاشقتر است باید بیشتر بدود. لابد همین فکر در آنها این تصور کاذب را ساخته بود که هر دو می‌خواستند شکار باشند و نه شکارچی. این با طبیعت زنانه آنا جور بود، اما با طبیعت مردانه که بیش از شکار بودن دوست دارد شکارچی باشد جور نبود. در رابطه آنها ابی همیشه شک داشت که آیا بهتر است شکار باشد یا شکارچی و هر بار رُل مختلفی را بازی می‌کرد و آنا را با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید. این مطلب آنا را هم در رُل خود گیج کرده بود. آنا آنقدر دعا کرده، روزه گرفته، و آخرین سعی خود را کرده بود که فکر می‌کرد با اینهمه سرمایه‌گذاری روحانی و جسمانی روی رابطه‌شان و در طی سالها، امکان ندارد کارشان به جدایی همیشگی بکشد. غافل از اینکه از ابتدا رابطه‌ای در کار نبود و یکی شدن که هیچ حتی نقطه تلاقی در آن نایاب بود. آنا فکر می‌کرد تنها دلیل آن این بود که کنترل رابطه و ازدواج آنها در دست خدا نبود. خدا از طلاق متنفر است ولی بیش از آن از ظلم متنفر است. در رابطه‌ای که در کنترل خدا نیست کم‌کم ظلم و در نتیجه گناه وارد شده و خدا آنها را منقطع می‌کند و زمان

آن بستگی به اعمال و انگیزه‌های آن زوج دارد. ارمیا ۳:۸، و اما خدا از این انقطاع خشنود نیست چون جلال او در طلاق ظاهر نمی‌شود بلکه در حفظ ازدواج. اما خدا به آن اجازه می‌دهد چون می‌داند که نتیجه آن ازدواج بخصوص، کمتر از نتیجه طلاق آن باعث جلال او میشود.

استاد می‌گفت که فراوانی جلال خدا حفاظت می‌بخشد. پس اگر امنیت می‌خواهید جلال خدا را بطلبید. هر جا که جلال خدا هست، امنیت هست و مردم دور و بر ایمانداران باید احساس امنیت کنند. یکی از چیزهایی که آنرا را خیلی ناراحت می‌کرد این بود که همیشه زنهایی دور و بر آنها بودند که از روی حسادت و یا انگیزه‌های دیگر به دروغ به ابی این را می‌فهماندند که در مقابل آنرا مظلوم هستند و در مقابل او احتیاج به محافظت ابی دارند. اما هدف اصلی آنها این بود که آندو را بجای یکی بودن در مقابل همدیگر قرار دهند. آنرا چون می‌دانست که بطور مستقیم و غیرمستقیم مورد تهمت قرار گرفته و از نقطه ضعف ابی سوءاستفاده شده است، خیلی زجر می‌کشید، چون اگر حقیقت همان بود که آنها وانمود می‌کردند، او می‌توانست توبه و عذرخواهی کند و همه چیز درست شود، اما چیزی نبود که او بتواند عوض کند و آنچه باید عوض می‌شد زیر کنترل او نبود. بعلاوه این مسئله که آنرا می‌خواست جلال خدا در زندگیش دیده شود زیر سؤال رفته بود و این از همه برایش گرانتر بود. آنرا بعدها دید که این یکی از شگردهای دشمن است که از ایماندار و بی‌ایمان استفاده می‌کند تا رابطه‌ها را بهم بزند و جلال خدا ظاهر نشود و حفاظت و امنیت او در آن رابطه جاری نگردد. البته این مسئولیت و گناه ابی بود که به این حیلها توجهی نداشت و مقصر اصلی را اشتباه می‌گرفت و مطمئن بود که در شناخت خود اشتباه نمی‌کند. بعلاوه او با همسرش همسنگر نبود. و گناه آنرا بود که می‌خواست به روشهای انسانی خود به ابی ثابت کند که اشتباه می‌کند. احتمالاً ریشه هر دو گناه غرور بود که به اینهمه اراه دادنها و تیشه گرفتنها می‌انجامید و ابی و آنرا را برای همدیگر سوهان روح کرده بود. ارمیا ۱۳:۱۶-۱۸، اما بالأخره بعد از سعی زیاد آنرا فکر می‌کرد حالا که درست کردن موقعیت در کنترل او نیست باید در مقابل این شگرد دشمن در دعا از خدا تعلیم بگیرد تا عکس‌العمل صحیحی نشان بدهد. این عکس‌العمل فقط ادامه به مهربانی کردن بود. چون یادش آمد که یک روز استاد درباره میوه روح تعلیم می‌داد و می‌گفت مهربانی یعنی بنفع کسانی کار کردن که صبر او را به سر می‌آورند. اما بدست آوردن نتیجه‌ای که می‌خواست برای آنرا بسیار سخت بود، چون دشمن از دوست استفاده کرده بود. داوران

۱۸:۱۴

زمانهایی بود که آنرا از شدت عاجز بودن در ازدواجش فکر می‌کرد آنروز روز آخر زندگیش است. آنوقت می‌نشست و به استاد می‌گفت بیا با هم زندگی مرا از اول تا بحال ارزیابی کنیم، نه آنطور که من آنرا می‌بینم، نه آنطور که ابی آنرا می‌بیند، و نه آنطور که دیگران آنرا می‌بینند، بلکه آنطور که تو آنرا می‌بینی و از اول زندگیش را مرور می‌کرد و هنوز از تولدش دورتر نرفته بود که دلش بحال خودش می‌سوخت و هنوز به اعمالش نرسیده بود که می‌دید مثل یعقوب محیط و دیگرانی که به او تسلط داشتند او را در مسیر تصمیماتش قرار داده بودند و می‌گفت خداوندا اگر فقط عدالت خود را بسته به

اعمال من اجرا کنی، من محکوم ولی اگر تمامی عدالت (عدالت کامل) خود را انجام دهی و شرایط را هم بحساب بیاوری، آنوقت خودت گناهانم را فدیة می‌دهی تا خشم از من برگردد و من می‌توانم مثل دانیال بگویم که ای خداوند هر چند که گناه کرده‌ام، اما تو برحسب تمامی عدالت خود، خشم خود را از من برگردان چون بخاطر گناهان خود و دیگران و حتی نسلهای قبل رسوا شده‌ام. این خرابیها را ببین و چون به اسم تو مسمی شده‌ام نظر کن و نه بخاطر عدالت من بلکه بر حسب رحم عظیم خود، بر من رحم کن. دانیال ۹

آنا فکر می‌کرد که چرا بعضی ایمانداران کارشان به طلاق می‌کشد و بعضی نه و بیاد آورد که با وجودیکه دلایل طلاق، شرایط و اوضاع و احوال در مورد هر زوجی فرق می‌کند، ولی اصل مطلب روی باور قلبی زن و شوهر برای دوام ازدواجشان است. و باز بیاد آورد که خداوند می‌گوید شما می‌گویید راههای من ناموزون است ولی راههای خودتان موزون است. و بیادش آمد که چقدر چیزهاست که از بس برای مردم تکرار می‌شوند، آنها را بعنوان حقیقتی قبول می‌کنند حال آنکه فقط موروثی و فرهنگی هستند. مثلاً یک روز دوستی که سالها در ایمان بود و کتاب مقدس را بارها و بارها خوانده بود، به او زنگ زد و گفت می‌توانم قسم بخورم که در کتاب مقدس دیده‌ام که نوشته بدون خواست خدا برگی از درخت نمی‌افتد. و حال آنکه می‌بینیم این چیزی که او فکر می‌کرد در کتاب مقدس بود، از مثلهای شهر خودش بود و آنچه در کتاب مقدس نوشته شده بود، این بود که بدون خواست خدا مویی از سر ما گم نمی‌شود. البته در نظر اول هر دو یک مفهوم را دارند، اما اگر به پای بحث عمیق‌تر کشیده شود، یکی نیستند. چون خدا همانقدر که به انسان و حفاظت او ارزش می‌دهد، به درخت آن ارزش را نمی‌دهد. کما اینکه حکومت بر دنیا و تغذیه از درختان را بدست انسان داد، اما خود بر انسانهایی که با اراده آزادشان او را انتخاب می‌کنند، حکومت می‌کند تا مویی از سر آنها گم نشود. بله، راههای انسان موزون نیست، چون راههای پدرانشان را با راههای خدا در یک سطح قرار داده یا بر آنها ترجیح می‌دهند. مثلاً می‌گویند اگر بعد از ایمان گناه کنی و در گناه بمانی نجات خود را از دست می‌دهی و حتی فراتر رفته می‌گویند در این شرایط خدا عطایای خود را از تو می‌گیرد. اما در مورد طلاق می‌گویند وقتی یک طرف هر چقدر در ظلم و گناه اصرار کند، باز هم طلاق جایز نیست. پس خداوند که داماد آسمانی و الگوی ماست، و کسی از او بخشنده‌تر نیست عهد و عطایای ما را پس می‌گیرد، اما انسان نمی‌تواند آن عهد را که خدا می‌داند در چه شرایطی بسته شده است بهم بزند؟ آیا این چه فرقی با حرف خداوند دارد که می‌گوید شما قسم خوردن به هیکل را حلال کرده‌اید و قسم خوردن به قربانی مذبح را حرام. مگر هیکل بزرگتر از قربانی نیست؟ مگر نجات (ازدواج آسمانی) بزرگتر از ازدواج زمینی نیست؟ و مگر حیات ابدی بالاتر از زندگی کوتاه در این دنیا نیست؟ راههای انسان حقیقتاً ناموزون است و از آنچه قلبش می‌خواهد قانون می‌سازد. قانونی که بیشتر اوقات با قانون خدا یکی نیست. آنا فکر می‌کرد که زن و شوهرها همه اشتباه می‌کنند ولی وقتی قلبشان در اتحاد با هم است و وقتی تعهد ازدواجشان حقیقی و از ته دل بوده است می‌توانند زندگی و طوفانهای زندگیشان را

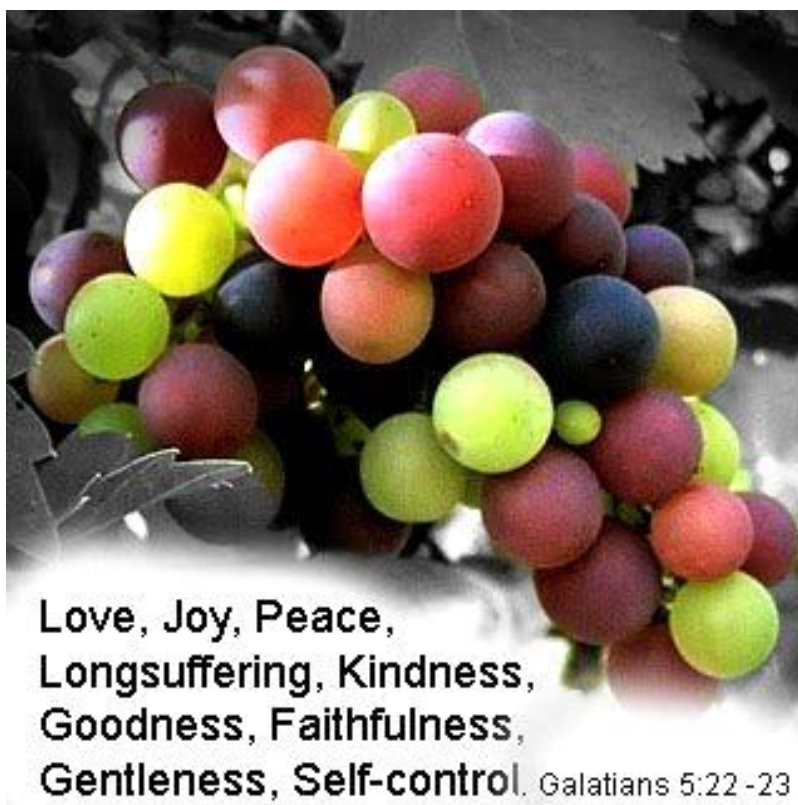
اگر چه تقصیر هر کدام باشد به کمک خدا پشت سر بگذارند. آنوقت تحمل دردها و سختیهای ازدواجشان درست مثل پاک کردن درختی می ماند که بیشتر میوه خواهد آورد. اما وقتی تعهد از اول صمیمی و در راستی نبوده و انگیزه‌ها غیر از اتحاد در ازدواج و یکی شدن بوده‌اند، میوه نیاورده و آنوقت است که حتی ممکن است خود باغبان اجازه دهد آن شاخه بدون میوه قطع شود و شاخه دیگری پیوند بخورد. چنانکه در قوم یهود و ملتها اتفاق افتاد و خدا این اجازه را بخاطر سنگدلی قوم یهود داد. رومیان ۱۱: ۱۷ و ۱۹، خدا گفت شاخه‌ها بجهت بی‌ایمانی بریده شدند و تو با ایمان پایدار هستی. پس مهربانی و سختی خدا را ملاحظه کن اما سختی بر آنانیکه افتادند اما مهربان بر تو اگر در مهربانی ثابت باشی و اِلّا تو نیز بریده خواهی شد. و اگر ایشان نیز در بی‌ایمانی نمانند پیوند خواهند شد زیرا خدا قادر است. پس آنانیکه حتی بعد از مدتها جدایی بهم پیوستند و دوباره ازدواج کردند، آنهایی بودند که در بی‌ایمانی نسبت به ازدواجشان باقی نماندند، بلکه ایمان داشتند که ازدواجشان از خداست و یکی شدن و اتحادشان در او و حقیقیست و از اینجهت بموقع عمل کردند و بازگشت آنها دیر نبود. می‌دانیم که همسر بی‌ایمان به ایماندار پیوند نمی‌خورد و این قانون را خدا قبلاً گفته است، اما بی‌ایمان از نظر خدا و از نظر دنیا بحثی دیگر است چون ما برای ایمان اشخاص معیاری داریم و خدا معیار عمیقتری. آنکه خدا بی‌ایمان می‌خواند هیچوقت پیوند نمی‌خورد و با زندگی یک ایماندار یکی نمی‌شود. پس برای حفاظت خودمان است که باید حتی با معیارهای خودمان هم که شده با بی‌ایمان ازدواج نکنیم. اما بخاطر اینکه معیارهای خدا عمیق‌تر از ماست، اگر به عمقی از شناخت قلب و صدای خدا رسیده باشیم که بتوانیم بدون شک او را بشنویم آنوقت مسئله روشنتر است. خدا درباره ازدواج هر کس اول با خود او صحبت می‌کند. اما اگر شخص بخاطر امیال خود حرف خدا را نمی‌شنود و یا وقتی شنید اطاعت نمی‌کند، نمی‌تواند نتیجه خوبی را انتظار بکشد.

بعد از باز شدن راه انسان به خدا و ریختن دیوار جدایی، هر کس رابطه شخصی با خدا پیدا می‌کند و دیگر زیر شریعت و بکن و نکن برای همدیگر نیستیم، چون هر چند قوانین خدا در قلب ما نوشته شده است و کلام خدا را برای راهنما داریم، اما تصمیمات هر یک از ما باید از رابطه ما با خدا سرچشمه بگیرد. به این دلیل پولس رسول در عهدجدید می‌گوید به رأی من خوشحالتراست اگر ازدواج نکند و من گمان می‌کنم که روح خدا را دارم. (یک ایماندار سابقه‌دار که کلام را می‌داند و تجربه روحانی با خدا دارد ولی انسانی است که تجربه شخصی در ازدواج ندارد. پس او هم شخصاً اینطور هدایت شده که خوشحالش در عدم ازدواج بوده.) اول قرن‌تین ۶:۷-۹ و ۱۲-۱۸ و ۴۰، او اینرا بطریق اجازه می‌گوید نه بطریق حکم و دستور برای همه و باز می‌گوید تو کیستی که بر بنده کسی دیگر حکم می‌کنی. او نزد آقای خود ثابت یا ساقط می‌شود لیکن استوار خواهد شد زیرا خدا قادر است که او را ثابت نماید رومیان ۴: ۱۴

استاد ادامه داد که قانون خدا کامل و پاک است، اما قانون نفس ناپاک است چنانکه پولس رسول می‌گوید که کاری را که می‌خواهد انجام دهد انجام نمی‌دهد و کاری را که نمی‌خواهد انجام می‌دهد.

قانون حیات پیروز است و پیروزی می‌بخشد. به همین دلیل نبوت شده است که روزی شریعت (قانون خدا) در قلب شما نوشته می‌شود نه بکن و نکن‌های دسته‌جمعی و کلی شریعت، بلکه روح حیات و هدایت روح براساس قوانین خدا در قلب هر شخص نوشته می‌شود. این زندگی را نمی‌توان با قانون و قدرتهای انسانی به انجام رسانید هر چند که آن قوانین بنظر کامل بیایند. فقط با هدایت روح خدا می‌توان در روح راه رفت و با خدا مصاحبت داشت و بطور شخصی هدایت شد. چون او گفت که آمده‌ام تا ایشان حیات بیابند و آنرا زیادت‌تر حاصل کنند. یوحنا ۱۰:۱۰ او حتی قبل از آمدنش پیغام داده بود که "فکرهایی را که برای شما دارم می‌دانم که فکرهای سلامتی می‌باشند و نه بدی تا شما را در آخرت امید بخشم." ارمیاء ۱۱:۲۹ پیغام‌ها و اعمال او برای ما همه برای آینده‌ای روشن است.

آخر کلاس آنروز بود و آنّا از پنجره بیرون را نگاه میکرد. غروب یک روز سرد زمستان بود. هر چند دیگر ابی با او در هیچ کلاسی نبود ولی مطمئن بود که استاد او را هم رها نکرده و کماکان او را تعلیم می‌دهد، آخه او به هر چیز شک داشت به وفاداری استادش شکی نداشت. او می‌دانست که وفاداری استاد وابسته به بی‌وفایی انسانها نبود و او به همه شاگردانش بهاری نو را بعد از هر زمستان و آینده‌ای روشن را بعد از هر سکوت تاریک وعده داده بود.



Love, Joy, Peace,
Longsuffering, Kindness,
Goodness, Faithfulness,
Gentleness, Self-control. Galatians 5:22-23

محبت، خوشی، سلامتی،

حلم، مهربانی،

نیکویی، ایمان،

تواضع، پرهیزکاری... غلاطیان ۲۲:۵-۲۳

و آندو یگتن خواهند بود

(عشق، گنج با جلال)

استاد سرود و شعر را دوست می‌داشت و در یکی از شب شعرها تعریفی از غزل می‌کرد و می‌گفت که زیباترین و پاکترین غزل، غزلیست درباره‌ی یکی شدن زن و شوهری که عاشق و معشوق یکدیگرند و اسم آنرا غزل‌غزله‌ها گذاشت. او می‌گفت که اگر شاگردانش این غزل را در شهری دیگر بخوانند که مردم آن درباره‌ی شهر محبت چیزی شنیده‌اند، حتماً این غزل را با شهوت اشتباه خواهند گرفت و به آن به چشم بد نگاه خواهند کرد. اما مردم شهر محبت نه تنها معنی آنرا می‌دانستند، بلکه در مقدس‌ترین اوقاتشان و بخصوص در عروسیها آنرا می‌خواندند. چون آن غزل تصویری از یک عشق حقیقی و

علائم آن و نمونه‌ای از یک ازدواج صحیح و خدایی بود. در واقع پادشاه سلیمان که نبی و مردی بسیار حکیم بود و قلبی صلح طلب و عاشق داشت این غزلها را برای عروسش شلومیت نوشت و در آن همدیگر را محبوب و محبوبه خطاب کرده غزلها را بصورت گفتگویی عاشقانه بیان کرده است. با وجودیکه سلیمان زنان بسیاری داشت ولی بنظر می‌آید که بر طبق طبیعت خدادادی هر مرد، یکی از آنها را از همه بیشتر دوست می‌داشت و به او عشق حقیقی می‌ورزید و این زمانی بود که سلیمان هنوز فکر و شخصیت خود را با زنهای زیاد مغشوش نکرده بود. هر چند که در این غزلها سلیمان نمونه یک ازدواج صحیح را به تصویر می‌آورد، اما این فقط یک شروع است و بدون تلاش کردن برای ادامه صحیح آن، ضمانتی برای دوام ابدی ندارد. عبارتی انتخاب درست و ازدواج با شروع صحیح برای یک ازدواج موفق لازم است ولی کافی نیست اگر مرتباً با محبت حقیقی آبیاری نشود. این غزلها که درباره رابطه داماد با عروسش است، سمبلی نیز از رابطه خداوند (پادشاه و داماد آسمانی) با کلیساست (عروس او). در این غزلها می‌توانیم ببینیم محبت داماد چطور عیبهای عروس را می‌پوشاند و نه تنها برای عروسش شادی می‌کند، بلکه جانش را برای او بخاطر می‌اندازد و بالاخره او را مجذوب و از آن خود می‌نماید. همینطور می‌بینیم که چطور عروس، داماد را دوست دارد و بخاطر محبت بیدریغ داماد به ضعف‌های خود پی می‌برد و لباس قدوسیت به تن کرده و دیگران را به عروسی اش دعوت می‌کند.

استاد اسم این هفته را هفته غزلها گذاشته بود و هر شب یکی از آنها را برای شاگردانش می‌خواند. او شب اول و مقدمه را اینطور شروع کرد که محبوبه محبت حقیقی و عطر و طعم آنرا از طریق بوسه‌های محبوبش می‌طلبد. و توضیح می‌دهد که علامت این نوع بوسه ارضای از محبت است. بله، محبوب هم می‌خواهد که انگیزه بوسه‌اش این نوع محبت و حقیقی باشد. چون آنوقت شادی و محبت بین آنها بیشتر عیان می‌شد و برای دیگران هم شهادت خوبی می‌بود. استاد ادامه می‌دهد که بخاطر این محبت خالصانه و صادقانه است که محبوبه به محبوب می‌گوید تو ظاهر مرا می‌بینی و شاید بنظرت ظاهرم زیبا نیست، اما در پشت این پرده ظاهری، زیبا هستم. به ظاهرم نگاه نکن چون این دنیا ظاهر مرا ساخته. دنیا (پسران مادرم) دشمن من است و کارهایی بعهده‌ام گذاشته که حتی برای خودم آن کارها را انجام نمی‌دهم. اما این کارها زیبایی حقیقی را از من نگرفته‌اند و بعد به محبوبش می‌گوید که تو از خودت بگو می‌خواهم از تو بشنوم که در وقت سختی چگونه مرا تسلی می‌دهی چون نمی‌خواهم با تجربیات زیاد این را بفهمم. در واقع محبوبه از محبوب درخواست رهبری را در رابطه‌شان می‌کند. آنوقت محبوب می‌گوید رهبری مرا امتحان کن و از شبانان هم یاد بگیر و به دیگران یاد بده آنوقت تسلی مرا در طی اینراه می‌چشی. بعد محبوب از محبوبه تعریف می‌کند که چقدر برای او زیباست و او را زیباتر از این هم خواهد کرد. یعنی نه فقط او را تسلی می‌دهد بلکه نمی‌گذارد دردها او را خرد و شکسته کنند و برعکس آنها باعث زیباتر شدن او خواهند شد و می‌گوید که مطیع بودن محبوبه‌اش برای او بوی خوش دارد. محبوبه می‌گوید این را می‌دانم که زیبایی بیهوش کننده من از تو و بخاطر توست. محبوب احترام و فروتنی محبوبه را می‌بیند و او برایش زیباتر و پاک‌تر جلوه می‌کند و آنوقت

محبوبه شیرینی، زیبایی و امنیت را در این رابطه می‌چشد.
 وقتی محبوبه جذب شخصیت محبوب که در اسم و رفتارش نهفته است می‌شود، با هر سه بُعد وجودش یعنی با روح و جسم و جان او را می‌خواهد و اعلام می‌کند که تنها او نیست که جذب شخصیت محبوبش شده و دیگران هم او را تأیید می‌کنند. محبوبه که خلاء وجود محبوب را در کنارش احساس کرده برای او دلتنگ بود، به محض دیدنش با اشتیاق به او می‌گوید:

محبوب من مرا ببوس، شرابی نیست گرمتر از لبان تو
 اسمت بوی عطر می‌آورد، عاشقانت، دوشیزگان بدنبال تو
 مرا ببر به جشن عروسی شاه شاهانو در آور به حجله تو
 پدر بندهای محبت مرا کرده جذب تو
 سرور سلامتی و پادشاه من شادی من یکی شدن با تو
 مست عشق توأم خجل نیم از بیان محبت تو
 تحفه‌ای ندارم که پیشکشت کنم جز عشق خالصم برای تو
 زبانزد عام و خاصم نمود همین عشق من به دیدار تو
 حبیب جان من میان روز کجا بیابم حضور تو
 مرا بکش بدنبال خود که بیارامم در پناه سایه تو

و محبوب که این اشتیاق را در محبوبه می‌بیند، جواب می‌دهد:

محبوبه من، ای که زیباترین دختران برای منی
 مال منو وصله تن منی من سر تو و تو به گردن وصل منی
 رویت جمیل و گردن جمیل زیور و زرهای گردنت جمیل
 عطر تو تزیین سفرهام من پادشاه و تو عروس منی

محبوبه که از محبت محبوب بوجد می‌آید، اعتراف می‌کند که آنچه دارد از برکت وجود محبوبش است و می‌گوید:

محبوب من، تو در قلبو میان سینه منی
 طعم و بو و صفای قلب و سینه‌ام بخاطر تو

محبوب که تسلیم بودن محبوبه را می‌بیند، از او سوءاستفاده نمی‌کند و محبت پاکش را به او عرضه

می‌دارد و به او می‌گوید که او برایش یک وسیله استفاده نیست، بلکه برایش مقدس است و ادامه می‌دهد:

محبوبه من چشمان تو ساده و زیبا
نگاه تو بی‌ریا و تو کبوتر منی

محبوب و محبوبه هر دو محبت پاک و خدایی را در چشم همدیگر ساده و کبوترگونه می‌بینند و محبوبه از این نوع محبت احساس امنیت می‌کند و می‌گوید:

محبوب من، تازگی و لذتهاست بدست راست تو
شیرین من، بنای خانه ما محکم است و مطمئن از تو
هستم همچو نرگس شارون شکفته به وادیاها فقط با تو
تو پر بار مثل سیب در این جنگل بی بار و من آسوده در سایه تو
شیرینی به کامم و شادم به زیر پرچم محبت تو
مریض عشق توأم مریض و محتاج به قوت تو
آرامی من در آغوش توست غذایی نجوای تو
خاموش دختران که بشنوم آواز صدای تو

آنا آنشب هم مثل بسیاری از شبهای دیگر با وجود داشتن شوهر، تنها بود و یادش آمد که از کسی در شهر فرنگ شنیده بود که اگر زنی شب تنها بخوابد همه مردها باید خجالت بکشند. عجب جمله‌ای؟ انگار در شهر فرنگ هر کی هر کیه و هر کس به خود حق می‌دهد تنهاییهایش را با هر کس که بخواید برطرف کند. نه به شهر خودش که اگر مردی می‌زند یا زنش را طلاق می‌داد، آن زن خواسته یا ناخواسته باید تا آخر عمر تنها می‌ماند و نه به این شهر فرنگ. بعد فکر کرد که واقعاً آسمان همه جا یکرنگ است و در هر جای دنیا وقتی پوشش شوهر از سر زن برداشته می‌شود، چه تنها بماند و چه دوباره ازدواج کند، مردم او را بنوعی راحت نمی‌گذارند و دائم نمک روی زخمش می‌پاشند و یا می‌خواهند از او سوءاستفاده کنند. آنا وقتی به رختخواب رفت با خود فکر می‌کرد که چقدر این غزل برایش شیرین بود. آن امنیتی که در رابطه محبوب و محبوبه بود سخت فکرش را مشغول کرده بود. فکر می‌کرد که او هیچوقت این امنیت را احساس نکرده بود مگر فقط در روزهای اول هر ازدواجی. یادش آمد که در شهرش از بچگی به او می‌گفتند کدام سیاه بختیست که چهل روز سفید بخت نباشد و با خود گفت پس حتماً این حرفهای شیرین مربوط به همان چهل روز اول است. چون در این غزل هیچ حرفی هم از گربه کشتن دم حجله نبود. حتماً قرار است گربه کشتن در غزلهای شبهای بعد باشد.

آنا با این افکار آن شب را بخواب رفت.
شبی دیگر بود و غزلی دیگر که محبوب سختیهای زیادی را در راه بدست آوردن محبوبه متحمل می‌شود و برای او صبر می‌کند. محبوبه صبر و متانت محبوب را در مقابل موانع و در پشت در تحسین می‌کند و می‌گوید:

محبوبم هر چند که پیروزی و سرت بلند
می‌بینم پشت در فروتنی و صبر تو

وقتیکه محبوب زمان را مناسب می‌بیند محبوبه‌اش را دعوت و تشویق می‌کند و می‌گوید:

محبوبه من بر خیز و بیا سرما گذشت و زمستان تمام شد
وقت گل و میوه، نغمه بلبل است و تو گل سنبلیل منی
کبوتر من، نترس و بیا که صورت و صدات لذیذ برای منی
دور شوید شغالهای تاکستان باغ ما پر گل و تو میوه منی

محبوبه که می‌بیند محبوبش همه شغالهای کوچک را که سمبل عوامل مخرب هستند و مانع بارور شدن تاکستان رابطه‌شان می‌باشند، دور کرده، از رابطه‌شان بخوبی محافظت می‌کند، کاملاً به عشق محبوب اعتماد می‌کند و به او می‌گوید:

محبوبم، تو از آن منی و من از تو
برگرد تا بمانم روز و شبم با تو
در بیداری و خواب می‌طلبم روی تو
وای از آن روزی که نیابم حضور تو
چون دیوانه در کوچه و خیابان بدنبال تو
می‌گردم و می‌پرسم ز دیده بانان سراغ تو
که محبوب جانم را کجا جستجو کنم
چون بیابم ترا، محکم بگیرم و بچسبم به تو
می‌برم به خانه مادرم ای عزیز من
به همانجا که آمدم به این جهان برای تو
خاموش ای دختران،
تا بشنوم کلام عشقت از دهان خود تو

آنا فکر میکرد کاش ابی هم اینجا بود و حرفهای استاد را می شنید. اما ابی اهل شعر و شاعری نبود، علاقه‌ای هم به خواندن آنها نداشت. او بیشتر دوست داشت ببیند شاگردان در چه وضعی هستند که یا به آنها کمک کند و یا اگر کاری را اشتباه انجام می دهند به هر نحوی که شده آنها را اصلاح کند. هر وقت هم که یکی از این درسها را یاد می گرفت، سعی می کرد آنها را به مردهایی که با زنشان درست رفتار نمی کردند یاد بدهد. چون هیچ چیز نمی توانست او را بیشتر از این ناراحت کند که ببیند مردی با زنش بدرفتاری می کند. و خیلی از اوقات موفق هم می شد که شفا و حیات نو را وارد ازدواج مردم بکند، غافل از اینکه ازدواج خودش در خشکسالی و تهدید به مرگ بسر می برد. بهر حال هر چند که بیشتر اوقات جای ابی در شبهای شعر خوانی خیلی خالی بود، اما آنا از هر دقیقه این شب شعرها لذت می برد.

شب سوم شد و غزلی تازه از استاد که می گوید محبوبه در رابطه‌اش با محبوب کم کم دعوت محبوب را می شناسد، اما گاهی سؤالهایی برایش پیش می آید و بجای در باغ دلگشا، خود را در بیابانی دلتنگ احساس می کند. و در آن بیابان و سختیهاست که محبوبش را آنطور که هست تشخیص می دهد یعنی می فهمد که محبوب چه بها و فدیهای برایش داده است و پادشاه و خداوند محبت اوست که سلطنتش بر روی حقیقت و کلام خدا استوار است. آنوقت محبوبه که در بیابان به محبوبش در ستونی از ابر بر می خورد می گوید:

این ستون ابر چیست؟ تویی پادشاه من نشسته بر تخت روان تو
پایه‌هایش نقره، علامت فدی، سقفش طلا، سمبل خدایی تو
در میانش کرسی ارغوان به رنگ سلطنت تو
بافته شده با تار و پود محبت سرای تو
شصت مرد قوی می کشند آنها جباران تو
جنگ آورند و مسلح به شمشیر دو دم برای تو
بیایید دختران و ببینید پادشاهمان
تاج بر سر، این داماد است که می آید بدنبالمان

محبوب که می شنود محبوبه‌اش در ملاءعام چگونه عشقش را به او ابراز میکند، بیشتر فریفته او می شود و از سر تا کمر او را تحسین می نماید و به او می گوید:

از پشت روینده، چشمان همچون کبوترت دل می برد تو دلبر منی
موج گیسوانت پیام آور شادی و حیات تو غریب آشنای منی

لبخند و سفیدی دندانها با پاکی و نظم خیره می‌کند تو تماشاگاه منی
چشمان تو پاک و فکرها پاک، خوراک روح تو پاک و تو مطیع منی
لبهات قرمز و شیرین، شقیقه‌ات زیبا تو پارهٔ انار منی
گردنت برج صاف و طوق، حصار آن تو برج استوار منی
سینه‌ها همچو آهوان دوان دوان در میان چمنزار منی
چه زیبایی و در تو نیست عیب تو عروس پاک و زیبای منی
دل در گرو صفای چشم و گردنت شراب کجا می‌رسد به پای محبت
کدام عطر، رقابت توان کرد با بوی تَنَت رنگ و بوی تو بینظیر و فقط برای منی
چه شیرین لب و شهد کامی و تو مزهٔ شیرین به کام منی
همچو باغ پر گل و سنبل و پر از میوه‌ای پر از انار و زعفران
عود و دارچین تو باغِ مختوم برای منی
تو چشمهٔ آب در میان باغی و گوارا، پر از برکتی

محبوب می‌گوید ای عروس من لبهای تو عسل را می‌چکاند و زیر زبان تو شیر و شهد است، با این حرف او اعتراف می‌کند که آنچه از دهان عروسش بیرون می‌آید ملکوتیست و با او مصاحب بودن مثل بودن در سرزمین موعود است. محبوبه به محبوبش این اطمینان را می‌دهد که حتی اگر بادها و سختی‌ها به او روی آورند، او نه تنها رنگ و بویش را از دست نخواهد داد، بلکه بوی خوش او بیشتر پخش خواهد شد، پس می‌گوید:

ای نسیم شمال و باد جنوب بیایید و برآرید عطر باغ مرا
محبوب من بیا به باغ خود این عطرِ میوه‌هاست برای تو

تمام محبت و تعریفهایی که محبوب از محبوبه‌اش کرده بود، به خود او برمی‌گردد و در ازدواج لذت و ارضاء از محبت محبوبه‌اش را عمیقاً دریافت و احساس می‌کند و می‌گوید:

ای دلبر و عروس من آمدم به باغ خود
مست طعم شراب و شیر و عسل مست بوی عشق تو

دختران با دیدن چنین عشقی دیگران را دعوت می‌کنند که آنها هم بدنبال چیزهای جسمانی نباشند بلکه چنین عشقی را دنبال کنند و می‌گویند:

ای دوست من که عاشقی
مست شراب روح
بیا و بیوی و بنوش
به از مست شراب نوش

شب چهارم محبوب علاقه و غیرت به محبوبه‌اش را بیشتر نشان می‌دهد و محبوبه که فکر میکند محبت او به محبوبش بیشتر از محبت محبوب به اوست، با شک کردن به او و با اعتماد کردن به دیگران، خود را به دردمس و اضطراب می‌اندازد و می‌گوید:

محبوب من، در حال خواب هم دلم بیدار و گوشم به آوای تو
می‌شنوم که پشت دری و اسم من بر لبان تو

محبوب که تمام شب را تا صبح پشت در محبوبه‌اش ایستاده، می‌گوید:

محبوبه من، عشق من، کبوتر من باز کن
زیر باران شب و شب‌نم سحرم
مگر نگفتی که در انتظار منی؟
در انتظار تو که زیبای منی

محبوبه در حال سبک و سنگین کردن است که آیا به صدای محبوبش جواب مثبت بدهد یا نه و آیا مطیع او باشد یا نه و می‌گوید:

آه محبوب من چقدر سخت است که باز بپوشم لباسی که کنده‌ام
چطور از تخت به زیر آیم با پای شسته‌ام؟
محبوبم دست تو میبینم و می‌لرزم ز سعی تو
آری می‌آیم با دست آغشته به مَر بسوی تو
در را باز می‌کنم ولی خالیست آنجا از وجود تو
وای که دیر آمدم اما تشنه‌ام، تشنه صدای تو
صدایت می‌زنم، اما نمی‌شنوم جواب تو
ایکاش میدیدم نشانی، نشانه‌ای از تو
دیدبانان شب مرا یافتند و زخمی‌ام کردند
لباس مرا دزدیدند و آزارم کردند
دختران محبوب مرا گویند
که من مریضم، مریض عشق

دختران پرسند این چه محبوبیست؟ چرا مریض عشق؟
این قَسَمِ بهر چیست و مریضِ عشقِ بودن برای چه؟

آنوقت محبوبه سر تا پای محبوبش را برای دختران و خطاب به دنیا توصیف می‌کند و می‌گوید:

ای دختران، محبوب من برتر است از هزاران مردِ شما
صورتش زیبا، مویش سیاه، چشمانش چون کبوتر بی‌ریا
گونه‌هایش مثل باغچه پر گل، لبانش سوسن و عطرآرا
بدنش قوی همچو عاج، دستهایش خوش‌تراش و پر جلا
ساقها چون ستون مرمر نشسته بر طلا
خوش‌سخن و شیرین لب همه چیزش زیبا
اینست یار من اینست دلدار من
ای همه دنیا اوست مرغوبترین من

دختران گویند ای زیباترین زنان بگو
کجا بیایمیش تا با تو رویم بدانسو

محبوب من در باغ است و در میان گله خود
می‌چراند گله را در میان چمنزار خود
او از آن من است و انتخاب کرده مرا برای خود

شب پنجم و در غزل پنجم محبوب وقتی پشیمانی از شک کردن و رشد محبوبه را در عشقش می‌بیند و از سر سپردگی او اطمینان پیدا می‌کند، به او می‌گوید که هنوز بشدت دوستش دارد و در عشق و رابطه آنها "از دل برود هر آنکه از دیده رود" صادق نیست و به او اطمینان می‌دهد که این احساس دوری موقت محبوبه یک طرفه بوده است و او همیشه در فکر او بوده و هست و هیچوقت او را ترک نکرده، رها نمی‌کند و می‌گوید:

محبوبه من ای عشق من تو زیبا و همیشه تر و تازه منی
نمی‌شوی یکنواخت برای من تو شهر مَهیج منی
اینطور نگاهم نکن که غالبند چشمانت و نافذ در منی
از پشت روینده، چشمان همچون کبوترت دل می‌برد تو دلبر منی
موج گیسوانت پیام‌آور شادی و حیات تو غریب آشنای منی

لبخند و سفیدی دندانها با پاکی و نظم خیره می‌کند تو تماشاگاه منی
چشمان تو پاک و فکرها پاک، خوراک روح تو پاک و تو مطیع منی
لبهات قرمز و شیرین، شقیقه‌ات زیبا تو پاره‌انار منی
زیادند زنان، اما فقط تو تو کبوتر و کامله منی
زنان در حیرت و حسرت تو سپیده صبح تابان منی
جمیل چون ماه و طاهر چو آفتاب رخشان
پر جلال می‌درخشی چون لشگر ستارگان
رفتم به باغ میوه و دیدم شکوفه انار و مو
بادام و گردو، وادی پر از نهال نو
ناگه عشق جانم را ربود و من مشتاق تو
گویم برگرد که نیست در این دنیا همانند تو

تعریف و قدردانی از همدیگر کم‌کم در محبوب و محبوبه رشد می‌کند و محبوب از پا گرفته تا به سر محبوبه را می‌ستاید و خاطر نشان می‌کند که هر قسمت از وجود محبوبه‌اش نشانی از رشد او در خداوند است و می‌گوید:

ای شاهزاده من چه زیباست پاهای تو تو مبشر منی
در او چیست، جماعت زیاد تو پر از قدرت روح منی
ساق و رانت نشانه هنر دست صنعتگر
نافت بریده ز دنیا پر از شراب حیات منی
سینه‌هاست همچو آهوان دوان در میان چمنزار منی
بر تو توده گندم در میان سوسنها پر از برکتی و زیبای منی
گردن تو عاج و چشمانت برکه شفقت و تدبیر منی
بینی‌ات تیز و مشامت تیز سر و زلفت معطر و هم‌رنگ خون منی
دل پادشاه اسیر به حلقه‌های گیسویت
محبوبه من تو شیرینی و نهایت لذت منی
قد و بالای تو رعنا چون درخت خرما منی
سینه‌هاست خوشه‌های خرما، پر از شهد و شیرین منی
بوی نَفَسَت همچو بوی سیب و تو سیبِ گلاب منی

محبوبه که خود را در نزدیکی کامل به محبوبش احساس می‌کند، با روحیه‌ای پر از پرستش و

ستایش می گوید:
محبوب من شراب ناب است دهان تو
کم کم اثر کرده و باز می کند
به زمزمه و پرستش، زبان معشوق تو
محبوبم، من از آن توأم و بر من است اشتیاق تو
بیا تا در سادگی بمانم در حضور تو
بمانم تا ببینم رشد درختان باغ تو
وقت سحر درآیم و نشان دهم محبتم به تو
بچینم میوه های نفیس تازه و کهنه برای تو
ایکاش می توانستم هر دم ابراز کنم عشقم را به تو
آشکارا و نهان می گرفتم درس محبت از تو
دست چیت زیر سرم بود و با دست راست در آغوش تو
می شدم سیر از محبت و امنیت در تو
ای دختران بر هم نزنید عشق ما
دختران گویند کیست تکیه زده بر پادشاه ما

آنا فکر میکرد که اگر یکی شدن این است، پس چرا در شهر او فکر می کنند که زن و شوهرهایی که بیشتر به هم متلک می گویند بیشتر با هم صمیمی هستند. و یا بی احترامی کردن به همدیگر در ملاءعام امری پذیرفته شده است. آنها چطور روزها مثل دشمن پشت سر هم حرف میزنند و لطیفه هایی در مورد زنها و شوهرها می گویند و شبها با هم به رختخواب می روند؟ آنا بیاد فیلم قشنگی افتاد که بتازگی دیده بود بنام جرم صداقت. در آنجا شنید که قهرمان داستان می گفت معنی متلک یعنی دریدن و پاره کردن گوشت بدن. انگار چشم آنا یکدفعه به این مطلب باز شد که چقدر در فرهنگ او و خیلی از کشورهای دیگر به مردم قبولانده شده بود که متلک خنده دار و علامت باهوش بودن شخص است. آنا از آن بعد دیگر به کسی متلک نگفت. او بیاد آورد که چقدر از ازدواجها بخاطر همین متلکها و لطیفه های ظاهراً خوشمزه خراب شده بودند. و یا در شهر آنا می گفتند که همسرت باید به دل عزیز باشد و به چشم خوار. آنا فکر می کرد که دل را که کسی نمی بیند، پس چطور با خوار کردن همدیگر می توان دل یکدیگر را بدست آورد و یا فهمید که در دل دیگری چه می گذرد؟

آنا فکر می کرد که جسم او به هر نوعی مورد استفاده شوهرش قرار گرفته بود. برای ارضای شهوت جنسی، برای ارضای خشم و نفرت، برای ارضای داشتن نسل، برای ارضای نیازهای کوچک و بزرگ در داخل و خارج از خانه، ولی هیچوقت خودش را محبوبه احساس نکرده بود. او کلمات تحسین آمیز را فقط وقتی شنیده بود که نیازی در کار بود. آنشب هم آنا با این فکر خوابید که حتما در شبهای

بعد دلیل این شیرین زبانیها معلوم می‌شود. غم داستان در اینجا بود که هم کاظم و هم ابی فکر می‌کردند عاشقانه آن‌ا را دوست دارند و چون فکر می‌کردند همه چیز را درباره عشق و عاشقی بلدند، نمی‌خواستند بیشتر یاد بگیرند، غافل از اینکه معنی عشق حقیقی را نمی‌دانستند و غرور مردانه‌ای که از فرهنگشان سرچشمه می‌گرفت چه سختی‌هایی که با خودش به‌مراه نیاورد. بالاخره آنها ماشاءالله ماشاءالله مرد بودند و نباید احساساتشان را نشان داده و به زن رو می‌دادند و یا حتی برای درست شدن رابطه‌شان حاضر نبودند از منابع صحیح مشورت بگیرند. چون آنوقت مردم به آنها می‌گفتند که زن زلیل هستند. هر چند که آن‌ا هم راه و رسم عشق را نمی‌دانست و فکر می‌کرد که هر چقدر بیشتر کار کرده و استعدادهایش را تقویت کند، در بدست آوردن دل شوهرش موفق‌تر خواهد بود. او تمام سعی خود را می‌کرد تا نیازهایی را که می‌دید برآورده کند، اما بنظر می‌آمد که هر چه بیشتر سعی می‌کرد، شوهرش کمتر راضی می‌شد و کمتر او را پشتیبانی می‌کرد و در نتیجه برکات و پیروزیهای کمتری نصیب آنها بعنوان یک زوج می‌شد. انگار آن‌ا احساس لیه را خوب درک می‌کرد که با وجودیکه خودش را به هر دری می‌زد که محبوبه شوهرش باشد، دل یعقوب جای دیگری بود و لیه این را مصیبت می‌خواند چون خود را نه محبوبه بلکه مکروهه می‌دید. پیدایش ۲۹:۳۲ و ۳۳، جالب اینجا بود که با وجودیکه یعقوب از چهار زن، سیزده بچه داشت، اما وقتی با محبوبه‌اش راحیل اولین بچه را بدنیا آوردند، تازه عمق احساس خانواده بودن و مسئولیت خانواده را درک کرد. او تازه احساس کرد نیاز به استقلال خانواده‌گی دارد. پیدایش ۳۰:۲۵، و وقتی خطری برای خانواده پیش آمد، نحوه حفاظت و یا احتمال به خطر انداختن افراد، میزان محبت یعقوب را به آنها نشان می‌داد، چون محبوبه‌اش را بیش از همه حفاظت می‌کرد و حاضر نبود او را بخطر بیندازد. پیدایش ۳۳:۲۱، و وقتی در کتاب پیدایش سرشماری خانواده یعقوب نوشته می‌شود، فقط راحیل زن او خطاب می‌گردد. پیدایش ۴۶:۱۹، البته مرده یعقوب نصیب لیه شد و او به رسم آنزمان و بعلت زن اول بودن و بیشترین مدتی که زن یعقوب بود، با یعقوب در یک محل دفن شد. پیدایش ۴۹:۳۱، بعلاوه وقتی فرعون از زندگی یعقوب پرسید، او جواب داد که "ایام سالهای غربت من صد و سی سال است. ایام سالهای عمر من اندک و بد بوده است." پیدایش ۴۷:۹، او در حدود بیست سال از عمر صد و سی ساله‌اش را با محبوبه‌اش زندگی کرد، آنهم زندگی‌ای پر از حرف و حدیث بین محبوبه و مکروهه‌اش. پس تعجبی ندارد که آنرا اندک و بد می‌خواند. سلیمان می‌گفت وقتیکه مردی با زنی که او را از ته قلب دوست ندارد و محبوبه‌اش نیست ازدواج کند، حتی زمین تحمل نمی‌کند و بلرزه در می‌آید. امثال سلیمان ۳۰:۲۱، لیه به اشتباه فکر می‌کرد که آوردن فرزند و بخصوص آوردن پسر برای یعقوب می‌تواند او را محبوبه‌اش کند و آندو را بهم ببیند تا یکی شوند. چون نه پسر اینکار را کرد و نه دختر. پیدایش ۲۹:۳۴، ۳۰:۲۱، این نیاز تا به آنجایی احساس می‌شد که فرزندان هم به این نیاز مادرشان پی‌برده بودند و می‌خواستند کاری برای او انجام دهند و حتی به مهرگیاه هم متوسل شدند. پیدایش ۳۰:۱۴، در مورد آن‌ا و ابی، وقتهایی که ابی سر حال بود آن‌ا را محبوبه خطاب می‌کرد، اما آن‌ا در مورد قبول مسئولیت و حفاظت از او و در بسیاری موارد دیگر، خود را برای

ابی اول و محبوبه نمی‌دید. برای آنا جالب بود که می‌دید در این غزلها محبوب و محبوبه با زبانی با هم صحبت می‌کردند که برای هر دو دلپذیر بود چون برایشان قابل درک و با فرهنگ و محیطشان آشنا می‌بود. آنوقت خنده‌اش گرفت که هر وقت کاظم می‌خواست از او تعریف کند و مثلاً بگوید که برای من هر روز ارزش تو از روز پیش بالاتر می‌رود، می‌گفت تو مثل قالی کرمان هستی که هر چه پا می‌خورد ارزشش بالاتر می‌رود. و بیاد حرف ابی افتاد که می‌خواست بگوید تو برای من آنقدر با ارزشی که امکان ندارد به تو خیانت کنم. آنوقت می‌گفت وقتی من در گاراژم بنز دارم چرا باید در خیابان به ماشینهای دیگر نگاه کنم؟ آنا هر چند که می‌دانست هر دو صمیمانه و با زبان خودشان از او تعریف می‌کردند، اما هیچوقت نفهمید که آیا باید از این حرفها خوشش می‌آمد و یا باید از این تشبیهات به او بر می‌خورد.

شب ششم آمد و غزل ششم که محبوب عهد و قدرت عشقشان را بیاد محبوبه می‌اندازد و به او یاد می‌دهد که مرتب بیاد خاطرات خوبشان باشد و به او وفادار بماند و می‌گوید:

محبوبه من، بیاد آور روز آشنایی و تولد دیگری
عشق مرا مَهر کن و هرگز مده قلبت را به عشق دیگر
همچو بازوبند طلا به بازویت ببند عشق مرا که نزدیک به قلب منی
عشق و غیرت قوی به قوت موت موت کجا دارد چنین زورآوری؟
سیل و طوفان نشانند شعله‌های عشق
عشقی که می‌نهد، نه می‌فروشد، نه می‌خرد

آنا پیش خود زمزمه می‌کرد که عشق را نمی‌شناسی مگر اینکه قدرت آنرا در زندگی تجربه کنی. عشق قدرت عظیمی دارد که عده کمی آنرا کشف می‌کنند و آن قدرت، انسانها و روابطشان را عوض می‌کند. بدون عشق انسان هیچ است و با عشق است که انسان هویت و ارزش خود و دیگران را پیدا می‌کند چون خدا عشق است و تنها اوست که هویت همه ما را می‌داند و به ما هویت واقعی می‌بخشد. او فکر می‌کرد که در هر رابطه‌ای مثلاً رابطه زن و شوهر، آنکه می‌بخشد و می‌نهد، یعنی از خود مایه می‌گذارد، قدرت رابطه را در دست دارد و اگر به هر دلیلی آن رابطه قطع شود، طرف گیرنده بیشتر صدمه می‌خورد. چنانکه استاد می‌گفت دادن از گرفتن فرخنده‌تر است. اما قدرت در دست گیرنده هم هست، چون دهنده روی او سرمایه‌گذاری کرده و بقول استاد دل تو جایست که گنج تو در آنجاست. گنجی پنهان که با سرمایه‌گذاری گنجی آشکار می‌شود. متی ۱۳:۴۴، پس در واقع هر دو طرف در آن رابطه قدرت دارند. و هر دو طرف در قطع رابطه صدمه می‌خورند. مشکل اینجاست که کسی نمی‌تواند انتخاب کند که گیرنده باشد، چون نمی‌تواند بجای دیگری تصمیم بگیرد حتی اگر همسرش باشد، اما در دهنده بودن، تصمیم و زمان انتخاب با ماست پس اگر عشقی در ما هست باید آنچه در حدود اختیار ماست انجام دهیم یعنی دهنده باشیم. در شهر آنا می‌گفتند خواستن دل گرم‌دسته. اما نکته در اینجاست

که حتی دهنده بودن هم راه و رسمی دارد. درست مثل هر هدیه دیگری اگر فقط چیزهایی که خودمان لازم نداریم ببخشیم، این هدیه هم هدیه به دیگری می‌شود و مثل سیکل معیوب است که اکثر اوقات چنگی به دل طرف مقابل هم نمیزند. یعنی بخشیدن آن هدیه بجای محبت دلخوری می‌آورد. البته گاهی این شعر مصداق پیدا می‌کند که:

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است

اما بیشتر مواقع اینطور است که آن هدیه به سطل آشغال یا به دست دوم فروشها راه پیدا می‌کند و عده‌ای را هم سر راه لب و لوجه آویزان باقی می‌گذارد. بله، هدیه دادن شرایطی دارد. خدا در مورد اینکه قربانی و هدیه باید چه خصوصیتی داشته باشد خیلی دقیق است. اول اینکه نباید عیبی داشته باشد. باید نوبر و بهترین باشد. دوم اینکه آنچه هدیه گیرنده می‌خواهد یا لازم دارد باشد نه آنچه ما خودمان دوست داریم. اعداد ۲:۲۹-۷، و زمان آن باید مطابق خواست گیرنده باشد. اعداد ۱:۲۹ و ۳۹، و بالأخره باید از ته دل و با شادمانی و رضایت باشد. هدیه باید چیزی باشد که با افتخار آنرا تقدیم کنیم. بعد از دادن هدیه این تصمیم شخص است که آن هدیه سوخته شود، ریخته شود، خورده شود و یا تقسیم گردد. اما چقدر زیباست اگر آن هدیه همان باشد که طرف مقابل مدتها می‌خواسته و وقتی آنرا گرفت، آنرا با دل و جان نگه دارد و از آن درست استفاده کند. هدیه خدا به ما بهترینش است و همیشه چیز است که ما به آن نیاز داشته و یا آنرا می‌خواهیم. اینکه ما برای همدیگر وقت بگذاریم و با درک و فهم از خوبیهای یکدیگر قدردانی کنیم و هدیه درست به یکدیگر بدهیم، نشان می‌دهد که برای همدیگر ارزش قائلیم. اما اگر از اینها غفلت کنیم، کم‌کم تلخی بوجود می‌آید و چون شخص فکر می‌کند که برای شخص متقابل ارزشی ندارد، برای اثبات ارزش خود شروع به تعریف از خوبیهای خود می‌کند که اینهم باعث خرابی بیشتر روابط می‌شود چون بنظر می‌آید که خوبیهای خود را به رخ می‌کشد و یا شخصی خودخواه و خود مرکز است و بعد مقام مقایسه پیش می‌آید و حسادت‌ها و رقابتها و جر و بحث شروع می‌شود. و خلاصه اینکه در هدیه دادن و گرفتن هم مثل هر چیز دیگری باید حکمت خدا را طلبید و در تعادل جلو رفت.

استاد سرفه‌ای کرد و گفت بله، عشق همه چیز را به بهتر عوض می‌کند و محبوب نه فقط برای نشان دادن عشقش آنچه دارد می‌بخشد و زیر پای محبوبه می‌نهد، بلکه به او اعتماد می‌کند و در وقت آزمایش دهن‌بین نیست و محبتش با نظر دیگران بالا و پایین نمی‌شود. محبوب ادامه می‌دهد:

برادر می‌اندیشد که خواهرم بچه و خواستگار بر در است
چه گویم چو بیند رشد نیست فقط وی به سن و سال برتر است

محبوبه از آنچه پشت سر خود شنیده است با محبوبش غیبت و بدگویی نمی‌کند، بلکه با دلیل از خود دفاع کرده می‌گوید:

محبوب من، من حصارم و سینه‌هایم برجهای تو
عالم به همه چیز منی
گیرم آرامی و سلامتی در تو

محبوب در ضمن اطمینان دادن به محبوبه‌اش او را به وفاداری تشویق می‌کند و می‌گوید گوشش به حرفهای این و آن نباشد بلکه گوش به صدای او بدهد:

مرا تاکستانیست و محبوبه من در آن
مبارک برای من و مبارک به خادمان
نرو از این باغ به آن باغ بدون من
بیا و بنشین و بشنوان صدایت را به من

محبوبه در جواب این اشتیاق و حمایتی که محبوب به او می‌دهد به او اطمینان می‌بخشد که فقط منتظر وصال او باشد و می‌گوید:

محبوب من بیا و زود بیا که بیتابم برای تو
همچون غزال بیا و بر کوهها بیا که می‌طلبم وصال تو

استاد در خاتمه گفت که محبوب جانش را برای محبوبه داد، اما موت نتوانست به زورآوری عشق راستین باشد و محبوب با عشق و قدوسیت بر مرگ غالب شد و به محبوبه خود پیوست. محبوبه هم تا ابد مجذوب و وفادار به این عشق باقی ماند. آنا فکر کرد که این باید در غزل هفتم اتفاق افتاده باشد. او در این افکار بود که الهام یکی از همکلاسیهایش یواشکی یک صفحه کاغذ تا کرده لای کتاب مقدس او گذاشت. آنا آنشب موقع خواب کتاب مقدسش را باز کرد و آن نوشته الهام را در آورد. روی آن شعری نوشته شده بود که از استاد به او الهام شده بود. برای آنا خواندن آن خیلی لذتبخش بود هر چند که او هنوز تشنه بود که غزل هفتم را بشنود. الهام اینطور نوشته بود:

خدایی که محبت است، اعتماد کردن را دوست دارد
خدایی که محبوب است، محبوبه‌اش را دوست دارد
خدایی که نجات است، امید و ایمان را دوست دارد

خدایی که زورگو نیست، تصمیم‌گیری را دوست دارد
خدایی که روح است، آزادی را دوست دارد
خدایی که بخشنده است، توبه را دوست دارد
خدایی که زیباست، کشف کلام را دوست دارد
خدایی که نور است، درخشیدن را دوست دارد
خدایی که نیکوست، بخشیدن را دوست دارد
خدایی که بزرگ است، کوچکان را دوست دارد
خدایی که شبان است، گوسفندانش را دوست دارد
خدایی که یگانه است، اتحاد را دوست دارد
خدایی که عادل است، راستی را دوست دارد
خدایی که عاشق است، معشوقه‌اش را دوست دارد
خدایی که حکیم است، فداکردن را دوست دارد

آنا با خواندن "فداکردن" دوباره یاد استاد افتاد که گفت محبوب جانش را برای محبوبه داد. ابی که بالاخره خودش را راضی کرده بود در شب آخر به جمع آنها پیوندد، در آن شب شعر حاضر بود و زیر گوش آنا گفته بود که هیچ زنی لیاقت ندارد که آدم برایش بمیرد. البته استاد که این را شنیده بود و خصوصاً با ابی حرف زده و او را توییح کرده بود، باعث شد که ابی فردای آنروز از آنا معذرت‌خواهی کند، اما علی‌رغم عذرخواهی‌ها چون گاهگاهی ناخودآگاه اینگونه حرفها از او بیرون می‌آمد، این در فکر آنا نقش بسته بود که فرهنگ شهرشان در ارزش ندادن به زن ریشه عمیقی در ابی دارد که باید کاملاً از بین برود و گرنه زبان که از زیادتی دل سخن می‌گوید، این زخم‌ها را عمیق‌تر می‌کند و فاصله بین آنها را زیادتر. بهرحال هر دوی آنها از شنیدن درسهای استاد لذت می‌بردند غافل از اینکه شنیدن و یک خط در میان به حرفهای استاد گوش کردن نبود که آنها را یکی میکرد بلکه عمل کردن دقیق به آنها بود که میوه‌ای بهتر و با ارزشتر از طلای خالص ببار می‌آورد. آنوقت آنا یاد شعری افتاد که می‌گفت:

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

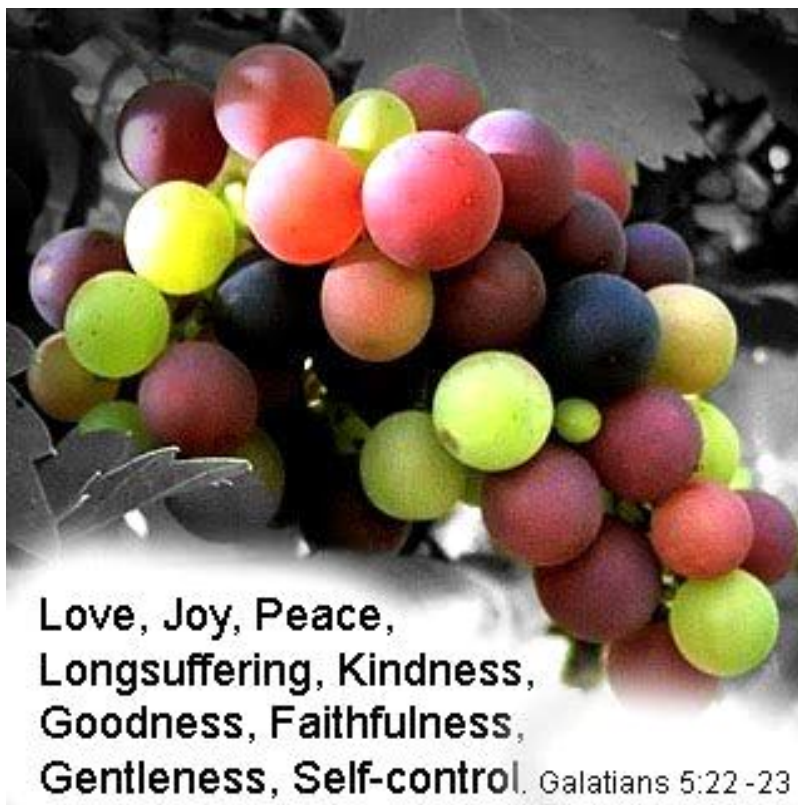
او یادش آمد که وقتی در شهرش بزرگ می‌شد، داستان منطق‌الطیر عطار را شنیده بود. داستان اینطور بود که وقتی پرندگان دیدند که حیوانات جنگل پادشاه دارند، آنها هم می‌خواستند پادشاهی داشته باشند. هدهد که از همه پرندگان با هوش‌تر بود گفت ما پادشاه داریم و او سیمرغ است که در کوه قاف زندگی می‌کند. آنها گفتند برویم و او را بیاوریم تا بر ما پادشاهی کند. اما مشکل هفت وادی

خشک بود که بر سر راه قرار داشتند. آنها راه افتادند و طبق سختیهای راه عده‌ای جانشان را از دست دادند تا اینکه آنهایی که مانده بودند به کوه قاف رسیدند و دیدند از سیمرغ خبری نیست. بعد نگاه کردند ببینند از آنها چند تا باقی مانده‌اند و دیدند که سی مرغ هستند. آن سی مرغ توانسته بودند سختیها را با عشق به پادشاه تحمل کنند و هفت وادی عشق را پشت سر بگذارند. آنا الآن که خودش در شهر محبت زندگی می‌کرد و از خود استاد تعلیم می‌گرفت و حقیقت وجود پادشاه را می‌دانست، پیغام بودن و نبودن سیمرغ را ندیده گرفت و فکر کرد که پیغام عطار از این داستان و سفر از این هفت وادی عشق این بود که برای رسیدن به کمال (کمال عشق) باید این سفر را رفت و از این وادیها گذشت با وجودیکه آخر راه را نمی‌بینیم و نمی‌دانیم آخر کار با چه مواجه می‌شویم. آنا این وادیها را اینطور پیش خود زمزمه کرد، فقیر عشق، طلب عشق، معرفت عشق، ارضاء از عشق، وفاداری به عشق، حیرت از عشق، و ثروت و جلال عشق. آنوقت آنا یاد شعر حافظ افتاد که می‌گفت:

من بسر منزل عنقا (سیمرغ) نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان (هدهد) کردم

هر چند که آنا حالا که زیر دست استاد تعلیم گرفته بود، می‌دانست که این داستان افسانه‌ای بیش نیست، اما حقیقتی را در آن می‌دید که برایش بسیار جالب بود و آن این بود که فقط عاشق می‌تواند از این هفت وادی بگذرد و فقط عشق است که قدرت می‌دهد سختیها تحمل شوند. اما عشق به یک خیال و رؤیا نمی‌تواند قدرت زیادی داشته باشد و مطمئناً نمی‌تواند برای گذشتن از مراحل کمال کافی باشد. عشقی قدرت عملکرد و دوام و کمال دارد که با قوت سرچشمه عشق دائماً آبیاری شود. و حافظ چه خوب گفت که به قدرت خود هم نمی‌توان این راه را رفت، بلکه یک هادی لازم است و چه کسی بهتر از آنکه آخر راه را دیده است یعنی روح القدس و او هادیست که دروغگو نیست. استاد نیکو نه تنها الگوی کاملی از این عشق و منبع عشق بود، بلکه روح او همان هدیدی بود که راه را به شهروندان شهر محبت نشان می‌داد. آنا این هفت شهر را مراحل مختلف رشد در عشق ورزیدن نامید، یعنی مراحل شبیه استاد و کامل شدن.

شب هفتم استاد گفت شش غزلی که در شش شب پیش خواندیم نمونه‌ای از رابطه عاشقانه عروس و داماد بود و اما دوام این عشق در غزل هفتم نهفته شده است که هر زن و شوهری مقرر شده‌اند تا خودشان خالق و نویسنده آن باشند. خوشا بحال زن و شوهری که غزل هفتم را در رابطه و ازدواجشان در ادامه چنین عشقی بنویسند و در آن عشقی رشد کنند که گنجیست پر جلال.



Love, Joy, Peace,
Longsuffering, Kindness,
Goodness, Faithfulness,
Gentleness, Self-control. Galatians 5:22-23

محبت، خوشی، سلامتی،

حلم، مهربانی،

نیکویی، ایمان،

تواضع، پرهیزکاری... غلاطیان ۲۲:۵-۲۳

زنده‌ها بارورند

(حلم، ایمان، و مهربانی ایوب)

استاد روش خاصی داشت. او همه را محبت می‌کرد و هیچ کاری از نظر او دور نمی‌ماند، ولی روش او این بود که همه را می‌پذیرفت و مطابق ظرفیت و استعدادهای آنها به آنها تکلیف می‌داد و در راه انجام این تکالیف با تک تک شاگردانش شخصاً کار می‌کرد بطوریکه خیلی وقتها شاگردان از درسهای همدیگر خبر نداشتند. اما استاد دوست داشت که هر یک از شاگردان آنچه را که عملاً یاد می‌گرفت با بقیه در میان می‌گذاشت. خیلی از افرادی که به کلاسها می‌آمدند بیشتر تماشاگر بودند تا شاگرد. در مورد آنها استاد وارد تعالیم عمیق نمی‌شد و فقط سعی می‌کرد آنها را متوجه کند که فقط

شنونده نباشند بلکه عمل‌کننده، و انگشتشان بطرف کسی جز خودشان نباشد. هر وقت که ابی با آنا حرفش می‌شد، بغیر از اینکه خود را با کار بیشتر مشغول می‌کرد، با این گروه رفیق می‌شد و بجای آشتی و عذرخواهی و عمل‌کردن به حرفهای استاد و صبر برای دیدن ثمره آنها، برایش آسانتر بود که به سیگار و فیلم‌هایی رو بیاورد که محبت دروغین را شیوع می‌دادند. از طرف دیگر آنا هم سکوت را اختیار کرده خود را مشغول امور خانه و کار بیشتر می‌کرد. بهر حال این چیزها هر چند موقتی ولی مسکن آنی بودند، در حالیکه برای بیار آمدن ثمره حرفهای استاد صبر و ایمان عملی لازم بود نه پناه بردن به مسکن‌ها.

آنروز استاد از صبر و ایمان صحبت می‌کرد و از حلم، ایمان و مهربانی مردی بنام ایوب سخن می‌گفت که داستان او را در عزاداریها می‌خواندند. او همیشه مطابق نیاز شاگردانش تعلیم می‌داد و آنروز هم استثناء نبود. او داستان زندگی ایوب را اینطور شروع کرد. قوم اسرائیل هنوز در مصر بودند که ادومیان در حاشیه شمالی عربستان زندگی می‌کردند. در این حاشیه در شرق دریای جلیل جایی بود بنام عوص که خانه دومین پادشاه ادوم بنام ایوب بود. ایوب سرشناس‌ترین فرد زمان خود و مردی بسیار ثروتمند و در میان مردم محترم بود. در سر حد سرزمین ادومیان قومی بودند بنام مدیانیان که موسی بعد از فرارش از مصر به آن قوم پناه برد. موسی بعدها با هدایت و مسح روح خدا داستان زندگی ایوب را بصورت شعر نوشت که بخشی از کتاب مقدس شد و آن از نظر زمان بندی اولین کتاب کتاب مقدس بود که نوشته شد.

استاد گفت از آنجایی که روح القدس نویسنده اصلی داستان زندگی ایوب است، وقایع را همزمان در دو دنیای جسمانی و روحانی که یکی دیدنی و دیگری نادیدنی است دنبال می‌کنیم. در آسمان بحثی بین خدا و شیطان بر سر ایوب بود. چرا ایوب و چرا بحث؟ چون بر روی زمین، ایوب در زمان خود مردی کامل و راست و خداترس بود و از بدی دوری می‌کرد. ایوب چنانکه معنی اسمش توبه‌کار بود، نه تنها مواظب بود که گناه نکند، بلکه حتی وقتیکه احتمال می‌داد امکان گناه در میان هفت پسر و سه دخترش می‌بود، برای آنها هم قربانی می‌داد. او بخاطر قلب خداترسی که داشت آنچه در توان داشت می‌کرد تا خدا را خشنود کند و از اینجهت خدا بدور خانه و اموال او حصار کشیده بود که شریر به آنها دست درازی نکند و مرتباً او را برکت می‌داد. روزی فرشتگان که روح‌های خدمتگذار برای فرزندان خدا هستند در آسمان بحضور خدا حاضر شدند و شیطان هم که همیشه مدعی و ایرادگیر فرزندان خداست، آنجا بود. در این دادگاه خدا هم داور و هم وکیل ایوب بود و شیطان دادستان. بحث اینطور شروع شد که خدا از شیطان پرسید از کجا می‌آیی. او گفت از گردش در زمین می‌آیم. خدا گفت: آیا دیدی که بر روی زمین کسی مثل ایوب خداترس نیست؟ شیطان گفت: خداترسی او بخاطر برکاتی است که به او داده‌ای، حصار و محافظت را بردار تا من برکاتش را بگیرم آنوقت معلوم می‌شود که آیا واقعاً خداترس است یا نه. چون تا برکاتش را از دست بدهد ترا انکار خواهد کرد. شیطان هنوز هم از این روش خود برای ایجاد اختلاف بین خدا و فرزندان او استفاده می‌کند. خدا که قلب ایوب را

می‌شناخت، برای تبرئه کردن او و تکذیب ادعاهای شیطان در دادگاه آسمانی، به شیطان اجازه داد که به همه چیز او بجز جاننش دسترس داشته باشد. خدا می‌خواست نشان بدهد که آنچه به ایوب داده بود مستحق و بعدالت بوده چون حتی با سختیها صبر و ایمان او از بین نمی‌رود. دوم تسالونیکیان ۱: ۴ و ۵

در اینجا آنّا در حالیکه به اعتراف خدا درباره کامل بودن ایوب فکر می‌کرد، پیش خود می‌گفت آیا واقعاً ایوب کامل بود؟ مگر نه اینکه هیچ انسانی کامل نیست؟ ایوب در چه چیز کامل بود و در چه چیز ضعف داشت؟ آیا او بجز پدر خوب بودن، شوهر کاملی هم بود؟ در این افکار آنّا بیاد ازدواج آدم و حوا افتاد که وقتی خدا چاقوی جراحی را به پهلوی آدم فرو برد و دنده او را بیرون آورد و حوا را ساخت، آدم بیدار شد و خدا حوا را نزد او آورد. دقیقاً نمی‌دانیم چه حرفهایی بین آدم و حوا رد و بدل شد، اما از کار حوا می‌دانیم که به آنچه آدم گفته بود اعتماد نکرد و به حرف شیطان اعتماد کرد. آدم فقط به او موعظه کرده بود و او را در باغ تنها گذاشته بود. آنّا خندید و پیش خود گفت حتماً دلیل این درک نکردن حرف همدیگر این بود که آدم یک دنده‌اش کم بود و حوا یک دنده بود. بله، درست بعد از آفرینش آدم و حوا بود که خدا دید همه چیز بسیار نیکو بود، اما مسلماً در ازدواج آنها چیزی درست نبود که باعث شد یکی بودنشان را در بی‌اطاعتی از خدا بکار ببرند و حقیقتاً در ازدواج آنها همه چیز نیکو نبود. البته ظاهراً در آن مقطع زمانی همه چیز نیکو بود، مثل ایوب که تا آنوقت در مقایسه با مردم زمان خود کامل بود، اما در هر دو مورد خدا می‌دانست که وقتی وسوسه و امتحان پیش بیاید، موضوع فرق می‌کند. در مورد ازدواج آدم و حوا وسوسه بود و در مورد ایوب امتحان. اما با وجودیکه خدا همه چیز را از قبل می‌دانست، اعتراف او به کامل بودن ایوب یا بسیار نیکو بودن ازدواج آدم و حوا در آن مقطع زمانی کاملاً صحیح بود، ولی خدا اجازه داد تا همه چیز سیر خود را بگذراند و آنوقت پا به صحنه گذاشته، گناه را نشان داده کمک کند تا آن گناه برداشته شود و آخر ایشان از اولشان بهتر گردد، چنانکه هم برای ایوب و هم برای نسل آدم چنین شد. آدم از ازدواجش آنچنانکه خدا او را مسئول قرار داده بود مواظبت نکرد، اما خدا با رحمت عظیمش عملاً راه انجام این مسئولیت را به نسل آدم نشان داد. پس وقتی نیزه به پهلوی آدم دوم زدند، از پهلویش کلیسا تولد یافت. او به عروشه موعظه نکرد و او را تنها نگذاشت. او وقتیکه قیام کرد مدتی که بر زمین بود (چهل روز) آنچه می‌کرد برای این بود که عروشه به او ایمان بیاورد. برای این داماد آسمانی اعتماد عروشه در درجه اول قرار داشت، یعنی آنچه آدم در موردش سهل‌انگاری کرده بود. هیچ چیز مخرب‌تر از عدم اعتماد بین زن و شوهر نیست. بعد از پنجاه روز با اعتماد کردن بود که عروس آدم دوم به قوت از روح خدا آراسته شد. در اعتماد قدرت هست، قدرتی که دیر یا زود بر ازدواج می‌بارد و شعله‌های آنرا دیگران هم می‌بینند.

آنّا یادش آمد که یکی دیگر از چیزهایی که ابی آنرا محبت می‌دانست و آنّا با آن مخالف بود دوستی و صمیمیت ابی با کسانی بود که به دلایل مختلف با آنّا قطع رابطه کرده بودند و یا با او در یک جبهه قرار نداشتند، مثل رابطه بین او با کاظم و زنش. آنّا این رفتار ابی را در جهت یکی شدن با خود نمی‌دید بلکه این عمل برخلاف جهت یکی شدن آنها با هم بود. مثلاً وقتی کاظم شنید که آنّا در شهر

فرنگ ازدواج کرده، از روی کنجکاوی و برای دیدن بچه‌ها به شهر فرنگ آمد و با ابی نه فقط دوست بلکه دوست صمیمی شد، بطوریکه جداگانه با او رفت و آمد داشت و آن نمی‌توانست به ابی بقبولاند که این رابطه آنها محبتی نیست که استاد از آن سخن می‌گفت و این غفلت‌یست در محافظت از ازدواجشان. این رفتار که نه رسم شهرشان بود، نه رسم شهر فرنگ و نه رسم شهر محبت، اعتماد آنها را روز بروز به‌مدیگر کمتر می‌کرد. آن‌ا از بیرون می‌دید که در رابطه آنها چه می‌گذشت. ابی بعلت کنجکاوی بیش از حدش به کاظم نزدیک شده بود تا از دید کاظم آن‌ا را ببیند و کاظم هم این را فهمیده بود. کاظم ظاهراً دوست اما در باطن از ازدواج آن‌ا و ابی خوشحال نبود و در این دوستی ظاهری با ابی بود که کنجکاوی او را با هر نوع دروغی تغذیه و ارضاء می‌کرد و به این ترتیب او هم به سهم خود آب را زیر ازدواج آنها رخنه می‌داد.

استاد که دید آن‌ا در این تجزیه و تحلیل‌های ازدواج و اینکه ایوب شوهر کاملی بود یا نه و در مورد اعتماد بین زن و شوهرها غرق شده بود و داشت از مسیر داستان دور می‌افتاد، سرفه‌ای کرد و گفت بله، شیطان به زمین آمد و کارش را شروع کرد و یکروز که ایوب در سلامتی و آرامش بسر می‌برد، گروهی از خدمتکارانش آمدند و گفتند که دزدان به گله‌های گاو و الاغ او حمله کردند و شبانان را کشتند و گله‌ها را دزدیدند. چیزی نگذشته بود که دیگری آمد و گفت که آتشی از آسمان بر سر گله‌های ایوب ریخت و همه را با شبانان سوزانید. آنوقت خادمی دیگر رسید و گفت که گروهی از دزدان به گله‌های شتر او حمله کردند و شبانان را کشتند و شتران را ربودند. در همین وقت شخصی دیگر آمد و گفت که در حالیکه دختران و پسران ایوب در خانه مشغول جشن و پایکوبی بودند باد شدیدی از طرف بیابان به چهار گوشه خانه زد و آنرا بر سر فرزندان او خراب کرد و همه مردند. ایوب بلند شد و لباسش را در آورد، سرش را تراشید و به زمین افتاد و سجده کرد و گفت برهنه از شکم مادرم بیرون آمدم و برهنه از این جهان می‌روم. خدا داد و خدا گرفت و نام خداوند متبارک باد. ایوب هیچ شکایتی نکرد بلکه در هر حال شکرگزار بود. او توانست چنین عکس‌العملی داشته باشد چون در اطاعت خدا و در انجام احکام او زندگی می‌کرد و از پیش خود را آماده کرده بود. بنابراین آمادگی برای مبارزه روحانی با حملات دشمن را داشت.

آن‌ا فکر کرد که معلوم است که ایوب فرمول خوشبختی و شادی نهایی را می‌دانست، چون هم مطیع بود و هم در هر حال شکرگزار. خیلی‌ها نمی‌خواهند زندگیشان را بدست خدا بدهند و وقتی دادند، نمی‌خواهند مطیع او باشند و وقتی بودند و مسئله بدی پیش آمد، فوراً شک می‌کنند و یا دچار اضطراب و نگرانی می‌شوند و بهر حال شکرگزاری از یادشان می‌رود، تازه اگر جای شکری ببینند. مزمو ۶: ۴-۶، اما ایوب اینطور نبود.

چون در داستان از شیطان و کارهای او حرف به میان آمد، استاد مختصراً توضیح داد که فرشتگان مخلوقاتی در ملکوت خدا هستند که خدا اجازه داد در ارتباط و رفت و آمد با دنیای زمینی ما باشند. این مخلوقات وظایفی در ملکوت دارند و وظایفی در زمین. از آنجایی که از ابتدا اینطور بود، وقتی

شیطان بخاطر غرورش که می‌خواست تخت خود را بالاتر از خدا بگذارد و بی‌اطاعتی و سقوط کرد از او مقام، مسئولیتها، و امتیازاتش در ملکوت خدا گرفته شد. اما تا زمانی که برای او تعیین شده در بین این دو دنیا رفت و آمد می‌کند. شیطان یک سوم فرشتگان را بدنبال خود به سقوط کشانید که به آنها ارواح شریر می‌گوییم و جزو لشکر شیطان هستند. دو سوم دیگر روحهای خدمتکار برای فرزندان خدا می‌باشند. کارها و قوانین خدا دقیق و عادلانه است و لازم نیست انسان از جزئیات آنها اطلاع کامل داشته باشد. شیطان در این مدتی که به او وقت داده شده است برعکس وظایفش در قبل از سقوط عمل می‌کند، پس در زمین و آسمان با آنهایی که وظایف خود را انجام می‌دهند در جنگ است. با این تفاوت که او بر زمین قدرت دارد ولی در آسمان قدرتی ندارد. وقتی خدا در زندگی ما کار می‌کند، فرشتگان در آسمان در مورد آن صحبت می‌کنند. و وقتی کسی ایمان می‌آورد، فرشتگان در آسمان شادی می‌کنند. وقتی در زندگی ایمانداران سختی بوجود می‌آید فرشته‌ها در مورد آن بحث می‌کنند چون آنها روحهای محافظ ایمانداران هستند ولی در جایی که خدا حرف می‌زند آنها هرچند حاضر اما ساکتند. امروز هم بحث بین خدا و شیطان بود و فرشتگان ساکت بودند.

استاد گفت بله، می‌گفتم که در آسمان فرشتگان بحضور خدا آمدند و شیطان هم آمد چون با وجودیکه او از حضور خدا افتاده است، ولی به او تا روز داوری فرصت داده شده. متی ۶:۴، او این فرصت و قدرت را از طریق فریب دادن آدم و حوا و دزدیدن حکومتشان بر زمین گرفت. بعلاوه در این فرصت خدا از او برای امتحان کردن خلوص نیت انسانها استفاده می‌کند. خلاصه شیطان آمد و خدا در حالیکه به ایوب افتخار می‌کرد گفت دیدی که چطور ایوب از بدی دوری می‌کند و چقدر ترس و احترام مرا دارد؟ شیطان که می‌دانست خدا همانطور که برای آبهای دریاها مرزی گذاشته، در زندگی مطیعانش هم برای او مرزی قرار داده است و او نمی‌تواند از آن جلوتر برود، گفت اما او هنوز یک امتحان دیگر دارد و آن جانش است. اجازه بده من او را مریض کنم و می‌بینی که چطور ترا ترک می‌کند. خدا به شیطان این اجازه را داد و شیطان ایوب را از سر تا پا به دملهایی مبتلا کرد. بعضی می‌گویند او مبتلا به جزام شد، اما بهر حال بیماریش بسیار سخت و دردناک بود. او آنقدر درد و خارش داشت که با تکه‌ای از سفال شکسته بدنش را آنقدر می‌خارانید که خون می‌افتاد. زن او که تا بحال ساکت بود به زبان آمد و گفت خدا را ترک کن و بمیر. یعنی نه خدا بدرد تو می‌خورد و نه تو بدرد کسی می‌خوری. بنظر می‌آید که با وجود چنین مادری جای تعجب نیست که فرزندان او خداترس نبودند هر چند که فرزندان او خودشان حق انتخاب داشتند که خدا را اطاعت کنند یا نه، چون مطمئناً در مورد خدا شنیده بودند و قربانی گذرانیدن‌های ایوب را می‌دیدند. ایوب در جواب زنش گفت که ای زن این حرف را زن. من چطور می‌توانم در وقت خوشی با خدا باشم و در سختی او را ترک کنم، اینکار حماقت است. خلاصه کسی نتوانست ایوب را به گناه کردن مجبور کند چون او خدای خود را دوست داشت.

آنا در حالیکه به صحبت‌های استاد گوش می‌داد، فکر می‌کرد که حتماً زن ایوب از ته دل عاشق او

نبود و به خدا هم ایمان و اعتماد چندانی نداشت که با او اینطور رفتار کرده، به او می‌گفت در سختی‌ها خدا را رها کند و خودش هم بمیرد. در واقع در زمانی که او نیاز داشت به خدا نزدیک‌تر شود، برعکس او را تشویق به دوری از خدا میکرد و نصیحت او از روی حکمت نبود. در مورد آنا و ابی بر عکس بود چون آنها با زور سعی می‌کردند به خیال خود دیگری را به خداپرستی و رشد در او وادارند که این هم از عشق و محبت نبود. او بیاد روزی افتاد که با ابی بر سر یکی از تعالیم استاد اختلاف نظر پیدا کردند و ابی که طاقت اختلاف نظر را نداشت با عصبانیت کتاب استاد را آورد و صفحه‌ای را برای اثبات نظرش به آنا نشان داد و کتاب را بست و آنرا به سر آنا کوبید و از در بیرون رفت. درس استاد واضح و ساده بود و در واقع هر دو آنرا فهمیده بودند که مرد سر خانواده است و آنرا قبول داشتند ولی اختلاف نظر بر روی این بود که ابی می‌گفت زن باید جای خود را بداند و مطیع بی چون و چرای شوهرش باشد و آنا می‌گفت باید هر دو در خداترسی از هم اطاعت کنند. و یا ابی می‌گفت اگر کسی تولد تازه داشته باشد دیگر هیچوقت و به هیچ قیمتی حیات ابدیش را از دست نمی‌دهد و آنا می‌گفت انسان آزاد آفریده شده است و حتی بعد از تولد تازه هم باید هر روزه انتخاب کند که زندگیش لایق اسمی باشد که بر اوست و او می‌تواند انتخاب کند که از خدا دور شود و خدا او را بزور نگه نمی‌دارد. چه بحث بی‌فایده‌ای، وقتی که می‌دانیم عملاً اگر کسی حقیقتاً تولد تازه یافته نه اینکه نتواند، بلکه نمی‌خواهد از خدا دور شود و در واقع در عمل حرف آنا و ابی بنحوی یک معنی را داشت. فقط کافی بود که محبت را جانشین بحث می‌کردند تا حرف یکدیگر را می‌فهمیدند. اما مشکل عمیق‌تر از اینها بود، چون ابی و آنا در هر موردی عادت کرده بودند که بجای اینکه سعی کنند همدیگر را بشناسند حتی در محبت کردن هر کدام کاری را برای دیگری می‌کردند که خودشان به آن نیاز داشتند نه طرف مقابل. آنها هیچ وقت زبان یکدیگر را یاد نگرفتند. از آنجایی که با وجود تمام سعی‌ها نمی‌توانستند طرف مقابل را راضی و خوشحال نگه دارند، همیشه مثل آتش زیر خاکستر بودند که با جرقه‌ای شعله‌ور می‌شد. آنا فکر می‌کرد شاید زن ایوب هم فقط عصبانی بود و در یکی از لحظات انفجار روحی و عصبانیت بود که چنان حرفهایی به ایوب می‌زد، چون مرد می‌تواند حتی به صبوری و عدلی ایوب باشد ولی درد زنی را که با او شبانه روز زندگی می‌کند نداند و قطعاً در این اوضاع و احوال او هم دردهایی داشت. مطمئناً درباره‌ی عشق حقیقی چیزهای زیادی بود که آنها نمی‌دانستند هر چند که ایوب هیچوقت به زنش خیانت نکرده بود و قلبش را پاک نگاه داشته بود. ایوب ۹:۳۱-۱۲، خدا به شیطان اجازه داد تا ایوب را مورد آزمایش قرار دهد و شیطان هم برای آزمایش ایوب سختیها را آورد و در عین حال از نقاط ضعف او استفاده کرد. رابطه‌ی ایوب با زنش که در اتحاد و یکدلی در ایمان نبود، نقطه‌ی ضعیفی بود که شیطان از آن راه هم سعی خود را کرد تا ایوب را از پا در آورده او را وادار به ترک خدا کند.

استاد گفت بهر حال ایوب به حرف زنش گوش نکرد و در سختیها از خدا رو برنگرداند ولی چهار نفر از دوستان و اقوام ایوب از ماجرای زندگی او با خبر شدند و برای تسلی او به طرف خانه‌اش روانه

گردیدند. الیفاز تیمانی ادومی بود و از اقوام تنی ایوب حساب می‌شد. بلدد شوحی از قطوره زن دوم ابراهیم بود و فامیل ناتنی بود. سوفر نعماتی یکی از امرای چادرنشین همسایه بود. و بالأخره الیهواین برکتیل از ناحور برادر ابراهیم بود که از اقوام نسبتاً دورتر محسوب می‌شد و معلوم نیست در چه زمانی به بقیه پیوست. اما بهر حال دوست و همسایه، فامیل نزدیک و دور، تنی و ناتنی، همه برای تسلی ایوب با دستی پر از نصایح و راه حل‌ها آمده بودند. در ابتدا او را نشناختند و چون او را در درد شدیدی دیدند، هفت شبانه روز فقط پهلوی او ساکت نشستند و با او به رسم یهود همدردی کردند. چون یهودیان رسم داشتند که وقتی وارد خانه‌ای می‌شدند که سوگوار بودند، نباید حرفی می‌زدند تا صاحب عزا سر حرف را باز می‌کرد. اما بهر حال در فکر خود بجای اعلام محبت، حکومت، قدرت، و پیروزی خدا در زندگی ایوب، شرایط او را قبول کرده ب فکر حدس دلایل مشکلات او بودند. و بجای کمک کردن برای بهتر شدن شرایط او، دست روی دست گذاشتند. تا اینکه ایوب کم کم دلش بحال خودش سوخت و دهانش را باز کرده، شروع به درد دل کرد. بنظر می‌آید که همدردی آنها چیزی از درد او کم نکرده بود. او گفت چرا باید به کسی مثل من که راه زندگیش به بن بست خورده است نور داده شود که این بن بست را ببیند؟ پس کاش بدنیا نمی‌آمدم و در شکم مادرم می‌مردم تا اینهمه عذاب نمی‌کشیدم و اعتراف کرد که در زندگیش آرامش کامل نداشته و همیشه ترسی در دل او بوده که اکنون آن ترس در زندگیش به تحقق پیوسته و بقول معروف از آنچه می‌ترسیده به سرش آمده است. حال آنکه استاد گفته بود شریب است که از آنچه می‌ترسد به سرش می‌آید نه عادل. امثال سلیمان ۱۰:۲۴، و حالا بقیه ماجرا که:

الیفاز نه با محبت و نه با رحم، بلکه با محکومیت به او می‌گوید تو که به همه می‌گفتی تحمل سختی‌ها را داشته باشی، چرا خودت در سختی بیتابی می‌کنی؟ حتماً آنقدر خودت را خوب می‌دانی که فکر می‌کنی حق تو نبوده که دچار این مشکلات بشوی. تو یقیناً توکل به تقوای خود داری و می‌گویی شخصی در خواب به او گفت که از نظر خدا هیچکس خوب و پاک و احدی قابل اعتماد خدا نیست. الیفاز به ایوب می‌گوید اگر من جای تو بودم به خدا پناه می‌بردم چون فقط اوست که می‌تواند کمکت کند و بعد شروع کرد به بیان قدرت خدا و نصیحت کردن که مثل یک احمق غصه نخورد و افسوس و حسادت نداشته باشد. و بعد اینطور او را دلداری می‌دهد که خوشا بحال تو که خدا تو را تنبیه کرده چون خدا هر که را دوست دارد تنبیه می‌کند و هر که را او تنبیه کند خودش التیام می‌بخشد و خلاصه در آخر همه چیز به خیریت تمام می‌شود. در واقع الیفاز داشت در لفافه به او می‌گفت که ترس خدا در دل تو نیست و گناه کردی و بقول معروف هر کس آب قلبش را می‌خورد، اما نگران نباش اوضاع و احوالت خوب خواهد شد. دلداری دادن او مثل پاشیدن نمک بر روی زخم ایوب بود و مثل تسلی دهنده مزاحمی بود که صبح زود همسایه‌اش را با صدای بلند برکت می‌دهد و او را بیدار می‌کند. امثال سلیمان ۱۴:۲۷، و یا مثل خیلی از پدر و مادرها که وقتی فرزندشان از بچه‌های دیگر کتک می‌خورد، خودشان هم او را میزنند که تنبیه شود و کتک‌خور بار نیاید. حتماً الیفاز هم بعنوان دوست عیب ایوب

را می‌گفت تا به خدا برگردد قبل از اینکه غریبه‌ها او را محکوم کنند.

ایوب می‌گوید کاش خدا مرا بگشود چون صبرم تمام شده است و رنج و دردم بیش از تحملم است. من که سنگ نیستم، الحال هر چه کردم شکسته‌دلم و حق شکسته‌دل از دوستش ترحم است حتی اگر چه هم ترس قادر مطلق را ترک نماید. آیا من از شما چیزی خواستم و یا کمکی طلبیدم؟ اگر می‌خواهید به من چیزی یاد بدهید سراپا گوشم. بمن بگویید چه گناهی کردم. حرف ناامید کننده زدن آسان است ولی چه نتیجه‌ای دارد؟ آیا فکر می‌کنید که من قدرت تشخیص ندارم یا دروغ می‌گویم؟ آیا مشکلات برای همه نیست؟ ایوب بعد از دیدن رفتار زنش باید انتظار میداشت که دشمنان او از اهل خانه‌اش باشند. اما بجای این انتظار و آماده بودن برای آن، دلسوزی برای خود بر او غلبه کرد و نگاه او را روی بدیها گذاشت و سر صحبت و بحث را بجای با خدا با انسان باز کرد و باعث شد که او شروع به نالیدن از اوضاع خود و اعترافات منفی کند. هر چند که در ابتدا کسی نتوانست ایوب را به گناه کردن مجبور کند چون او خدای خود را دوست داشت. اما دلسوزی برای خود برای او حماقت آورد و دهان به گله و شکایت گشود. زمور ۲۲:۷۴، ایوب در سختیهایش گفت کاش هرگز بدنیا نیامده بود. اما استاد می‌گفت کسی که او را تسلیم کند باید آرزو کند که هرگز بدنیا نیامده بود نه کسی که از عدالت خود اطمینان دارد. بعد ایوب با روحیه شکایتی که در او ایجاد شده بود رو به خدا کرده می‌گوید که می‌دانم در حال مرگم و بزودی می‌میرم. حتی وقتی می‌خواهم که استراحت کنم، خوابهای ترسناک بسراغم می‌آیند و از درد زخم‌هایم به خود می‌پیچم. پس انسان چیست که خودت را با او سرگرم می‌کنی و هر روز صبح بسراغش می‌آیی و هر لحظه او را امتحان می‌کنی؟ اگر گناه کرده‌ام، چرا مرا نمی‌بخشی؟ مگر نمی‌بینی که در حال مرگم؟ در واقع او می‌خواست با این حرفها خدا را به دلسوزی و رحم بیاورد، در حالیکه نه تنها باید به رحیم بودن خدا اطمینان می‌داشت، بلکه می‌باید اعتراف او این بود که مرده یا زنده، مال خداوند است و در دستهای اوست. او باید به رحمتهای خداوند که هر روز صبح تازه می‌شوند امیدوار می‌بود. بعلاوه این حرفهای ایوب بسیار ناعادلانه بود چون در دادگاه الهی خدا هم داور بود و هم وکیل و طرفدار او، و این شیطان بود که دادستان و مدعی او بود. اما ایوب دشمن خود را نمی‌شناخت.

در حالیکه آن‌ا فکر می‌کرد که او و ابی هم گاهی دشمن خود را نمی‌شناختند و دوست و دشمن را عوضی می‌گرفتند، خود را بجای ایوب گذاشت و از خودش پرسید که او هر صبح تیر افکار آرزوش را چطور تعیین می‌کند. آیا او هم در مشکلات دلش بحال خودش می‌سوزد و انگشت روی کسانی می‌گذارد که فکر می‌کند آن مشکل را برایش ایجاد کرده‌اند و یا ایمان و قدوسیت خود را حفظ می‌کند؟ آیا به مشکلات نگاه می‌کند یا مواظب عکس‌العمل‌های خود و وسوسه‌هایی است که با مشکلات می‌آیند و آیا تن به آن وسوسه‌ها می‌دهد تا آن مشکلات را به روش خود حل کند یا در مقابل آنها و عامل اصلی آن شیطان، می‌ایستد؟ آرزو آن‌ا بخاطر مشکلات زیادش وقت رازگهان زار زار گریه می‌کرد و مثل خیلی از مواقع دیگر فکر می‌کرد که مثل جوجه اردک زشتی است که برای این دنیا

ساخته نشده است. او حال ایوب را خیلی خوب درک می‌کرد. وقتی در رازگهان کلام را می‌خواند تا تیر افکار آرزوش را بوسیله کلام خدا تعیین کند، آیه‌ای نظرش را بیش از بقیه جلب کرد که راستی و سلامتی را دوست بدارید. زکریا ۱۶:۸ و ۱۷، آنوقت گریه او برای مشکلات و دلسوزیش برای خود به گریه توبه تبدیل شد، چون در زمانهایی که دلش بحال خودش می‌سوخت، حتی وقتی فروشندگان تلفنی به او زنگ می‌زدند و اصرار در فروش کالایشان داشتند عصبانی می‌شد و چون آنها بسیار سماجت می‌کردند مجبور به دروغ گفتن می‌شد و برایش سخت بود که راستی و سلامتی را حفظ کند. آنوقت مثل آبی که روی آتش ریخته باشند آرام گرفت و پیش خود گفت امروز با هر که تماس دارم کلاس عملی و تمرینات من برای حفظ راستی و سلامتی است. آنا فکر می‌کرد که خدا با احساسات و گریه‌های مذهبی ما و با دلسوزی‌هایمان برای خود از جا تکان نمی‌خورد. چیزی که او را حرکت می‌دهد، اطاعت، توبه‌کار بودن، و قدوسیت ماست. وقتی خدا چنین قلبی می‌بیند که هر چند قاصر ولی می‌کوشد در اطاعت و قدوسیت بماند، آنوقت اقدام به عمل می‌کند و شرایط به خوب عوض می‌شود. از آنجایی که دلسوزی ایوب برای خودش امری اشتباه بود، نتیجه آن به ارضای خواسته او که جلب دلسوزی از خدا و انسان بود، نینجامید و بلدد که دیگر طاقت نمی‌آورد با برخوردی سختتر از ایفاز رو به ایوب کرده، می‌گوید تا به کی این حرفها را می‌زنی؟ فرزندان به خدا گناه کردند و تو کاری درباره‌اش نکردی. اگر پاک و درستکار بودی، خدا ترا به این روز نمی‌انداخت. در واقع داشت به او می‌گفت که او نمونه خوبی برای بچه‌هایش نبوده و آنها از او پیروی کرده و ترس خدا در دلشان نبوده و برای همین همه خانواده مورد غضب خدا قرار گرفتند. و می‌گوید که خدا او را فراموش کرده چون ریاکار و دورو است، زیرا در خانه و در اجتماع دو نوع رفتار داشته است. پس نباید امیدی داشته باشد چون خدا به شریر کمک نمی‌کند در حالیکه مرد کامل را حقیر نمی‌شمارد. ایوب که در اینجا احساس عذاب وجدان هم به دردهایش اضافه شده بود، پاسخ می‌دهد و می‌گوید درست است خدا قادر مطلق است و با او نمی‌توان بحث کرد، او خداست و با همه عظمتش در کنار من است و من حتی او را نمی‌بینم، ولی خدا ظاهری نیست و همه چیز حتی درون قلب ما را می‌بیند. آنکه عادل است با خدا بحث نمی‌کند چون وقتی شروع به بحث کرد، قلبش ملزم شده و زبانش او را مجرم می‌سازد و در واقع خودش حکم محکومیت خود را با بحث کردنش صادر می‌کند. من هم اگر عادل بودم بجای بحث، از او که داور است در خواست می‌کردم و نزد او توبه می‌نمودم. آنوقت شک و ابهام به سراغ ایوب آمده می‌گوید نمی‌دانم عادل هستم یا نه ولی می‌دانم که از خودم بیزارم. بعد از آن او حتی به قیمت محکومیت عدالت خدا، دنبال بحث دیگری برای توجیه شرایط خود می‌گردد و می‌گوید می‌دانم که جهان بدست شریران داده شده است، چون خدا قادر مطلق است و اگر می‌خواست کاری در اینباره می‌کرد و اوضاع و احوال من غیر از این می‌بود. من قادر نیستم با خدا به محاکمه و بحث پردازم، ولی کاش شفיעی بود که بین من و خدا قرار می‌گرفت و میانجی ما می‌شد. آنوقت دیگر از او نمی‌ترسیدم و حرفم را به او می‌زدم. ایوب که در اینجا به خدا بعنوان رئیسی سخت‌گیر می‌نگرد، خطاب به خدا

می‌گوید که مرا ملزم مکن که ساکت شوم، چون من قصد ندارم بحث کنم و اگر ناله می‌کنم فقط برای این است که می‌خواهم چشمانم را باز کنی و دلیل مشقتهایم را به من بگویی تا بدانم که چرا بر ضد من هستی. او با خدا حرف می‌زند و شخصیت او را بیادش می‌آورد و انتظارش را از او بیان می‌کند و می‌گوید که تو می‌دانی من شریر نیستم ولی با اینحال مرا تفتیش می‌کنی. تو خودت مرا آفریدی و مرا می‌شناسی. اگر شریر باشم، تنبیه می‌شوم و اگر عادل باشم، آزمایش می‌شوم. پس چرا مرا آفریدی؟ آیا بهتر نیست که مرا ترک کنی تا بتوانم نفس بکشم؟ و بعد اگر مُردم که مُردم.

آنا چه تشابهی بین رابطه ایوب با خدا و رابطه بین زن و شوهر میدید. او فکر می‌کرد که چقدر او و ابی از هم انتظار داشتند که هر گِله‌ای که از یکدیگر داشتند اول به همدیگر می‌گفتند و با این اطمینان که دیگری شریر و دشمنش نیست و او را دوست دارد، مسائل را بین خود حل می‌کردند. غافل از اینکه آنها هم اشتباه ایوب را برای جلب دلسوزی دیگران و حق به جانب داشتن تکرار می‌کردند و وقتی موقع صحبت بین خودشان می‌رسید، همه چیز قبلاً با بی‌اعتمادی آلوده و سمی شده بود. دریغا که چه نیرو و چه زمانی به بیهوده‌گویی‌های بی‌نتیجه و حتی خراب‌کننده گذشت.

صدای استاد افکار آنا را برید و گفت: ایوب در حال تبرئه کردن خود بود که سوfer در جواب او می‌گوید آیا فکر می‌کنی اگر زیاد حرف بزنی، مردم ساکت شده و تو بیگناه محسوب می‌شوی؟ کاش خدا حرف می‌زد و تو ساکت می‌ماندی. خدا ترا کمتر از گناهانت جزا داده است. او همه چیز را می‌داند و عادل است. او شرارت را می‌بیند هر چند که در آن تفکر نمی‌کند و اگر تو راهت را برگردانی و از شرارت دست بکشی او ترا مستحکم نگاه می‌دارد. سوfer حقایقی از خصوصیات خدا بیان می‌کند و به ایوب پیشنهاد می‌دهد که توبه کرده بسوی خدا برگردد. هر چند حرف او برای توبه کردن درست، اما در مورد دلیل توبه در اشتباه بود.

ایوب در حالیکه می‌داند باید توبه کند ولی نمی‌داند از چه چیز باید توبه کند و هنوز ظاهر دنیا و اوضاع و احوال خودش فکر او را مشغول کرده، جواب می‌دهد که من هم مثل شما فهم دارم و از شما کمتر نیستم. اما شما به من بگویید که اگر حرفتان درست است، پس چرا شریران به مقصودشان می‌رسند؟ در حالیکه هیچ چیز خارج از قدرت و اجازه خدا نیست. و چرا خدا اجازه می‌دهد که آنها ایمن و ثروتمند باشند با وجودیکه مرتب خدا را غضبناک می‌کنند؟ درست است که ما با طول عمر حکمت بدست می‌آوریم، ولی حکیم کُل اوست. مزبور ۳۷ و ۷۳، و ایوب در ادامه صحبت‌هایش باز از قدرت و شخصیت خدا صحبت می‌کند و به دوستانش می‌گوید که آنها طیبیان باطل هستند و ایکاش ساکت شوند که این برای آنها حکمت است. ایوب می‌گوید که من می‌خواهم با خدا حرف بزنم مگر شما وکیل او هستید؟ چه احساسی داشتید اگر او شما را تفتیش می‌کرد؟ با شما بحثی ندارم و بحث من با خداست و اگر چه مرا بکشند برای او انتظار خواهم کشید و می‌دانم که این به نجات من می‌انجامد، زیرا ریاکار نمی‌خواهد بحضور او حاضر شود اما من حضور او را می‌خواهم. آنوقت با اطمینان به وفاداری خود و با ترس و وحشت از خدا به او می‌گویم می‌خواهم با تو حرف بزنم. دست خود را از

من دور کن و هیبت تو مرا هراسان نکند تا بتوانم حرف بزnm و بپرسم که گناه من چیست و چقدر است. نشانم بده که گناه قدیمی است یا جدید. کی گناه کردم. بعد می‌گویند که کیست که چیز طاهر را از چیز نجس بیرون آورد. هیچکس نیست. همه گناه می‌کنند اما من تا روز تبدیلم منتظر تو می‌مانم. تا روزی که به صنعت دست خود مشتاق شوی. اما فعلاً بنظر می‌آید که پاسبانی گناهان مرا می‌کنی. ایفاز به سخن آمده می‌گویند چرت و پرت نگو. تو عادل نیستی. انسانی نیست که عادل باشد. و مدتی طولانی درباره عاقبت و سزای شریران صحبت می‌کند. ایوب به آنها تسلی دهندگان مزاحم می‌گوید و ادامه می‌دهد که من هم اگر جای شما بودم، می‌توانستم مثل شما داوری کنم، ولی اینکار را نمی‌کردم و شما را تسلی می‌دادم تا بلکه غمی از غمهای شما رفع می‌شد. او می‌گوید که من خودم نمی‌توانم خودم را تسلی دهم. اگر حتی در تنبیه باشم و باید صبر کنم، ولی بدون دوست دلسوز نمی‌توانم ادامه دهم. اگر حرف بزnm غم برطرف نمی‌شود و اگر حرف بزnm دلم راحت نمی‌گیرد. با شما حرف زدن هم که فایده ندارد. خدا مرا بدست ظالمان تسلیم کرده است. و باز تکرار می‌کند که همه اینها بسر من آمده هر چند که هیچ بی‌انصافی در دست من نیست و دعای من خالصانه است. خدا در آسمان شاهد من است و گواه من در اعلی‌علین است. دوستانم مرا مسخره می‌کنند، لیکن خدا اشکهای مرا می‌بیند. ایوب که احساس می‌کند در حال مرگ است، با التماس و با درک نیازش به خدا، به او می‌گوید فدیة جان مرا بده و در دادگاه خودت ضامن من شو چون هیچکس حکیم و قادر به چنین کاری نیست.

آنآ می‌دید که ایوب مکرراً دنبال شفیع آسمانی می‌گردد و درخواست ضامن دارد. او با خود فکر می‌کرد که چقدر برای رابطه‌اش با ابی به این در و آن در زده بود تا کسی دلسوز و بی‌طرف بین آنها واسطه شود و بین آنها را با عدالت جوش دهد. اما دریغا که ریش سفیدان عالم چیزهایی که به او می‌گفتند از این قرار بود که من هیچوقت با زnm چنین نمی‌کنم یا سریع درمان طلاق را پیشنهاد می‌کردند و یا سکوت و سوختن و ساختن را. بعضی می‌گفتند اگر طاقت گرما نداری، قبل از آنکه بسوزی از آشپزخانه بیرون بیا و عده‌ای دیگر می‌گفتند اگر آنجا بمانی همانطور که بوی آتش به شدرک و میشک و عبدنعو نرسید به تو هم نخواهد رسید. غافل از اینکه بوی آتش که هیچ، خود آتش جان او را سوزانیده بود و داشت به دیگران هم سرایت می‌کرد. او این نیاز ایوب را درک می‌کرد، چون او هم می‌دید کاری از دست دوست و فامیل بر نمی‌آید. تازه اگر کار را خرابتر نمی‌کردند و باعث گناه بیشتری نمی‌شدند جای شکر بود. او هم مثل ایوب مجبور بود به شوهرش یعنی همان کسی پناه ببرد که فکر می‌کرد همه مشکلاتش از جانب اوست، آخه در شهر آنآ می‌گفتند اگر پدرت مرد، رویت را به شوهرت کن. اگر برادرت مرد، رویت را به شوهرت کن، اگر شوهرت کن، اگر شوهرت مرد، رویت را به دیوار کن. اما استاد گفته بود که در هر حال رویت را به شوهر آسمانی و اصلیت بکن. همه وقتی می‌خواستند کسی را دعا کنند می‌گفتند خدا سایه پدر و مادرت را از سرت کم نکند و یا خدا سایه شوهرت را از سرت کم نکند، اما استاد به شاگردانش می‌گفت که سایه خدا یعنی پدر و شوهر آسمانیشان همیشه بالای سر آنهاست.

مزمور ۹۱:۱، سرگروهها که مسئول مشاوره دادن به زن و شوهرها بودند هر کدام چیزی می گفتند و همه می گفتند استاد این تعلیم را داده است، ولی آنها به آنچه نمی دانستند تأکید داشتند و برای زندگی آنا و ابی مثل دوستان ایوب تسلی دهندگان مزاحم بودند. اولین کاری که هر کدام می کردند دال بر این بود که آنها این عیب را ندارند و دوم اینکه سعی می کردند ببینند تقصیر با کیست و دیر یا زود و غلط یا درست تصمیم خود را می گرفتند و روی آن حکم می دادند و هر کدام طرف یکی را می گرفت و از آنجایی که سرگروهها اکثراً مرد بودند، آنا شانس زیادی برای بیان طرف خود قبل از صدور رأی آنها پیدا نمی کرد. زن سرگروهها هم که احتمال می دادند این زوج بزودی از هم جدا شوند، پیشاپیش راه حق داشتن را به آنا می بستند تا بعدها با جانبداری و پشتیبانی شوهرشان از او به دردهای خانوادگیشان اضافه نشود. بهرحال اگر یکی از سرگروهها هم کمی از درد او را حس می کرد، او را مُصِراً تشویق به طلاق می نمود و عواقب با هم بودن را روی زندگی و آینده فرزندانشان یادآوری می کرد. و دیگری اصرار داشت که طلاق اصلاً جایز نیست و تهدید می کرد که در صورت طلاق آنها را از خدمت کردن استاد مرخص می کند، غافل از اینکه مرخص کردن از خدمت فقط در حیطة اختیار استاد بود و بس. این مسئله باید بین آنها و استاد حل می شد، کاش این درس را زودتر یاد گرفته بودند تا عمرشان در سردرگمی و راضی کردن انسانها سپری نمی شد. و چقدر خوب بود اگر وقتی کسی می شنید که بین زن و شوهری اختلاف است، قبل از هر چیز دعا می کرد که آنها را دوست بدارد و به چشم کسانی به آنها نگاه کند که در وسط جنگ روحانی و زیر حمله هستند و باید به آنها بدون جانبداری کمک کند. وقتی حرفها را می شنید همه را باور می کرد، چون محبت همه چیز را باور می کند حتی اگر بخاطر دیدهای متفاوت کاملاً و صد و هشتاد درجه با هم متفاوت می بودند. آنوقت به آنها آن محبتی را که خدا برای آنها در دعا در قلبش گذاشته بود در عمل نشان می داد یعنی در وقت گذاشتن، با حکمت راهنمایی کردن، به آنها امید بخشیدن و با آنها اعلام پیروزی کردن در خداوند، طرفداری و داوری نکردن، و خود را مقایسه نکردن و با از خوبیهای خود تعرف نکردن. و اینگونه محبت و دلسوزی خود را به آنها نشان می داد و باز برایشان دعا میکرد تا نتیجه مطلوب را می گرفت و آنها را مثل جزامیها طرد نمی کرد.

آنا وقتی می دید امیدی به انسانها نیست و شفיעی در جمع نیست، بیاد آورد که داوود هم به همین نتیجه رسیده بود. ابراهیم، عاموس و داوود هر کدام تا حدی خدا را شناخته بودند اما ابراهیم و عاموس هنوز امید به نیکویی انسانها داشتند، ولی داوود فقط توکل به نیکویی خدا می کرد. چون ابراهیم برای اطمینانش به وجود ده عادل در شهر، با خدا بحث کرد و فکر نمی کرد که حتی ده عادل هم در شهر نباشد. عاموس در انتخاب سه داوری خدا (ملخ، آتش، و شمشیر) در جواب شمشیر ساکت ماند چون اعتماد کرد که در انسانها رحم وجود دارد، اما داوود از سه داوری خدا (قحط، شمشیر، و وبا) انتخاب کرد که بدست خدا بیفتد تا انسان، چون می دانست که در انسان هیچ نیکویی و رحمت و عدالتی نیست. اما صبر کن بینم واقعاً چرا وقتی قوم اسرائیل گناه کرد و خدا به داوود سه انتخاب برای تنبیه

قوم داد، داوود گفت که بخاطر بی‌رحمی انسانها نمی‌خواهد بدست آنها بیفتد و گفت که انتخاب می‌کند بدست خدا بیفتد؟ آنا فکر کرد که اگر او بجای داوود بود انتخاب می‌کرد که بدست انسان بیفتد تا خدا چون اگر بدست انسان می‌افتاد چون خدا با او بود، پس چه کسی می‌توانست به ضد او باشد؟ اما اگر بدست خدا می‌افتاد، چه کسی از او حمایت می‌کرد؟ در این فکر بود که یادش آمد در عهدعتیق و در شریعت، "خدا با ما بودنی" در کار نبود پس تعجبی ندارد که داوود بدست خدا افتادن را انتخاب کرد چون حتی در خشم و تنبیه او، محبت و رحمت بیشتر از انسان است. آنوقت به این نتیجه رسید که ایکاش زودتر این درس را یاد گرفته بود که چون دیگر زیر شریعت نیست هر چند به حمایت و مشورت سرگروهها نیاز بود، اما به فتوای آنها نیازی نبود. و مسئله ماندن یا نماندن با هم باید سالها پیش یعنی روز بعد از ازدواجشان که با اولین مخالفت از طرف خانواده آنها، ابی می‌خواست او را طلاق بدهد بین او و ابی و استاد حل می‌شد تا وسیله دست این و آن با انگیزه‌های درست و غلط نمی‌شدند.

آنا فکر می‌کرد که چقدر از دست دادن‌ها و جدایی‌ها بعلت داوری انسانهاست و اینکه همه خود را برای قضاوت کردن دیگری واجد شرایط می‌دانند. بیاد آورد که در شهرش وقتی بین زن و شوهری اختلاف بود دنبال ریش سفیدی در فامیل می‌گشتند که قضیه را قضاوت کند و عدالت بین آنها بیاورد. هنوز هم زن و شوهرها دنبال قاضی هستند و چون تحصیلاتشان بالا رفته و از ریش سفیدان هم دورند، اگر پول داشته باشند قضاوت مشاور روانشناس و اگر نداشته باشند قضاوت دوست و آشنا را می‌طلبند. و البته آنها هم با کمال میل این وظیفه را انجام می‌دهند. غافل از اینکه آنچه داده و گرفته می‌شود درمان نیست. زن و شوهری که در دردند و درد رابطه غلط را با خود حمل می‌کنند، احتیاج به قاضی ندارند هر چند که خودشان فکر می‌کنند دارند. آنها احتیاج به دوستی دانا و بی‌طرف دارند که به آنها یاد بدهد چطور خدا را وارد رابطه‌شان کنند. دوستی خالص که بخواهد با حکمت خدا در تمام راه اصلاح ازدواج آنها، پا به پا آنها را مربی‌وار راهنمایی کند و در وسط راه دل‌سرد نشود و بارهای گران را بردارد، چون می‌داند که در وسط جنگ حلوا خیر نمی‌کنند. بله این دوستان بسیار کمند. ایوب هم این را دریافته بود و شفיעی نمی‌دید.

استاد صدایش را بلندتر کرد و گفت بلند به ایوب می‌گوید تا کی بدون فکر حرف می‌زنی و ما را آدم حساب نمی‌کنی؟ چون عصبانی هستی هر چه به زبانت می‌آید می‌گویی. آیا فکر می‌کنی باید بخاطر تو زمین و زمان متبدل گردد؟ و از عاقبت شیران سخن می‌گوید. ایوب در جواب او می‌گوید تا به کی مرا عذاب می‌دهید و با حرفهایتان مرا می‌رنجانید؟ تا بحال ده مرتبه مرا مذمت کرده‌اید و خجالت نمی‌کشید که با من در این وضع سختی می‌کنید. اگر واقعاً خطاکارم و دست خدا بر من سنگین شده است، شما بر من رحم کنید و نمک روی زخم من نپاشید. ایوب آرزو می‌کند که این حرفهای او طوری ثبت شود که تا ابد بماند و می‌گوید من می‌دانم که ولی من زنده است و در ایام آخر بر زمین خواهد برخاست. اگر بمیرم، حتی بدون جسد من نیز خدا را خواهم دید. و اما شما از داوری و

غضب خدا بترسید که با من اینطور رفتار می‌کنید. و البته دعای او جواب داده و حرفهایش تا به ابد ثبت شدند.

در اینجای داستان بود که آن‌ا دیگر طاقتش را از دست داد و فکر می‌کرد که درست است که ایوب هنوز این حقیقت را درک نکرده بود و مثل کسی نبود که در هر حال به خدا بگوید داوریهایی تو عدل است و بر حق مرا مصیبت داده‌ای، مزمور ۷۵:۱۱۹، اما چقدر این ایوب بیچاره برای ذره‌ای دلسوزی صحیح و بناکننده التماس کرد. بیادش آمد که در شهرش مثلی بود که در چنین مواقعی می‌گفتند که دوستی او مثل دوستی خاله خرسه است. چون از قضا شخصی با خرسی دوست بوده و روزی که او در خواب بود مگسی روی صورت آن شخص نشست. خرس که بالای سر دوستش نشسته بود و می‌خواست کار خوبی برای او بکند سنگ بزرگی برداشت و با آن روی مگس کوبید. البته مگس کشته شد، اما دوستش هم دیگر از جا برنخواست. آن‌ا بارها دیده بود که حتی شاگردان استاد برای مبارزه با یک مگس اسلحه‌های کشنده‌ای استفاده کرده بودند که آن شخص نتوانسته بود تا مدتهای زیاد از جا بلند شود. خود او هم بارها از این نوع دوستی‌ها از دوستان و حتی خانواده‌اش دیده بود. او حتی بیاد می‌آورد وقتی را که خودش هم بخاطر محافظت بیش از حد از شوهر و فرزندانش همین کار را بسر آنها درآورده بود. در اینموقع او بخود آمده دوباره حرف استاد را بخودش یادآوری کرد که باید همه آنها را ببخشد ولی با خود می‌گفت باید وقتی دور و بر اینگونه دوستان هستم حسابی هوشیار و بیدار باشم و بموقع جا خالی بدهم. در این افکار بود که باز صدای استاد در گوشش پیچید که:

سوفر به ایوب می‌گوید تو توییخ ما را سرزنش می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که شیریران اگر به اوج آسمان برسند، شادی آنها کوتاه مدت است؟ و از عاقبت شیریران سخن می‌گوید. ایوب که می‌بیند به او نسبت شرارت داده می‌شود و با این حساب حال و وضع او انجام عدالت محسوب می‌شود، جواب می‌دهد که صبر کنید تا بگویم بعد مرا دآوری کنید. مگر من حسابم با انسانهاست که بخوام برای آنها صبر کنم؟ حساب من با خداست و او اینجا حاضر است پس من همین الآن دردم را می‌گویم. درست است که وقتی به سعادت‌مندی شیریران نگاه می‌کنم، با خود می‌گویم،

اگر دستم رسد بر چرخ گردون از او پرسم که این چین است و آن چون
یکی را داده‌ای صد گونه نعمت یکی را نان جو آلوده در خون

و می‌دانم که شما نعمتهای دنیوی را دلیل خداترسی می‌دانید، اما من به ظاهر نگاه نمی‌کنم و به عاقبت کار نگران هستم. مزمور ۷۳ و ۳۷، می‌دانم که الآن مرا مثل یک شیریر دآوری می‌کنید، اما عاقبت من اینطور نمی‌ماند. چه کسی می‌تواند به خدا علم بیاموزد و به او چیزی یاد بدهد؟ چون او بر اعلی‌علیین دآوری می‌کند. پس شما بخیال خود و ظاهرا با من هم‌دردی نکنید و مرا تسلی باطل ندهید، چون حرفهای شما خیانت است.

آنا آنروز غیر از کلاس مشاوره که درباره ایوب بود، کلاس فیزیک هم داشت و موضوع درس برای او به مفهوم داوری کمک می‌کرد. استاد از همه چیز استفاده می‌کرد که شاگردانش را از عاقبت زندگیشان آگاه کند. آنا در آن کلاس یاد گرفت که علم ماده یعنی علم فیزیک و فیزیک یعنی قانون انرژی و انرژی از بین نمی‌رود بلکه تبدیل می‌شود. اینکه روز قیامت همه جوابگوی آنچه گفتند و آنچه کردند هستند را می‌توان اینطور بیان کرد که مثلاً وقتی به کسی حرفی ناعادلانه زده می‌شود مثل این است که به شخصیت آن کس با کلمات حمله می‌شود و کم‌کم آن شخص تبدیل به چیزی می‌شود که به او گفته شده است. در روز داوری وقتی اثر زندگی و حرفها و اعمال ما بر دیگران نشان داده می‌شود، برمی‌گردد به آن کلمات گفته شده و شخص طبق کلام خودش داوری می‌شود. و یا وقتی حرفی زده و یا کاری کرده می‌شود که شخص نجات می‌یابد و از طریق او افراد دیگر نجات می‌یابند. آنگاه که در روز داوری زندگی آن شخص نشان داده می‌شود، برمی‌گردد به همان کار اول و دادن آن لیوان آبی که استاد گفت هرگز ضایع نمی‌شود و پاداش می‌گیرد. به همین طریق وقتی کلام خدا را می‌خوانیم و با قلبمان صحبت می‌کنیم و ما را هدایت کرده، تنبیه یا هشدار می‌دهد، برمی‌گردد به دو هزار سال پیش یا بیشتر که خدا از طریق انبیاء و خودش مستقیماً گفته و مطابق حال و وضع امروز ما با ما صحبت می‌کند. این معجزه است و تنها از خدا بر می‌آید که از لابلای زمان، جمله‌ای که در دو سه هزار سال پیش نوشته شده است شرایط امروز شخص را بیان کند و دلیل آنرا توضیح دهد و بگوید در مقابل آن چه باید کرد تا در جهتی باشد که در روز داوری آن کلام ثمری را بدهد که منظور نظر خدا بوده است. و البته کلام خدا بیهوده بر نمی‌گردد و اراده پدر را به انجام می‌رساند. آنا از این فکر بخود لرزید و با خود گفت حقیقتاً همگی ما بسیار می‌لغزیم و اگر کسی در سخن گفتن نلغزد، او مرد کامل است و می‌تواند عنان تمام جسد خود را بکشد. یعقوب ۲:۳، دوستان ایوب هم باید به اثر حرفهایشان روی ایوب فکر می‌کردند. نه اینکه فقط نقطه نظر خود را بگویند و این را بحساب صداقت بگذارند.

حالا الیفاز صدایش را نرمتر می‌کند و می‌گوید که ما این حرفها را برای خوبی خودت می‌زنیم. وگرنه عادل بودن تو چه نفعی برای خدا دارد؟ و به او می‌گوید که گناهانش بسیار عظیم است، چون از برادرانش بی‌سبب گرو گرفته، از فقیران سوءاستفاده کرده، گرسنگان و بیوه‌زنان را نان نداده و به یتیمان ظلم کرده است و عاقبت شریران همین است که بیگناهان او را مسخره و سرزنش کنند. خلاصه الیفاز بامدرک و بی‌مدرک برای او دلیل می‌آورد که گناهکار است و باید فروتن شود و توبه کند. و بعد درباره مزایای توبه و بازگشت بطرف خدا صحبت می‌کند که دعاهایش شنیده خواهند شد و زندگیش مبارک خواهد بود. هر چند که الیفاز هم مثل سوفر دلیل توبه کردن ایوب را نمی‌دانست، اما احتمالاً آنچه را که درباره ایوب گفت، از دیگران شنیده و یا با چشم سوءتفاهم، دیده بود و چون خود را بیگناه می‌دید به خودش حق می‌داد که ایوب را داوری کند.

ایوب می‌گوید شکایتیم زیاد و تلخ است. ایکاش خدا را پیدا می‌کردم و شکایتهايم را به او می‌گفتم تا ببینم چه جوابی برایم دارد. آنوقت او نه تنها با قوت خود با من جنگ نمی‌کرد بلکه به من رحم

می نمود. اما شمال، جنوب، مغرب، و مشرق را می نگرم و او را پیدا نمی کنم، در حالیکه او راههای مرا می داند و مرا از آزمایشها مثل طلای خالص بیرون می آورد. هر چند که دائماً پاهایم را جای پاهای او گذاشتم و از راه منحرف نشدم، زبانم را نگه داشتم و مواظب سخنانم بودم و کلام او را از غذا بیشتر می طلبیدم، با اینحال او که خدای واحد است اجازه داد تا اینهمه بر من واقع شود. چه کسی می تواند با او مخالفت کند؟ و باز درباره شریران و عاقبت آنها صحبت می کند.

بلدد می گوید در نظر خدا هیچ عادل و وجود ندارد. ایوب که بی توجه به او در عالم افکار خود و در طلب خدا بود، با حیرت می گوید با وجودیکه به هر چه نگاه میکنی عظمت خدا را فریاد می زند، اما صدای او چقدر آهسته است.

آنا فکر می کرد که در قدیم روش زندگیها چقدر ساده تر بود و هر کس کمابیش بعد از مدتی از بدنیا آمدن مسیر کلی زندگیش مشخص می شد. حداقل در شهر او و در زمان نوجوانی او این مصداق داشت که در هجده سالگی مسیر زندگی هر کس ساخته می شد و عوامل خارجی و داخلی و استعدادهای او این مسیر را برایش تعیین می کردند، اما در شهر فرنگ و در زمان پیشرفت تکنولوژی اوضاع کاملاً عوض شده بود. حالا دیگر در هر بعدی از زندگی و در هر دورانی از آن مسئله تصمیم گیری حیاتی بنظر می آمد و می گویند این روزها هر کس هر روزه با در حدود دوهزار و پانصد تصمیم کوچک و بزرگ روبروست و صداهای زیادی مردم را به هر طرف می خواند بطوریکه آن آوای آهسته خدا هم، که لازمه گرفتن تصمیمات صحیح است، دیگر در بین صداها براحتی شنیده نمی شود. از اینرو باید مواظب مشورتها بود و با کسی مشورت کرد که خدا و ما را دوست دارد، کلام خدا را می داند، روح خدا را دارد، از او می شنود و در آن زندگی می کند. معمولاً کسانی که خدا آنها را برای شبانی جانها گذاشته و پدر و مادری که ایماندار و مطیع کلام خدا هستند جزو این گروه می باشند، اما در تشخیص آنها هم باید هوشیار بود. آنا فکر می کرد که چقدر در این روزها بیشتر از زمانهای گذشته انسان به مشاوره حکیم و عالم نیاز دارد که او را محبت و هدایت کند و چقدر انسانها امروزه به بزرگترین هدیه خدا یعنی روح القدس محتاجند بخصوص سرگروهها و کسانی که خود را مشاور و بخصوص مشاور خانوادگی می دانند. اما خدا را شکر کرد که او می داند همه انسانها اشتباه می کنند و برای بخشیدن همه آنها راهی دارد.

و باز ایوب با صراحت بیان می کند که اجازه نمی دهد آنها او را مذمت کنند، چون می داند که بیگناه است. و باز در باره سرنوشت و عاقبت شریران حرف می زند و اینکه عاقبت او مثل شریران نخواهد بود، چون آنها نام خوبی از خود بجا نمی گذارند. و بخود می گوید که مردم مس و آهن و طلا را از اعماق زمین بدست می آورند ولی حکمت را از کجا باید بدست آورد و فهم کجاست که به این صدای آهسته حساس باشد. نه آنرا می توان خرید و نه می توان آنرا در زمین پیدا کرد. بنظر می آید که از نظر همه انسانها مخفیست. بعد به این نتیجه می رسد که حکمت فقط نزد خداست و ترس و احترام خدا آغاز بدست آوردن حکمت است و فهم داشتن یعنی از بدی دوری کردن. بعدها هم سلیمان که بعد از

استاد حکیمترین مرد روی زمین بود در واقع جواب سؤال ایوب را می‌دهد و درباره حکمت و راز بدست آوردن آن می‌گوید که اگر آنرا مثل نقره می‌طلبیدی و مانند خزانه‌های مخفی جستجو می‌کردی، آنگاه ترس خداوند را می‌فهمیدی و معرفت خدا را حاصل می‌نمودی، زیرا خداوند حکمترا می‌بخشد و از دهان وی معرفت و فطانت صادر می‌شود. امثال سلیمان ۲: ۴-۶، ایوب ۳۹: ۱۴-۱۸، بله، حکمت در کلام خداست و دوری از بدی شخص را فهمیم می‌کند چنانکه ظلم او را ابله. دوری از بدی شخص را فهمیم می‌کند تا تشنه کلام شده و از خدا درخواست حکمت بکند. آنوقت خدا یعنی تنها کسی که می‌تواند حکمت ببخشد، اینکار را بدون سرزنش او انجام می‌دهد و آن شخص را حکیم می‌گرداند.

آنا به دوری کردن از بدی فکر کرده صحبت آئروزش را با استاد پیش خود مرور می‌کرد. آئروز صبح مثل خیلی از روزهای دیگر استاد او را صبح زود صدا کرده بود که مطلبی را با او در میان بگذارد. چون چند روزی بود که مشکلات داشتند آنا را زیر خودشان دفن می‌کردند. دروغ چرا؟ آنا هم که داشت صبر و تحملش را از دست می‌داد، واقعاً احتیاج به راهنمایی استاد داشت. آئروز استاد به او یادآوری کرد که او باید برای غلبه بر مشکلاتش خدا را در زیبایش ببیند. آنا این را چند بار با خود تکرار کرد و در فکر خود آن را پهلوی بقیه درسهای استاد گذاشت تا معنی آنرا بیشتر و از همه ابعاد درک کند. مثلاً فکر می‌کرد بله، او باید چشمش روی خدا باشد و دائم در فکر او بماند تا زیبایهای او را ببیند. ببیند که او محبت کامل و حقیقی است، او حکیم است، او دروغگو نیست، او به عهدهایش وفا می‌کند و خیلی زیبایهای دیگر. بعد فکر کرد که حقیقتاً وقتی او خدا را در زیبایش ببیند، در دیگران هم زیبایها را می‌بیند، چون دنبال زیبایها می‌گردد و آنوقت می‌تواند دیگران را از خود بهتر بداند بدون اینکه برای خودش دلش بسوزد و یا احساس کمبود بکند و حتی وقتی انعکاس زیبایی خدا را در خود ببیند، دهانش به تمجید خدا باز می‌شود و نه به تمجید از خود. آنوقت آنا یاد داوود شاگرد استاد افتاد که می‌گفت من فقط یک چیز از خدا می‌خواهم و آن این است که خدا را در زیبایش ببینم. مزبور ۲۷: ۴، و اشعیاء شاگرد دیگر استاد می‌گفت برای اینکار باید چشمها و گوشهایت را از بدی دور نگهداری. یعنی از بدیها برداشته بر روی خدا بگذاری تا زیبایی او را ببینی. اشعیاء ۳۳: ۱۵-۱۷، آنوقت آنا به استاد گفت من دیگر نمی‌خواهم بدیهای دیگران را ببینم یا بشنوم و می‌دانم که حتی اگر خدا تصمیم بگیرد بوسیله عطای تمیز ارواحش مرا از بدی کسی هشدار دهد، نمی‌گذارد آن بدی در من اثر کند بشرطی که من هم مثل او در بدی تعمق نکنم. باز آنا پیش خود تکرار کرد فهم داشتن یعنی از بدی دوری کردن و از بدی دوری کردن تنها بدی نکردن بعنوان فاعل و با دست و پا و زبان نیست، بلکه بعنوان مفعول و با چشم و گوش نیز هست. و در هر حال بدی باعث می‌شود خدا و زیبایهای او از نظر ما مخفی بمانند و اضطراب و شک به سراغمان بیایند. وقتی استاد به نتنائیل گفت نردبان بین زمین و آسمان را می‌بیند، آیا نمی‌خواست که او از آن بالا هم برود؟ حتماً می‌خواست و نه تنها برای نتنائیل بلکه برای همه ما این را می‌خواهد، چون هر چقدر از این نردبان بالاتر برویم، چیزهایی از زمین را کمتر می‌بینیم مثل کارهای شیطان که دیدن آنها بارهای ما را زیادتیر می‌کنند و چیزهایی از آسمان را

بیشتر می‌بینیم مثل زیباییهای خداوند، محافظت فرشتگان، دنیای نادیدنی و چیزهای روحانی پشت وقایع جهانی را که در این دنیا اتفاق می‌افتند. هر چند که آن‌ا نمی‌خواست آنقدر آسمانی باشد که بدر زمین نخورد، اما دلش می‌خواست در راه بالا رفتن از آن نردبان باشد تا از بدیها دوری کرده خدا را در زیباییش ببیند. اشعیاء هم حتی روی زمین چشمش بر روی خدا بود و جلال خدا را در همه جا می‌دید و می‌گوید وقتی که پادشاه حزقیال مرده بود و سختیهای زیادی در اطراف بود، او خدا را بر تخش در قدرت و جلال می‌دید. اشعیاء ۶:۱، و یوشع و کالیب هم برکت را در شهر وعده می‌دیدند و چشمشان بر سختیها نبود. حزقیال در بیابان پر از استخوان چشمش لشکر زنده را می‌دید و داوود بجای غول خطرناک هدفی را می‌دید که به اندازه کافی بزرگ بود که بتوان به آسانی آنرا هدف قرار داد و اصابت به آن حتمی بود.

آن‌ا فکر می‌کرد چرا ازدواج‌ها اکثر قریب به اتفاق خوب شروع می‌شوند و با درد ادامه پیدا می‌کنند و خیلی وقتها بد تمام می‌شوند. واقعاً چرا؟ در حالیکه هیچ یک قصد تمام کردن ازدواج را آنهم بشکل بد ندارند. آیا همه قربانی همسر و یا دخالت‌های فامیل و یا مشکلات خارج از کنترل هستند؟ شاید، اما آن‌ا به این نتیجه رسیده بود که مشکل اصلی چیز دیگریست و بر می‌گردد به طبیعت انسان. هر کس چون خودش را نمی‌بیند و بهترین تصور ممکن را از خودش دارد (خودخواه است) وقتی کسی دیگر را می‌بیند و از کارهای خوب او خوشش می‌آید، پیش خود می‌گوید "او درست مثل من است." و وقتی کارهای بد او را می‌بیند، می‌گوید "من هیچوقت اینکار را نمی‌کنم." اما برعکس معمولاً ما از چیزی در دیگری بدمان می‌آید که بدون اینکه بدانیم در خودمان هم وجود دارد. و آنچه در دیگری دوست داریم آنچیزیست که آرزوی داشتنش را داریم. در دوران نامزدی بعلا هیجان‌ات مختلف و شروع آشنایی و غیره هر دو فقط خوبیهای یکدیگر را می‌بینند و وقتی خوبیهای دیگری را با خوبیهای خود که در تصور از خود دارند جمع می‌کنند به این نتیجه می‌رسند که ازدواجشان موفق خواهد بود، چون هر یک فکر می‌کنند آن مسائل ناچیز منفی را هم که در دیگری وجود دارد به مرور زمان می‌توانند عوض کنند. بنابراین در شروع ازدواج، معادله جمع و تفریق خوبیها و بدیها و مثبت‌ها و منفی‌ها را بیشتر مثبت می‌بینند تا منفی، چون ما همیشه فرض را بر این می‌گذاریم که از طرف ما همه چیز مثبت است، در حالیکه حقیقتاً بیشتر منفی است تا مثبت. بله، آن‌ا به این نتیجه رسیده بود که اگر دو نفر که قصد ازدواج دارند تصور صحیح‌تری از خود داشته باشند و ضعفهای خود را بدانند و با استاد روی آنها کار کنند، نه تنها معادله بطور حقیقی به سمت مثبت جلو می‌رود، بلکه طرف مقابل حتی اگر هیچ سعی‌ای نکند با دیدن چیزهای خوب در همسرش آرزوی داشتن آنها را می‌کند و یا لااقل در تصورات خود راضی می‌شود که بالأخره او هم مثل من شد. حقیقتاً ازدواج یک راز است با لایه‌های فراوان ولی اگر عوامل اصلی در کار باشند مثل عشق حقیقی، فروتنی و تمرکز روی اشتباهات خود و توبه و اطاعت از راستی، آنوقت می‌تواند ساده و شیرین هم باشد. این تمرکز روی اشتباهات خود در مورد دیگری صورت دیگری دارد یعنی در دوران نامزدی هر دو طرف زیباییهای یکدیگر را می‌بینند و

متأسفانه بعد از ازدواج، زن و شوهرها تازه عیبهای یکدیگر را کشف می‌نمایند ولی آنچه مهم است واقعیت عیبهای نیست، بلکه در تحقیقات روانشناسی دیده‌اند که دید شخص از طرف مقابل است که میزان شادی در ازدواج را تعیین می‌کند نه وجود آن عیبهای. البته چقدر عالیت اگر دید شخص با واقعیت منطبق بوده هر دو خوب باشند، اما دید مثبت داشتن از همسر ازدواج قویتری را ایجاد می‌کند تا دید به اصطلاح واقع‌بینانه‌تر یعنی دیدی که مرتب می‌خواهد طرف مقابل را امتحان کند تا عیب او را کشف کرده، بخیال خود آنرا اصلاح نماید. آنا از اینکه ابی محبت‌های او را مرتب آزمایش می‌کرد و هیچوقت به کسی حتی به استاد اعتماد کامل نداشت، درد می‌کشید و فکر می‌کرد که وقتی کسی یاقوت یا الماس حقیقی ندیده باشد و یکبار آنرا بدست بیاورد، طبیعی است که بخواهد آنرا امتحان کند و در خلوص آن تحقیق نماید، اما موضوع اینجا بود که بارها و بارها ابی آنا را امتحان کرده بود و وقتی خلوص را می‌دید بجای اعتماد امتحان را سختتر می‌کرد. غافل از اینکه حتی الماس حقیقی هم هر چند محکمتر از شیشه است و آنرا می‌بُرد، ولی خودش هم زیر فشار زیاد و یا بوسیله مخصوصی شکسته می‌شود و این دلیل الماس نبودنش نیست. آنا دوست نداشت کسی را که دوست یا همسر می‌خواند امتحان کند چون برای اینکار باید مرتباً در سوءظن و نقشه کشیدن می‌بود، اما چون باور داشت که خدا ساده‌دلان را محافظت می‌کند و باور داشت که خداست که اسرار را مکشوف می‌نماید، هر بار که ابی چیزی را از او مخفی می‌کرد، خدا بطرز معجزه‌آسایی آنرا برایش مکشوف می‌نمود. و این کشف آنقدر واضح بود که نیازی به کند و کاو نبود و جایی برای انکار نداشت.

مثبت فکر کردن درباره همسر، آنا را به فکر مثبت بودن حرفهای استاد انداخت که چطور به او آرامش می‌داد و از این تعجب می‌کرد که مردمی که استاد را نمی‌شناسند، می‌گویند و می‌خواهند ثابت کنند که حرفهای استاد تنها حرفهای مثبت است و بس و از نظر روانی خواندن و شنیدن حرفهای مثبت کمک می‌کند تا آرامش بگیریم. و حتی با وجود این اعتراف خودشان، حرفهای استاد را حرفهای کهنه و قدیمی و غیر قابل اجرا می‌خوانند. اما جالب اینجاست که همین مردم به کتابهای پزشکی ابن‌سینا و یا کتابهای قدیم گیاهان دارویی و غیره ارزش زیادی می‌گذارند و حتی برای پزشکان متجددی که در اینباره مطالعه می‌کنند ارزش خاصی قائلند، ولی کتاب استاد را که می‌توان بعنوان شاهکار روانشناسی شناخت رد می‌کنند. کتابی که دانشمندان مؤثر بودن دستورالعملهای آن را هر روز بیشتر از روز قبل کشف می‌کنند هر چند که بسیاری از مواقع به آن اشاره یا از آن قدردانی هم نمی‌نمایند. بعلاوه آنا خوب می‌دانست که حرفها و تعالیم استاد فقط حرفهای مثبت روانشناسی نبودند، بلکه بسیار فراتر از آن. بله، تعالیم استاد فقط آرامش موقت به ارمغان نداشت، بلکه میوه‌هایی پایدار ببار می‌آورد.

هر چه آنا بیشتر دور و بر استاد می‌گشت، بیشتر متوجه می‌شد که باید قلبش را محافظت کند و اولین کار این بود که راههای باز به این دنیای گناه‌آلود، یعنی چشم و گوشش را مواظبت کند. راههایی که مطالب مفید و مضر را یکسان جذب می‌کنند. ایمان از شنیدن است و شنیدن کلام خدا. پس ایمان از

دهان به گوش منتقل می‌شود. ایمان هم مثل محبت و شادی مسری، زاینده، و بارآورنده است. و می‌گویند اگر دوستی شاد دارید که در مسافت کمی از شما زندگی می‌کند، به احتمال زیاد از شادی او به شما سرایت می‌کند. در دنیای جسمانی چیزهای ناپاک مثل جرمها (مثلاً ویروسها) از طریق دهان به دهان و یا تنفس به تنفس منتقل می‌شوند و حتی در تورات هم نوشته که اگر چیز ناپاک را پهلوی چیز پاک بگذارید، از این تماس آنچیز ناپاک پاک نمی‌شود، بلکه بر عکس آنچیز پاک ناپاک می‌شود. در دنیای روحانی هم چیزهای خوب و بد هر دو می‌توانند مسری باشند. آنچه داخل گوش ما می‌شود اگر ناپاک مثل غیبت و صحبت‌های منفی باشد باعث ناپاکی و اگر کلام خدا باشد باعث ایمان و آرامش می‌گردد.

استاد رو به آنا کرده ادامه داد ایوب هم به این فکر می‌کرد که فهم داشتن دوری کردن از بدیست و در عالم افکارش بیاد روزهای گذشته می‌افتد که دور از بدی بود و می‌گوید ایکاش زمان قدیم بود که خدا با من و فرزندانم دور و بر من بودند. پاهایم را با کره می‌شستم و همه چیز برایم برکت داشت. وقتی از خانه بیرون می‌آمدم بچه‌ها فرار می‌کردند و بزرگها ساکت می‌شدند. بدون اینکه کسی بفهمد به یتیمان و بیوه‌زنان می‌رسیدم و فقیران را دادرسی می‌کردم. و در همه چیز کامران بودم. هیچکس روی حرف من حرف نمی‌زد و چشم امید همه بر من بود. با ماتمیان ماتم می‌کردم و با شادمانان شادی می‌نمودم. حال چطور ورق برگشته و من مورد اهانت و ضرب‌المثل همه حتی پست‌ترین آدمها شده‌ام. آبرویم رفته و درد و غم مرا گرفته. در حالیکه از بدی دوری کردم و انتظار داشتم نیکویی را ببینم، مصیبت را دیدم و حتی دیگر خدا هم به دعاهایم جواب نمی‌دهد.

آنا فکر می‌کرد که چرا ایوب وقتی بیاد روزهای قدیم و چیزهای از دست رفته‌اش افتاد، اصلاً از زنش و در رابطه با او از چیز خوبی یاد نکرد. بعد فکر کرد که شاید زنش هنوز آنجا بود و او را از دست نداده بود و آنها هنوز در رابطه اشتباهشان ادامه می‌دادند. یادش آمد که یکرز استاد از پادشاهی صحبت می‌کرد که قبل از اینکه به مسافرت برود به سه تن از غلامانش قنطارهایی داد تا با آنها کار کنند و سود آن را در بازگشت به او بدهند. از آن سه نفر دو نفر کار خود را درست انجام دادند، اما نفر سوم بعلت شناخت اشتباهش از پادشاه که او را سختگیر و بدخو می‌دانست از ترس کارش را درست انجام نداد و قنطارش را مخفی کرد، لابد فکر می‌کرد که پادشاه خودش جایی بهتر برای مخفی کردن قنطارهایش نداشت، و خلاصه او در نهایت همه چیز را از دست داد (این غلام که شناخت درستی از پادشاه نداشت احتمالاً از ته دل ایماندار نبود چون بعداً استاد دو غلام اول را بعنوان اصحاب دست راست و مطیع خود و غلام سوم را بعنوان اصحاب دست چپ و نامطیع خود معرفی کرد هر چند که همه در ظاهر غلامان او بودند متی ۲۵:۳۱-۴۶، البته در هیچ قنطاری بخودی خود ضرر نبود، بلکه نفع و ضرر در دید شخص نسبت به صاحب قنطار بود و در اعتماد و اطاعت از او. آنچه برای آنا مسلم بود، این بود که ایوب هنوز تصور کاملاً شفاف و درستی از شخصیت خدا نداشت. شاید بین او و زنش هم این مشکل وجود داشت که همدیگر را آنطور که باید نمی‌شناختند و یا بهتر بگوییم از همدیگر

تصور اشتباه و منفی داشتند. این در مورد آنآ و ابی هم صادق بود که ترسها و بی‌اعتمادیهای زیادی فاصله آنها را روز بروز زیادتر می‌کرد. آنآ و ابی دربارهٔ بیان احساساتشان با هم صادق نبودند و بخاطر برقراری صلح و یا ترسشان از عکس‌العمل دیگری، احساس واقعی خود را در میان نمی‌گذاشتند و در نتیجه در دعوای احساسات منفی و حل نشده‌شان بیرون می‌آمد و علی‌رغم سعی زیادی که می‌کردند، ازدواجشان بسرعت بسرازیری می‌رفت. حقیقتاً دید مثبت و با محبت شخص از طرف مقابل است که میزان شادی در ازدواج را تعیین می‌کند نه وجود عیبها و این دید مثبت از همسر، ازدواج قویتری را ایجاد می‌کند تا دید به اصطلاح واقع بینانهٔ او، چون محبت سوءظن ندارد اما دنیا به مردم یاد می‌دهد که با سوءظن به دیگران و حتی به خدا باید خود و منافع خود را حفاظت کنند. ایوب هم دچار این سوءظن به خدا شده بود. چقدر زن او در این سوءظن سهم داشت، خدا می‌داند.

در مورد آنآ و ابی هر چند که گاهی اوقات فداکاریهای ابی آنآ را به تعجب وامیداشت ولی بعلت بدبینی‌ها و کلمات درد آورنده و رفتار او فداکاریها و از خود گذشتگیهایش بحساب عادت او گذاشته می‌شد تا بحساب محبت و یا حمایتش از آنآ، چون بهر حال او این فداکاریها را نه فقط برای آنآ بلکه برای همه می‌کرد و آنآ هیچوقت احساس نمی‌کرد برای او با دیگران فرقی داشته باشد و در نتیجه کارهای او برایش جنبه خصوصی نداشتند و حتی گاهی آنها را حق طبیعی خود می‌دانست. این مطلب در مورد آنآ هم صادق می‌کرد و ابی هیچوقت باور نمی‌کرد که برای آنآ ارزش بخصوص و غیر از دیگران داشته باشد و او هم محبتهای آنآ را نه تنها حق خود، بلکه کمتر از حق خود می‌دید. حتماً ایوب هم قدر زنش را نمی‌دانست، همانطور که زنش بنظر می‌آید فقط قدر ثروت او را می‌دانسته و نه قدر خود او را. شاید به همین دلیل بود که از خاطرات زمانهای شاد با زنش حرفی نزد و یا شاید اصلاً خاطرات شادی با هم نساخته بودند.

استاد با سؤالی رشتهٔ افکار آنآ را برید و پرسید آیا می‌دانید چرا ایوب وقتیکه از گذشته و نیکوهای خودش حرف می‌زد دلش بحال خودش می‌سوخت؟ با اینکه قطعاً در راه بدست آوردن و حفظ ثروت و مال و منالش دیگران هم به او خوبیهای کرده بودند؟ آنآ گفت که انسانها بخاطر خودخواه بودن و بخاطر طبیعت گناه‌آلودشان خود را محور دنیا می‌دانند و هر کس فکر می‌کند که حقش است همه به او خوبی کنند. پس خوبی کردن مردم را امری طبیعی و بدی آنها را گناه بخود بحساب می‌آورند. و از آنجایی که در این دنیای گناه‌آلود هر کس برای خوبی کردن باید برنامه بریزد و آنرا با اراده انجام دهد در حالیکه برای بدی کردن هیچ زحمتی لازم نیست و طبیعت گناه‌آلود ما خود بخود آنرا انجام می‌دهد، بنابراین هر کس کارهای خوب خودش و کارهای بد دیگران یادش می‌ماند. زبان از آنچه در قلب است صحبت می‌کند و با این توصیف جای تعجب نیست که مردم اکثراً یا در ناله کردن از دست یکدیگر بسر می‌برند و یا در تعریف از خود. و چون همه خود را مستحق چیزی بیشتر از آنچه دارند می‌دانند، اینکار آنها را موقتاً تسلی می‌دهد چون از دیگران دلسوزی و یا تمجید می‌گیرند. برای از بین بردن این فرهنگ همگانی دنیا باید بطور فعال و مرتب قلبمان را تفتیش کنیم و افکار و خاطراتمان را صادقانه و

با کمک روح خدا بیاد آوریم زیرا تنها خداست که همه چیز را می‌داند، همه چیز را می‌بیند، همه چیز را می‌شنود، و هر دو طرف قضیه را بی‌طرفانه و حقیقی بیاد می‌آورد. ایوب هم آنچه بیاد می‌آورد خوبیهای خودش بود و بدیهای دیگران.

استاد گفت، بله، برای همین وقتی ایوب می‌بیند که اعمال خوب او با عاقبت کارش جور در نمی‌آیند، شروع به تفتیش خود می‌کند. او از خود می‌پرسد که آیا چشمش ناپاک بوده، دروغ گفته، کسی را فریب داده، بخشش نداشته، با بی‌عدالتی داوری کرده، ظلم کرده، بجای خدا به پول و اموالش توکل کرده، از بدبختی دشمنانش شاد شده، مهمان‌نواز نبوده. آخر چه گناهی کرده؟ و بعد با خود به این نتیجه می‌رسد که گناهی نکرده است. او در نظر خود عادل بود. نفر چهارم یعنی الیهو که از همه جوانتر بود و به احترام بزرگترها تا بحال سکوت کرده بود، از اینکه آنها هر چند جوابی برای ایوب نداشتند، ولی او را مجرم می‌شمردند، عصبانی می‌شود و از دست ایوب هم خشمگین می‌شود که خود را عادل می‌داند. او می‌گوید که فقط ریش سفیدان و بزرگان حکیم نیستند، بلکه هر کس می‌تواند از روح خدا حکمت را دریافت کند. او رو به دوستانش کرده می‌گوید خدا شاهد است که من نه طرفداری می‌کنم و نه تملق بلدم، ولی شما نتوانستید ایوب را به گناهکار بودن قانع کنید. بعد رو به ایوب کرد و گفت تو می‌گویی پاک و عادل هستی و گناهی نداری. تو فکر می‌کنی خدا باید خیلی سعی کند تا بتواند در تو گناهی پیدا کند؟ و فکر می‌کنی که او برای پیدا کردن گناه در تو سخت مشغول است و با چوب بالای سر تو ایستاده و می‌خواهد ترا اذیت کند؟ این فکر تو کاملاً غلط است. خدا از ما بسیار بزرگتر است. ما انسانها همه کارهای خدا را درک نمی‌کنیم. او با ما بطرق مختلف و با خواب و رؤیا حرف می‌زند ولی ما گوش نمی‌کنیم. وقتی خدا ما را تنبیه می‌کند برای این است که ما از کار بدمان برگردیم و برای خوبی خود ماست که اینکار را می‌کند. اما او می‌داند که بدون کفاره انسان نجات نمی‌یابد پس بخاطر ترحمش خودش ما را فدیة می‌دهد و جان ما را تا به مرگ تنبیه نمی‌کند. آنوقت ما عادل شده، مثل بچه‌ای که تازه بدنیا آمده باشد می‌شویم. در اینصورت خدا به دعاهايمان جواب می‌دهد و روی او را با شادمانی می‌بینیم. چنین کسی می‌تواند سرودخوانان اعتراف کند که گناه کرده، اما از اسارت گناه آزاد شده و از مکافات نجات یافته است. بخشش‌های خدا یکبار نیست و او مکرراً گناهان ما را می‌بخشد.

الیهو باز می‌گوید همانطور که زبان طعم غذا را می‌چشد، گوش سخنان را امتحان می‌کند. پس بیایید منصفانه حرف بزنیم. نه مثل ایوب که دنبال رضامندی خدا رفتن را بیفایده اعلام می‌کند. خدا همه اعمال ما را حتی اگر مخفیانه باشد می‌بیند. او عادل است و مطابق اعمال ما به ما سزا می‌دهد. و اگر او آرامی دهد، کیست که بتواند مضطرب کند؟ و می‌گوید کاش ایوب می‌دانست که با توبه نکردن به گناهانش اضافه می‌کند و گرنه چه ضرری به خدا می‌رساند. او که تا بحال به همه صحبتها گوش داده بود و تشخیص داده بود که ایوب از چه چیز باید توبه می‌کرد، رو به ایوب کرده می‌گوید آیا این انصاف است که تو خود را از خدا عادلتر می‌شماری و با عادل دانستن خود خدا را برای مشکلاتت زیر

سؤال می‌بری؟ الیهو ادامه می‌دهد و از بزرگی، حکمت، علم و قدرت خدا حرف می‌زند و اینکه اطاعت از او چه نتایج عالی در بر دارد و همه باید ترس و احترام او را داشته باشند و داناترین انسانها نمی‌توانند با حکمت خود او را تحت تأثیر قرار دهند.

آنا از حرفهای ایوب یاد داستانی افتاد که در شهرشان تعریف می‌کردند. داستان از این قرار بود که یک روز ملا نصرالدین از همسایه‌اش یک قابلمه قرض گرفت و بعد از دو روز آنرا با یک قابلمه کوچک به همسایه‌اش پس داد و گفت قابلمه شما بچه آورده. چند روز بعد دوباره رفت و قابلمه دیگری از همان همسایه قرض گرفت. چند روز گذشت و همسایه دید خبری از قابلمه‌اش نشد. رفت پیش ملا و قابلمه‌اش را خواست. ملا گفت متأسفم قابلمه سر زار رفت. همسایه که عصبانی شده بود، گفت مرد حسابی قابلمه که حامله نمی‌شود. ملا گفت دفعه قبل که شد چرا هیچی نگفتی؟ قابلمه‌ای که بتونه بچه بیاره می‌تونه سر زار هم بره. ایوب هم وقتی ثروتش مرتب زیاد می‌شد، هیچ حرفی نداشت تا اینکه موضوع ضرر پیش آمد. البته همیشه خدا را شکر می‌کرد و حتی قربانی می‌داد و از اموالش به فقرا می‌بخشید، اما هیچ‌وقت با خدا جر و بحث نمی‌کرد که چرا وقتی اینهمه مردم در فقر هستند او آنقدر ثروتمند است. این طبیعت انسان است که پیروزیهایش را بنحوی به خوبی و لیاقت خود نسبت می‌دهد و شکستهایش را به دیگران، حتی به خدا. بله رسم خدا این بوده و هست که تاج جلال بر سر انسان می‌گذارد و رسم انسان هم این بود، اما بخاطر گناه این شد که تاج خار بر سر خداوندش می‌نهد.

مزمور ۵۸:۸، انجیل یوحنا ۲:۱۹

ایوب در باره خدا گفته بود که صدای او چقدر آهسته است، کیست که آواز پر جلال او را بشنود، من که نمی‌شنوم. ناگهان گردبادی شد و از میان گردباد خداوند ایوب را خطاب کرده و چنانکه عادت اوست، سؤال را با سؤالی پاسخ می‌دهد تا ایوب را بفکر وادارد. ایوب پرسیده بود که چرا شخص عادل باید اینهمه سختی بکشد و در واقع عدالت خدا را زیر سؤال برده بود. و خدا می‌پرسد کیست که هیچ نمی‌داند و خود را حکیم می‌پندارد؟ مثل یک مرد بایست تا با تو حرف بزنم، وقتی من دنیا را آفریدم تو کجا بودی؟ آیا می‌دانی که بنای آنرا بر چه گذاشتم؟ دریا و آسمان، ماه و خورشید و ستارگان را من آفریدم. آیا به امر تو است که هر روز صبح می‌شود؟ آیا از اعماق دریا و از آنچه در جهنم است با خبری؟ و خلاصه اینکه بعبارتی خدا می‌پرسد آیا تو اصلاً می‌دانی عدالت چیست؟ ایوب کم‌کم متوجه نادانیش می‌شود و می‌فهمد که برای عادل نشان دادن خود و جلب دلسوزی دیگران، در واقع به خودش امتیاز داده و خدا را محکوم کرده بود. خدا به سؤالاتش ادامه می‌دهد و می‌پرسد که آیا از حکمت توست که شاهین می‌پرد و آشیانه خود را در بلندی می‌سازد؟ آیا وقت وضع حمل موجودات در دست توست؟ تو که تصمیم گرفتی با خالق همه اینها بحث کنی، پس اول جواب این سؤالات مرا بده. ایوب به ضعف و نادانی خود اعتراف می‌کند. خدا به او می‌گوید که مثل یک مرد بایستد و باز به سؤالاتش ادامه می‌دهد که آیا تو قادری انتقام خود را از دشمنانت بگیری (او حتی نمی‌دانست که شیطان دشمن اصلی او، همه این بلاها را بر سرش آورده است چه برسد به اینکه بتواند انتقامش را از

او بگیرد.)؟ اگر می‌توانی انتقامت را بگیری، پس می‌توانی خود را از این وضع هم نجات دهی و می‌گویی که چقدر مخلوقات پر قدرت تر از او آفریده است و می‌پرسد که آیا تو می‌توانی آنها را به بند بکشی؟ نه، کسی نیست که چنین شجاعتی داشته باشد. پس اگر کسی نمی‌تواند جلوی این مخلوقات من بایستد، چطور می‌تواند در مقابل خود من قد علم کند؟ هر چه زیر آسمان است از آن من است. آنا فکر می‌کرد جالب اینجاست که نه تنها کسی نیست که در مقابل مخلوقات عظیم و پر قدرت خدا بایستد، بلکه کسی هم نیست که بتواند حتی در مقابل کوچکترین مخلوقات او مثل ویروسها بایستد.

آنا هم بنوعی این را تجربه کرده بود که در وقت سختیها تنها راه، صبر کردن و با حکمت و صداقت صلح‌آمیز سخن گفتن و عمل کردن است. او فکر می‌کرد که حکمت با کسی است که شدیداً در سختی قرار گرفته، صدمه خورده و ایمانش هنوز تکان نخورده است. او بارها در شهر فرنگ در شغل‌های مختلف طوفانها را دیده بود که شغل او را در خطر انداخته بودند و او هر بار راهی را امتحان کرده بود و بالأخره به این نتیجه رسیده بود که انگشت روی دیگران گذاشتن، بخصوص روی کسانی که در رأس قدرت هستند، حتی اگر درست باشد برای او ضرر ببار می‌آورد چون بیشتر مواقع پی می‌برد که همه داستان را نمی‌دانسته. البته در مورد خدا چقدر بیشتر هیچکس قادر نیست که او را به اشتباه کردن ملزم کند. خدا از ایوب دو سؤال کرد. سؤال اول او این بود که ایوب خودش فکر کند که آیا فهم و دانایش برابر با خداست؟ و دوم اینکه آیا قدرت و عدالت او به پای خدا می‌رسد؟ و اگر نمی‌رسد پس نمی‌تواند خدا را زیر سؤال ببرد.

آنا فکر می‌کرد که به اعتراف خدا در زمان ایوب هیچکس مثل او نبود و حتی ایوب که عادلترین بود، در شریعت در مقابل خدا کم آورد. در مورد یحیی تعمید دهنده هم که ضعف ایوب را داشت و شک کرد، استاد گفت که از اولاد زنان بزرگتری از یحیی تعمید دهنده برنخواست. اما ما نمی‌توانیم به استناد این اعترافات به خود اجازه شک بدهیم چون استاد ادامه داد که کوچکترین در ملکوت خدا از یحیی بزرگتر است، زیرا آنانی که در ملکوت خدا هستند مجهز به روح القدس می‌باشند. به همین دلیل ایمانداران می‌توانند در سختی‌ها بروند و در طی آن اطمینان قلبی داشته باشند که دلیلی وجود دارد که آنها نمی‌دانند و حکمت خدا بالاتر از حکمت آنهاست اما شکی در او، در عدالت او، و در محبت او نکنند. اول قرن‌تیاں ۵۷:۱۵

استاد گفت ایوب بیاد می‌آورد که دو بار خدا را زیر سؤال برده بود، ولی خدا یکبار و قاطعانه به او نقطه ضعفش را گفت که می‌خواسته خود را عادل نشان دهد و خدا را با حرفهایش ملزم کند و تازه حتی از کامل بودن خدا که بگذریم این رسم یک رابطه صحیح نیست. و این درست برعکس کاریست که داوود که محبوب دل خدا بود می‌کرد. ایوب به هر نحوی می‌خواست در خدا احساس گناه ایجاد کند اما هدف داوود این بود که همیشه خدا را با اعمال و حرفهایش شاد کند و در واقع آنچه خدا به ایوب گفت داوود مرتباً به خودش یادآوری می‌کرد. زم‌مور ۱۰۴ داوود به خدا می‌گوید که همیشه او را می‌پرستد و می‌ستاید و هدفش این است که او شادمان بشود و در نتیجه خودش شاد خواهد بود. ایوب

چشمش روی خود و مشکلاتش بود، اما داوود چشمش روی خدا و جلال و قدرت او بود و این دو هدف مختلف، شخصیت آنها را متفاوت می‌ساخت. در رابطه با ایوب، خدا برای دلیل قدرتش کافی بود یکی از مخلوقاتش را مثال بزند، اما داوود از مرحله دلایل گذشته بود و قدرت و زیبایی خود خداوند را می‌دید و لذت می‌برد و دیگر به دلیل نیازی نداشت. تازه خودش دلیل می‌آورد و تصویر بزرگ را دیده بود. مزمور ۳۴:۱۰۴، خدا باید برای ایوب از خلقت مثال می‌زد و یا قدرت مالکیت و اقتدار خود را به او نشان می‌داد چون ایوب از او شنیده بود اما او را ندیده بود، اما داوود نه تنها مالکیت و اقتدار خدا را می‌دانست، بلکه جریان حیات خدا و هدفش را روز به روز در این خلقت می‌دید.

خدا به ایوب می‌گوید که هر چند برای هر چیزی دلیلی هست و عمری از تو گذشته است، ولی خیلی چیزهاست که تو هنوز نمی‌دانی پس چرا فکر می‌کنی که باید همه دلایل سختیها را بدانی؟ ایوب به خدا می‌گوید می‌دانم که به همه چیز قادری و قصد ترا منع نتوان کرد. چه کسی می‌تواند در مقابل تو خود را حکیم بداند؟ من درباره آنچه نفهمیدم و از چیزهایی که از عقلم فراتر بود حرف زدم، اما حالا می‌خواهم از تو بپرسم و از تو تعلیم بگیرم چون از تو شنیده بودم، اما الآن ترا دیدم و از خودم کراهت دارم و در خاک و خاکستر توبه می‌کنم. بله وقتی که آواز خداوند ندا می‌کند، حکمت اسم او را مشاهده می‌نماید. میکا ۹:۶، به این ترتیب ایوب فروتن می‌شود و از اینکه عدالت خدا را زیر سؤال برده بود توبه می‌کند. او به نیازهای خود که ماورای پول، ثروت، احترام و مقام بود پی می‌برد و با رفتن در سختیها هویت و نیازهای روحانی خود را می‌شناسد. اما سه نفر از آن چهار نفر که به دیدن ایوب آمده بودند باعث خشم خدا میشوند چون تعلیم آنها تعادل نداشت و تأکید آنها بر این بود که کسی که مورد تأیید خداست باید از برکات، سلامتی، و ثروت فراوان این دنیا برخوردار باشد و گرنه در گناه است. آنا می‌دید که در بین شاگردان استاد هم کسانی هستند که اعتقاد دارند ایمانداران اگر مورد تأییدند، نباید زحمتی بکشند و باید از هر نظر مرفه باشند. البته درست است که برکات خدا برای فرزندان بسیار است و برکت خدا زحمت را اضافه نمی‌کند، یعنی برکات او بخاطر زحمت کشیدن ما نیست، اما لازمه شبیه استاد شدن گذشتن از زحمات است. زحماتی که شیطان و دنیا برای ما ایجاد می‌کنند و خدا اجازه می‌دهد تا با گذشتن از آنها و اعتماد به اینکه او دست در دست ما را از آن مشکلات عبور می‌دهد، کم‌کم شبیه او شویم و قلبمان بیشتر به او بچسبد. و وقتی از آن مشکلات وفادارانه بیرون می‌آییم، برکات خدا سرازیر می‌شوند. استاد گفت زحمات برای شما بسیار است، اما من بر همه آنها غلبه کرده‌ام. قلب خدا به همه نزدیک است چون او بخاطر همه جان خود را بر صلیب داد ولی قلب کسانی به او نزدیک است که بیشتر بخاطر محبت او زحمت دیده باشند. آنکه بیشتر می‌بخشد، بیشتر محبت می‌کند. و آنکه بیشتر محبت می‌کند، بیشتر بخشیده شده و محبت خدا را فهمیده و چشیده است.

در اینجا استاد برای شاگردان توضیح داد که در این گفت و شنودها ایوب در حدود نه بار، الیفاز

سه بار، بلدد سه بار، سوfer دوبار، الیهو یکبار و خدا یکبار صحبت می‌کنند. ایوب هر چند مشکلات زندگی را می‌دید ولی اشتباهات خود را نمی‌دید. الیفاز، بلدد و سوfer عقیده داشتند که مشکلات ایوب بعلت گناه او بود، در حالیکه اعتقاد الیهو این بود که مشکلات ایوب آزمایشی برای او بود، اما در آن آزمایش گناه کرد. بقول معروف، دید آنها به مشکلات زندگی مثل این بود که آنها را در اتاقی تاریک با یک فیل گذاشته باشند و از هر یک پرسند فیل چه شکلی است. آنکه دستش به پای فیل می‌خورد می‌گوید شبیه یک ستون است و آنکه دستش به خرطوم او می‌خورد می‌گوید شبیه یک لوله نرم و آنکه دستش به گوش او می‌رسد می‌گوید شبیه یک بادبزن است. در حالیکه همه آنها تقریباً راست می‌گفتند ولی هیچکدام به تنهایی حقیقت کامل را نمی‌توانست بیان کند. بعلاوه در رابطه با ایوب مسئله به سادگی معمای فیل نبود و انگیزه دوستانش هم که داوری کردن ایوب بود، در بیان عقیده و بیان تجربیاتشان مطرح بود. شاید دلیل آمدن آنها اعتقادشان به این بود که یک ایماندار حقیقی نباید مشکلی داشته باشد. و شاید آمدن آنها یک رسم فامیلی و فرهنگی بود و یا کنجکاویشان آنها را بدانجا کشانیده بود و شاید هم فقط آمده بودند که با داوری کردن ایوب عقده‌ها و حسادتهای خود را ارضاء کنند. اما ببینیم خدا به ایوب و به آنها چگونه نگاه می‌کند.

خدا با ایوب بطور جدی برخورد کرد و چشمهای او را به ناتوانی و اشتباهاتش باز کرد تا بجای اینکه در مشکلات، خدا را زیر سؤال ببرد، اول دنبال اشتباهات خود بگردد و اگر مشکل بخاطر گناهش نیست، با صبر و ایمان استقامت کند تا مشکل بگذرد. خدا از الیفاز، بلدد و سوfer عصبانی شد چونکه درباره خدا درک صحیح نداشتند و ادعا می‌کردند که دلیل همه چیز را می‌دانند. آنها از خدا و کلام او استفاده کرده بودند که ایوب را محکوم کنند. اما خدا از الیهو عصبانی نشد چون الیهو از همه بیشتر حقیقت را بیان کرد. او مثل بقیه فقط به این اکتفا نکرد که به ایوب در مورد گناهش و در مورد تنبیه خدا بگوید، بلکه تأکید او روی نقشه نجات خدا بود که ناشی از محبت و رحمت ابدی اوست. او بجای سرزنش ایوب و انگشت گذاشتن روی اشتباهات او، هم مشکل را تشخیص داد و هم شروع به پرستش خدا کرد، چیزی که خدا می‌خواهد ما در هر حال انجام دهیم، چون خودش می‌گوید که در پرستش پرستندگانش ساکن می‌شود. پس خدا برای روشن کردن حقیقت در بین آنها آمده به سؤالات ایوب جواب داد. اشعیاء ۳۰:۲۰-۲۱، او سعی کرد که خدا را وارد موقعیت ایوب بکند. آنوقت خدا به آن سه نفر گفت که نزد ایوب قربانی بگذارند و به ایوب گفت که برای آن سه نفر دعا کند تا مورد غضب او قرار نگیرند. بخاطر میوه توبه ایوب و مهربانی او بود که می‌توانست برای کسانی که صبر او را بسر آوردند کاری مثبت انجام دهد که بنفع آنها تمام شود. در واقع خدا بعد از توبه ایوب (ایوب یعنی توبه کار) اول از او بعنوان کاهن و شفیع برای آن سه نفر استفاده کرد و بعد از اطاعتش او را برکت داد، یعنی ایوب بعد از اینکه شفیع خود را شناخت، خود توانست شفیع شود. ایوب بعد از تجربه شخصی با خدا و روبرو شدن با او به قدرت او و نیاز خود به او پی برد و اعتراف کرد که او قادر به هر کاریست و فروتن و نصیحت پذیر شد. آنوقت دوستانش به پیروی از او از اشتباهات خود

توبه کردند و خداوند آنها را بخشید و به ایوب آنقدر برکتهای مختلف داد که آخر او بیشتر از اولش مبارک شد، چون "برکت خداوند دولتمند می‌سازد و هیچ زحمت بر آن نمی‌افزاید." امثال سلیمان ۲۲:۱۰، و بالآخره ایوب در سالخورده‌گی وفات یافت در حالیکه یاد گرفته بود که نگذارد مصیبت، دلتنگی، جفا، قحط، عریانی، و مرض هیچکدام او را از محبت خدا و از ایمان و اطاعت از او باز دارد. آنا فکر می‌کرد واقعاً دعا برای همدیگر چیست و چرا قدرت دارد؟ بعد پیش خود گفت که دعا یعنی رابطه با پدر آسمانی. کاملترین رابطه در بین اقنوم اوست پس در دعا هر سه اقنوم اقدس در کارند. خود آنا بارها در دعاهایش هم پدر هم پسر و هم روح‌القدس را یکسان مخاطب قرار داده بود. آنگاه به این فکر افتاد که خیلی وقتها صبح زود بیدار می‌شود و به خدا می‌گوید که می‌خواهی برای که دعا کنم و آنوقت در دلش دلسوزی خاصی برای شخص بخصوصی ایجاد می‌شود و یادش آمد که استاد هم وقتی به شهر محبوبش می‌رفت، نگاهی به آن شهر کرد و دلش به حال مردم آنجا سوخت. آنا باز فکر می‌کرد که اگر هر روز با دعا و روی نقشه خدا زندگی کند، و هر روز آنچه خدا برایش در نظر گرفته انجام دهد، نه تنها خسته نمی‌شود بلکه چون خدا که محبت است در همکاری با اوست، می‌تواند با دلسوزی برای دیگران دعا کند. عبارتی هر چه بیشتر با محبت خدا زندگی می‌کند، کارهایش در ردیف با نقشه خداست و متقابلاً هر چه کارهایش منطبق با نقشه خداست، با محبت بیشتری زندگی می‌کند و زندگی‌اش برای خود و دیگران ثمربخش است.

آنا فکر می‌کرد که بر سر زن ایوب چه آمد. آیا هفت پسر و سه دختر زیبایی که خدا بعد از همه این وقایع به ایوب داد از همان زن اول بود؟ آیا آن زن ایمان آورده بود و یا اصلاً آن زن رفته بود و خدا با زن ایمان‌داری ایوب را برکت داده بود؟ و شاید هم یکی از توبه‌های ایوب برای گرفتن زن بی‌ایمان بود که آنهمه مشکلات خانوادگی و فرزندان دور از خدا ببار آورده بود. چون استاد در اینمورد حرفی نزده بود، آنا نمی‌دانست دقیقاً چه اتفاقی برای زن ایوب افتاده بود، اما او این را می‌دانست که امید و ایمان ایوب به شفیعش بود که صبر و ایمان بیشتر او را ببار آورد. و محنت او محبت را در او ایجاد کرد که توانست برای آنانیکه او را محکوم می‌کردند دعا کند و از برکات او و میوه‌های عاقبت زندگی‌اش پیدا کند که در آخر کار همسری خدا ترس با او همسفر می‌بود.

رشته افکار آنا باز با این حرف استاد پاره شد که می‌گفت برای مرد عادل در این دنیا زحمت فراوان است، اما آنچه او در ضمن طوفانهای زندگی نیاز دارد در وحله اول این نیست که بداند دلیل آن طوفانها چیست و یا آنها از کجا می‌آیند، بلکه نیاز اولیه او این است که خدا و طریقه‌های او را در آن طوفانها بشناسد و بداند که چون خدا با اوست، فیض او برایش در هر شرایطی کافیت چون فیض از نقره و طلا بهتر است امثال سلیمان ۱:۲۲، آنوقت است که می‌تواند تشخیص دهد مشکلات از کجا سرچشمه می‌گیرند. اگر گناهی بوده تنبیهی است، اگر نیاز به رشد در ایمان بوده آزمایش است و هر گاه که مطابق نقشه‌ای که خدا برای زندگی‌اش دارد عمل نکند هم برکت آن را از دست می‌دهد و هم مشکلات ناشی از انجام نقشه خودش را سبب می‌شود. در اینجا استاد خاطر نشان کرد که انسان همه

اطلاعات را ندارد. بخصوص اطلاعات روحانی او محدود است. او گفت تصور کنید من خدا هستم و همه چیز را می‌دانم و شما انسان هستید و اطلاعاتتان محدود است. در نتیجه بسته به محدودیت اطلاعاتتان نتیجه‌گیری‌های مختلف می‌کنید. مثلاً اگر من از شما بپرسم یک بعلاوه یک چند میشود، شما می‌گویید میشود دو. البته این جواب با اطلاعات داده شده در صورت مسئله درست بنظر می‌آید، اما اگر من اطلاعات بیشتری به شما بدهم چطور؟ مثلاً اگر بگویم آن یک اول سبب است و یک دوم پرتقال، آیا آنوقت می‌توانید بگویید یک سبب و یک پرتقال می‌شود دو سبب یا دو پرتقال؟ البته که نه. پس در اینجا با اطلاعات بیشتر در صورت مسئله، می‌توان گفت در یک سبب بعلاوه یک پرتقال یک سبب وجود دارد یعنی یک بعلاوه یک می‌شود یک. باز اطلاعات را درباره آن سبب و پرتقال دقیقتر می‌کنم و می‌پرسم که یک سبب ترش بعلاوه یک پرتقال چند سبب شیرین می‌شود. جواب صفر است یعنی یک بعلاوه یک می‌شود صفر. پس با داشتن اطلاعات دقیقتر از مسئله می‌توان به نتایج مختلف رسید. چنانکه در اینجا دیدیم یک بعلاوه یک، یکبار دو، یکبار یک و یکبار صفر شد. به همین دلیل است که داوری فقط مخصوص خداست. چون تنها او دانای کامل است و همه اطلاعات را درباره همه کس و همه چیز دارد. آنچه او اجازه دهد در زندگی فرزنداناش اتفاق بیفتد علی‌رغم ظاهر آن برای آنها بهترین است و درست‌ترین نتیجه را می‌دهد. شرایط ایوب هم از این قانون جدا نبود.

درسهای استاد تنها حرف و داستان نبودند، بلکه آنقدر زنده و عملی بودند که آنها را در همان زمان تدریس هر درسی در زندگیش تجربه می‌کرد. مثلاً وقتی بحث درباره ایوب بود، آنا خود را در مشکلات عجیب و غیرقابل توجیه می‌دید و اینکه چطور در مقابل آنها عملاً عکس‌العمل‌هایی را نشان بدهد که از استاد آموخته بود. او یاد گرفت که شریران دهانشان به آسمان است و عادلان چشمانشان شریران با تکبر و اعتماد به خود با خدا حرف می‌زنند و انتظار پاداش دارند، اما عادلان چشم به او دوخته و با فروتنی و صبر انتظار رحمت او و نجاتش را می‌کشند. مزمو ۱۲۳:۲ و ۳، مزمو ۷۳:۷-۹، چیزی که باعث می‌شود خدا ما را نجات دهد رحمت اوست و بخاطر رحمتش ما را فیض می‌بخشد و عادل می‌گرداند. مراثی ارمیاء ۳:۲۲-۲۶، این رحمت را امید ما به جریان می‌اندازد، چنانکه ایوب هم این رحمت را با امید بدست آورد و در جاییکه نزدیک بود پایش بلغزد و مثل شریران با خدا صحبت کند، خداوند او را ملزم کرده به توبه آورد، او را که همه چیزش را از دست داده بود و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، زنده و پر بار گردانید و آخر او از اولش مبارک‌تر شد، چونکه امید و اعتماد او بر خداوند بود. استاد می‌گفت وقتی خدا و شیطان بر سر ایوب بحث می‌کردند و شیطان می‌خواست سلامتی او را هم بگیرد، خدا به شیطان گفت ایوب تا بحال در مشکلات کاملیت خود را حفظ کرده است هر چند که تو مرا واداشتی که او را بی‌سبب اذیت رسانم. اما اجازه دادن خدا به شیطان برای آزمایش کردن ایوب، تنها بخاطر خواهش شیطان نبود بلکه در ایوب ناخالصی وجود داشت که باید خودش آنرا می‌دید و توبه می‌کرد. در زمان راحتی این ناخالصی ایوب آشکار نمی‌شد و از نظر همه او مرد کاملی بود. تنها خدا ضعف او را می‌دانست و ضعف او این بود که موفقیتهایش را به سعی و اعمال

خود نسبت می‌داد. شیطان هم مثل دیگران ضعف او را نمی‌دانست، چون اگر میدانست، قطعاً از آن برای محکم کردن ادعایش بر علیه ایوب در دادگاه الهی استفاده می‌کرد. او خوب می‌دانست که برکات ایوب از طرف خداوند بود ولی نمی‌دانست که ایوب این را واضحاً نمی‌داند و فقط امیدوار بود که با آوردن سختیها برای ایوب و خانواده‌اش او را وادار به کفر و دوری از خدا کند، اما بر عکس انتظارش، سختیها به این انجامیدند که ایوب به کمک خدا که شفیع او در آسمان بود ضعف خود را ببیند، توبه کند، و بیش از اول برکت بیابد و به خدا نزدیکتر شده شخصیت او و دوست و دشمن خود را بهتر بشناسد. ایوب بعد از این ماجرا صد و چهل سال دیگر زندگی کرد و تا نسل چهارم یعنی نوه، نتیجه، نبیره و حتی نندیده خود را دید و در پیری و سیری به ابدیت پیوست و عاقبت به خیر شد.



Love, Joy, Peace,
Longsuffering, Kindness,
Goodness, Faithfulness,
Gentleness, Self-control. Galatians 5:22-23

محبت، خوشی، سلامتی،

حلم، مهربانی،

نیکویی، ایمان،

تواضع، پرهیزکاری... غلاطیان ۲۲:۵-۲۳

بارور و کثیر شوید

(وفاداری، محبت، و نیکویی روت)

یکی دیگر از روشهای استاد این بود که شاگردان را برای انجام تکالیف حتی الامکان دو به دو می فرستاد تا تنها نباشند و همدیگر را تشویق کنند. اگر یکی افتاد دیگری او را بلند کند و اگر کسی به یکی از آنها حمله کرد هر دو در مقابل او مقاومت کنند. مرقس ۷:۶، در این رابطه وفاداری، محبت و نیکویی لازم بود تدریس و تأکید شود. از اینرو آروز درس درباره وفاداری و نیکویی بعنوان یکی از میوه های محبت حقیقی بود و استاد نتیجه آن را باروری و کثیر شدن اعلام کرد. استاد از زنی موایی صحبت می کرد به اسم روت که ظاهراً مادر بزرگ جدش، داوود شاه نبی بود. او بخاطر وفاداری و

نیکویی، جزو قوم خدا بحساب آمد و از نسل او همه قومها برکت یافتند. استاد درباره روت گفت که او مطابق معنی اسمش برای اطرافیانش راحتی و آرامش می آورد. داستان زندگی او سمبلی از زندگی یک زن خداترس و ایماندار است. او هرچند که در میان قوم بت پرست مواب دنیا آمد، اما پرستش خدای واحد حقیقی را انتخاب کرد. نیکویی او میوه ای با ارزش برای خودش و برای دیگران بود. میوه ای که باعث می شد او در هر شرایطی برای رابطه صحیح و عدالت بایستد. او که برای از دست دادن شوهرش، جلای وطن شدن و آوارگیش، و برای فقر در کشور غریب می توانست از زمین و زمان عصبانی باشد، می دانست که میوه عدالت نه در خوشی رشد می کند و نه در خشم، بلکه در سختی ها و آنانی که آن سختیها را قبول می کنند میوه عدالت و سلامتی را ببار می آورند عبرانیان ۱۱:۱۲ و یعقوب ۲۰:۱، او قلبی مهربان و وفادار داشت و مادر شوهر خود را که در این داستان سمبل روح القدس است ترک نکرد. پس خدا او را به میان قوم خود هدایت نمود. او را برکت داد و با مردی که در این داستان سمبلی از استاد نیکوست و از هر نظر پسندیده بود ازدواج کرد. او به وصال بوعز که معنی آن شادی و خوشی است رسید. و آندو جد داوود شدند و نسلی را بوجود آوردند که نجات دهنده جهان از آن نسل ظهور کرد و باعث نجات و برکت همه قومها شد.

بله داستان از اینقرار بود که وقتی داوران بر قوم اسرائیل حکومت می کردند، هر وقت قوم اسرائیل گناه می کرد، تنبیه و به بلاهای مختلف دچار می شد و هر وقت توبه و بازگشت می کرد، خدا آنها را بوسیله یک داور از مشکلاتشان رهایی می داد. در یکی از این زمانهای دوری قوم از خدا و قحطی در زمین بود که این داستان اتفاق افتاد. احتمالاً بعدها سموئیل که آخرین داور قوم اسرائیل بود، این داستان را بوسیله الهام روح خدا نوشت که جزو کتاب مقدس شد. از آن ببعد خواندن این داستان، که نشاندهنده محبت خدا بعنوان نجات دهنده و میوه پربار آن محبت است، در هر عید حصاد یا عید پنطیکاست برای یهودیان رسم شد.

استاد گفت وقتی در بیت لحم (خانه نان) قحطی شد، مردی به اسم الیملک (یعنی خدای ما پادشاه است) زنش نعومی (یعنی سرور من) و دو پسرش محلون (یعنی بیمار) و کلیون (یعنی رنجور) را برداشت و به سرزمین مواب رفت. عجیب است که او خانه نان و شهادت اسمش را بخاطر سختی آن مقطع زمانی به امید زنده ماندن ترک کرد، اما وقتی به مواب رسید مُرد و پسرانش، بر خلاف دستور یهوه، از دختران موابی همسرانی اختیار کردند بنامهای روت (یعنی راحتی) و عُرفه (یعنی آهوی ماده). بعد از ده سال آنها نیز بدون اینکه ازدواجشان ثمری بیاورد مردند و نعومی ماند و دو عروس موابی اش. نعومی که گوش به زنگ اخبار و طنش بود، شنید که در آنجا قحطی تمام شده. پس همراه دو عروسش روانه یهودا شدند. قدری که رفتند، نعومی رو به عروسهایش کرد و به رسم امتحان به آنها گفت شما به خانه مادریتان برگردید و شوهر کنید و از بقیه عمرتان خیر ببینید. من هم به وطنم برمیگردم، خدا مرا تنبیه کرده است و باید در این سفر تنها باشم. همگی گریستند. عروسها گفتند که او را ترک نمی کنند و میخواهند هر جا که او می رود با او بروند. نعومی انگیزه قلبی آنها را با این حقیقت تفتیش کرد که به

آنها گفت اگر بدنبال من بیایید برای شما پسری ندارم که شما را به او شوهر بدهم. عرفه نعومی را بوسید و از همانجا برگشت و به قوم خود پیوست، اما روت به مادر شوهرش چسبید و به او گفت دیگر اصرار نکن که برگردم چون اینکار را نخواهم کرد. هر جا بروی با تو می‌روم و هر کجا زندگی کنی با تو زندگی می‌کنم. قوم تو قوم من و خدای تو خدای من خواهد بود. فقط مرگ می‌تواند مرا از تو جدا کند. این همان وفاداری و شجاعتی بود که نعومی انتظار دیدنش را داشت. این همان نیکویی بود که آینده نامعلوم آنها آنرا ساقط نمی‌کرد. روت بدنبال منفعتی برای خود نبود.

آنا فکر می‌کرد وفاداری از نوع وفاداری روت است که از خانوادهٔ مرده، خانواده‌ای جدید می‌سازد. و نیکویی حتی یک نفر در خانواده، برای آن خانواده سرنوشت‌ساز می‌شود. و حکمت الهی نعومی چه پاسخ و مکمل زیبایی برای نیکویی و وفاداری روت بود. و این وفاداری دو جانبه چقدر ثمربخش می‌بود. آنا بیادش افتاد که بارها دیده بود که مادرها و مادر شوهرهای چنین زنان وفاداری بخاطر ترس از تنهایی خودشان مانع ازدواج آنها شدند و یا حتی بعد از ازدواج، آنها را وادار به انتخاب بین ایشان و شوهرشان کرده‌اند. و یا آنها را از بی‌آبرویی ازدواج دوم و بی‌وفایی به شوهر مرده‌شان ترسانیده‌اند. و در آخر کار همین مادرها علی‌رغم حکمت‌های انسانیشان اغلب همانهایی بودند که خود تنها ماندند. آنا وقتی زندگی خودش را مرور می‌کرد، می‌دید واقعاً وفاداری یک روش زندگی است که صاحب آن نسبت به همه آن وفاداری را دارد و هر کس را در جای خودش مشمول آن می‌کند. در این حال بیاد مادر شوهر خودش، مادر کاظم، افتاد که چقدر با هم دوست بودند. آنا به او حتی بیشتر از مادر خودش احساس نزدیکی داشت. شبها تا دیروقت با هم بافتنی می‌بافتند و از هر دری حرف می‌زدند. مادر شوهر آنا زن اهل مطالعه‌ای بود. آنها می‌توانستند در هر موردی با هم صحبت کنند. وقتی آنا مجبور شد بخاطر ایمانش از کشورش بیرون برود، روزی پیش مادر شوهرش رفت و چون نمی‌توانست به او در اینباره حرفی بزند، در دلش با او خداحافظی و گریه کرد و رفت. از آن روز بیست سال گذشت و پدر شوهر آنا مرد. با اینکه آنا دیگر عروس آنها نبود اما بعنوان دوست و دخترشان به مادر شوهرش تلفن کرد و او را تسلی داد. او در طی بیست سال گذشته دریافته بود که مادر شوهرش قبل از دیدار آخرشان زن دیگری برای پسرش در نظر گرفته بود، اما این مانع نشد که شریک غم تنهایی او شود. هر چه بود او هم شوهرش را بنوعی از دست داده بود و این غم تنهایی را خوب می‌شناخت و نمی‌خواست هیچکس در این غم تنها باشد.

استاد ادامه داد که نعومی و روت به بیت‌لحم رفتند و در ابتدای درویدن جو وارد شهر شدند. وقتی به آنجا رسیدند همه می‌پرسیدند آیا این نعومی است که برگشته؟ نعومی آهی کشیده می‌گفت که چون خدا اجازه داده او ذلیل بشود و همه چیزش از دست رفته، بهتر است بجای نعومی او را مَرّه یعنی تلخ بخوانند، اما اینطور نشد. نعومی و روت آهی در بساط نداشتند اما یکی از فامیل‌های شوهر نعومی مرد ثروتمندی بود بنام بوغز. در میان قوم یهود رسم بود که در زمان درو محصول آنچه در گوشه و کنار مزرعه ریخته می‌شد جمع نمی‌کردند و اجازه می‌دادند فقرا از آنها جمع‌آوری کنند. روت هم که سعی

میکرد در این مملکت جدید در اطاعت و رهبری نعومی زندگی کند، از او اجازه گرفت که به کشتزارها برود و جوهای ریخته شده را برچیند. نعومی این اجازه را به او داد و گذار او به مزرعه بوعز افتاد. احتمالاً این همان دشتی بود که بعدها فرشتگان تولد استاد را به شبانان مژده دادند. بله، بوعز برای سرکشی به مزرعه خود آمد و از دروندگانش پرسید این زن کیست؟ گفتند او روت عروس موایی نعومی است که همراه نعومی به بیت لحم آمده و با احترام و فروتنی از ما اجازه گرفته که ته مانده خوشه‌ها را برچیند و تمام روز را کار کرده است. بوعز به روت گفت احتیاجی نیست که به مزرعه‌های دیگر بروی چون اجازه داری در مزرعه من تا هر وقت که بخواهی خوشه جمع کنی و سپرده‌ام که هیچکس مزاحم تو نشود. هر وقت هم تشنه یا گرسنه شدی نزد خادمان من برو و آنها بتو آب و غذا خواهند داد. روت گفت ای آقا من که زنی غریب و حتی لایق نیستم کنیز شما باشم، چطور مورد لطفتان قرار گرفتم؟ بوعز جواب داد که من همه چیز را درباره فداکاریهای تو شنیده‌ام که چطور وطن و خانواده‌ات را ترک کردی و بدنبال نعومی به این کشور غریب آمدی و چطور با او با محبت و فروتنی رفتار می‌کنی. یهوه که به زیر بالهایش پناه آوردی ترا برکت می‌دهد. بوعز نه تنها مرد نیکو و وفاداری به خدا بود بلکه بعدها نیز این روش زندگی او در نوع شوهر، پدر و پدربزرگ بودنش هم دیده می‌شود. چنانکه بعدها هم وقتی داود نوه این مرد خدا برای یهوه سرود می‌خواند، در یکی از سرودها و دعاهايش می‌خوانیم که به خدا می‌گوئید مرا مثل مردمک چشم نگاهدار و مرا زیر سایه بال خود پنهان کن. او این تجربه پنهان شدن زیر بالهای خداوند را مثل پدربزرگ پدرش چشیده بود و نزدیکی به قلب خدا و لمس ضربان قلب او و احساس امنیت ناشی از آن را احساس کرده بود که در سرودی دیگر می‌گوید خدا ترا به پره‌های خود خواهد پوشانید و زیر سایه بالهایش پناه خواهی گرفت زیرا گفتی تو ای خداوند ملجای من هستی.

آنا هنوز غرق در تحسین شخصیت بوعز بود که استاد ادامه داد و گفت بله، می‌گفتم، روت که از این مصاحبت بسیار تشویق و تسلی یافته بود از بوعز با خوشحالی تشکر کرد و بوعز هم به کارگزارش سفارش کرد که مخصوصاً سر راه روت خوشه‌های جو بریزند و اجازه بدهند که از بافه‌ها هم خوشه‌چینی بکند که زیاد دچار زحمت نشود. در واقع مثل این بود که بعلت ادب و فروتنی روت و وفاداریش به نعومی اسم او بخوب بودن معروف شده بود و این باعث شد که از دانه برچیدن در حصار مزرعه به خوشه‌چینی در میان مزرعه برسد و چنانکه خواهیم دید، بعدها هم به مالکیت آن مزرعه دست یافت.

آنا هم در ازدواجش گاهی احساس می‌کرد که در مرز دنیا و ملکوت خدا بسر می‌برد و از برکات روحانی خدا دانه‌هایی به او می‌رسید، اما او آرزو می‌کرد که بتواند خود را به میان ملکوت برساند، یعنی جایی که خوشه خوشه و دسته دسته از برکات بود. جایی که خود مالک ملکوت حافظ و پشتیبان او بود و او را در روح سیر می‌کرد. جایی که از لب مرز و امکان گرسنگی خیلی دور بود. و جایی که کاملاً زیر سایه بالهای مالک آن بود. آنا آرزو می‌کرد که ایکاش همانطور که بوعز با روت از هر نظر

سخاوتمند بود، ابی هم با او همانطور رفتار می‌کرد. عجیب اینجا بود که ابی همیشه می‌خواست نیازهای آنا را به روش خود بر طرف کند ولی اشکال در اینجا بود که خودش تصمیم می‌گرفت نیاز آنا چیست یا چه باید باشد و هیچوقت از خود او سؤال نمی‌کرد و یا حتی سعی نمی‌کرد از خود او بشنود که نیازهایش چیست. البته خدا حتی از این مطلب هم بخیریت استفاده کرد و آنا کم‌کم یاد گرفت که اسیر نیازهایش نباشد و بوسیله آنها کنترل نشود.

آشب روت با دستی پُرتر از همیشه به خانه برگشت و حتی اضافه نهارش را هم برای نعومی به خانه برد. در اینجا آنا زد زیر خنده چون یادش آمد که چند سال پیش پسر نوجوانش که بسیار با محبت بود، هر جا که می‌رفت و غذایی جدید در کار بود اگر خودش از آن غذا می‌خورد، کمی از آن را هم برای او می‌آورد تا آنرا امتحان کند و این را بعنوان نشانه‌ای از محبت و وفاداری خود به مادرش و از ته دل و با شادی انجام می‌داد. آنا هم همینکار را برای پسرش می‌کرد و این مثل عهدی برای آنها شده بود. بعدها وقتی پسر آنا شهرش را بقصد دانشگاه ترک کرد، این محبت روش زندگی شده بود. چنانکه از رستوران دانشگاه تا کلاسهای مسافتی بود که افرادی فقیر و گرسنه سر راه او بودند و او هر روز کمی از نهارش را می‌خورد و بقیه آنرا زیر کتش گرفته برای آن فقرا می‌برد.

بله، نعومی که از دیدن آنهمه برکت تعجب کرده بود، از روت پرسید که در کجا خوشه چینی کرده که توانسته اینهمه جو جمع کند. روت همه ماجرا را برای او تعریف کرد و گفت که بوعز از او خواسته است که تا آخر زمان درو در مزرعه او خوشه چینی نماید. نعومی به او گفت بله دخترم بهتر است همینطور رفتار کنی و تو را در مزرعه‌های دیگر نبینند چون بوعز از خویشان و ولیهای ماست و او مرد بسیار نیکویی است. روت هم همینکار را کرد تا وقت درو جو و گندم تمام شد.

آنا بیاد آورد که وفاداری هم مثل خیلی از کلمات دیگر برای هر کس معنی نسبتاً متفاوتی دارد. مثلاً برای ابی وفاداری معنی‌اش این بود که از نظر جسمانی با زنی رابطه نداشته باشد و بس. اما برای آنا تنها انجام ندادن یک عمل ملاک بر وفاداری به او نبود. او جسم و جان و روح ابی را می‌خواست. او از ابی تمرکز فکری و اهمیت دادن به نیازهای خانواده را می‌خواست. او می‌خواست که ابی از طریق غیرت به خانواده و رهبری صحیح آن، سر آن خانواده باشد و با وفاداری همه جانبه خود به افراد خانواده‌اش احساس امنیت بدهد. او می‌خواست که ابی در مقابل دیگران از او دفاع و پشتیبانی کند و نه بر عکس از دیگران در مقابل او. برای همین بود که خود را با دردهای خدا شریک می‌دید. خدایی که روح و جسم و جان انسان را می‌خواهد، حال آنکه انسان با دوری کردن از بعضی از گناهان جسمی فکر می‌کند چه شوق‌القمری کرده است. بله ابی هم مثل خیلی از مردهای شهرشان سعی می‌کرد تا جایی که امکان داشت از اعمالی که در شریعت منع شده بود بپرهیزد. غافل از اینکه گوشه و کنارهای شریعت پر از راه در رو بود. مثلاً یکی از دعوای تکراری آنا و ابی سر این بود که ابی چه در خلوت و چه در جمع از زنانی که می‌خواستند در رابطه با ابی با آنا رقابت کنند، حمایت می‌کرد. آنا این روحیه را در این نوع زنها سریع تشخیص می‌داد، اما ابی این را بحساب حسادت آنا می‌گذاشت و بدش

نمی‌آمد که حدسش هم درست بوده و حسادت آنرا را برانگیخته باشد. آنرا فکر می‌کرد که حتی اگر حق با ابی بود، اگر کسی کسی را دوست داشته باشد و نقاط ضعف او را بداند، به او کمک می‌کند که آن نقاط ضعف برطرف شوند نه اینکه در هر بحث و دعوا روی نقطه ضعف او آنقدر فشار بیاورد که عکس‌العمل منفی را ببیند. او نمی‌فهمید چرا ابی سعی داشت حسادت او را با زندهای دیگر برانگیزاند. آنرا زن حسودی نبود ولی نسبت به شوهرش غیرت داشت و ابی این غیرت را چه در دعوها و چه در زمان صلح به جوش آورده و آن را بصورت حسادت از آنرا بیرون می‌آورد. آنرا هم که این را در دل نگه داشته بود در دعوها به او گوشزد می‌کرد که آیا او دوست دارد عمل مشابه از طرف آنرا ببیند؟ و این ابی را عصبانی‌تر می‌کرد و بیشتر به کار خود ادامه می‌داد و این سیکل معیوب مرتب تکرار می‌شد. آنرا فکر می‌کرد که وقتی کسی را دوست دارد بهترین او را با تشویق بیرون می‌آورد و این بهترین کم‌کم عادت او شده جزئی از شخصیت او می‌شود و برعکس اگر ضعف او را مرتب بیرون بیاورد، آنهم از بین که نمی‌رود هیچ، عادتش هم می‌شود بطوریکه جزئی از شخصیت هر روزه‌اش می‌گردد.

روزی حمید یکی از شاگردان استاد که از شهرشان زن گرفته بود، او را به شهر محبت آورد. حمید یکی از چندین دوست تازه ایمان ابی بود که هر چند ابی سرگروه آنها بود، اما زندگی شخصی و دنیوی آنها روی افکار ابی کلی اثر گذاشته بود. بطوریکه، کم‌کم ابی هم بدش نمی‌آمد فرصت این را داشته باشد که او هم به شهرش برگردد و از آنجا همسری جوانتر از آنرا بگیرد و بعد او را به ایمان هدایت کند. بالاخره او در خود چیزی کمتر از دوستانش نمی‌دید که نتواند مثل آنها نامزد یک نسل کوچکتر و مطابق مد روزش را به رخ دیگران بکشد. پس سالها خود را میان زمین و آسمان نگه داشته بود تا ببیند سرنوشت آنها به کجا می‌انجامد و آیا بالاخره آنرا جای خود را بعنوان یک زن در زندگیشان می‌فهمد تا بتواند خوشبخت شوند یا نه. و اگر نه، او هم فکری برای خود بکند. البته هر بار که آنرا از این موضوع صحبت میکرد، ابی آنرا شدیداً انکار می‌کرد. شاید هم درست می‌گفت و این در دلش نبود، اما آنرا او را باور نداشت چون نه فقط در دعوهایشان ابی از این موضوع استفاده می‌کرد و آنرا به رُخس می‌کشید، بلکه متحد نشدنش با آنرا و با تمام دل با او زندگی نکردن این را به او نشان می‌داد که ابی خودآگاه و ناخودآگاه دنبال موقعیتهای بهتر می‌گردد. البته بعد که آشتی می‌کردند، حتی اگر معذرت خواهی هم انجام می‌گرفت، در باور آنها نسبت به یکدیگر اثری نمی‌گذاشت چون فکر می‌کردند در دعواست که آنچه در دل داشتند می‌گفتند غافل از اینکه خیلی از حرفهای در دعوهایشان بخاطر این بود که حرص همدیگر را در بیاورند و اینطور شد که در واقع آنها هیچوقت همدیگر را واقعاً نشناختند و یا لااقل می‌توانیم بگوییم هر یک دیگری را آنطور که خودش خود را می‌شناخت نمی‌شناختند. تازه زن و شوهر هر چه با هوشتر باشند و هر چه بیشتر همدیگر را بشناسند، بسته به میزان محبتشان به یکدیگر قدرت بیشتری برای بنا یا خراب کردن ازدواجشان دارند. زیرا در هر بحث و دعوایی می‌توانند فکر همدیگر را بخوانند که طرف مقابل چه چیزی می‌خواهد بشنود تا آرام شود و یا چه چیزی نمی‌خواهد بشنود چون دردش می‌آید و او را عصبانی‌تر میکند. عکس‌العمل در مقابل این خواسته‌ها و

ناخواسته‌ها بستگی به میزان محبت بین زن و شوهر دارد، یعنی محبت حقیقی و بدون خودخواهی که اول بفکر دیگریست. اگر چنین محبتی در قلب آنها باشد، تمرکز و عکس‌العملشان نسبت به خواسته‌های طرف مقابل مثبت است و گرنه خودآگاه یا ناخودآگاه تمرکزشان روی انتقام و عکس‌العملشان موافق با ناخواسته‌ها و منفی خواهد بود. و این چیزی بود که ابی و آنا انجام می‌دادند و از نتیجه دردناک آن غافل بودند.

بهر حال، حمید همسر دومش را که حداقل پانزده سال از او کوچکتر بود و وحشت عجیبی از صلیب داشت از شهرشان به شهر فرنگ آورد و میخواست که او هم استاد را بشناسد و از او تعلیم بگیرد. رؤیا دختر مظلوم‌نمایی بود که از هر حرکتی که می‌کرد منظوری داشت. زیاد حرف نمی‌زد و بیشتر عشوگری می‌کرد. آنا آشپز بدی نبود، همه دست‌پخت او را دوست داشتند و مرتب در جمع از غذاهای او تعریف می‌کردند. وقتی آنا می‌خواست رؤیا و حمید را محبت کند و آنها را به شام دعوت می‌کرد، رؤیا یک قاشق می‌خورد و با گرفتن قیافه‌ای به صورتش که نشانه بی‌میلی بود کنار می‌نشست که بفهماند غذا قابل خوردن نیست. ابی هم دست و پایش را گم کرده، پیشنهاد می‌کرد چیز دیگری بیاورد و با نگاه و کلمات تند به آنا برمی‌گشت. به این طریق رؤیا بین آنها دعوا راه می‌انداخت بدون اینکه ظاهراً تقصیری داشته باشد. و یا هر وقت که رؤیا نیاز به کسی داشت که او را به محلی ببرد بجای اینکه به آنا و یا به یکی از دخترهای کلاس زنگ بزند به ابی زنگ می‌زد و در راه با ناز و کرشمه تعریف می‌کرد که چقدر دلش برای شهرش تنگ شده و دلش جگر و دل و قلوه می‌خواهد. ابی هم که فکر می‌کرد این همان موقعیتی است که استاد می‌گفت باید یکدیگر را محبت کنید تا دنیا بداند که شاگردان من هستید، هر طور و به هر قیمتی که بود می‌رفت و جگر و دل و قلوه تهیه می‌کرد. وقتی این خبر به گوش آنا می‌رسید، سعی میکرد ابی را متوجه درست نبودن این ماجرا بکند. اما در عوض خودش محکوم به بی‌محبتی، حسادت و سیاهی قلب میشد و کار به بحث و دعوا می‌کشید.

اینبار هم یکی از عشوه‌گریهای رؤیا بود که بین ابی و آنا آمد. استاد گفته بود که شاگردان گروههای کوچک ترتیب بدهند و هر گروه یک سرگروه داشته باشد که درسهای استاد را برای آن گروه مرور کند. رؤیا در گروه آنا و ابی بود و ابی بعنوان سرگروه تعیین شد. رؤیا که موهای بلند و مشکلی داشت و در اول جلسه آنها را بالای سرش جمع کرده بود، کم‌کم در طی جلسه، در حالیکه به ابی و درس دادن او نگاه می‌کرد، موهایش را باز کرده و دورش می‌ریخت و در حالیکه با آنها آرام آرام بازی می‌کرد، درباره خوابی که شب قبل دیده بود حرف می‌زد. او گفت که خواب دیده خدا ابی را فرستاد تا به او درس خصوصی بدهد. آنا که متوجه بود چه خبر است و این خواب از خدا نیست، انتظار داشت ابی هم متوجه باشد، اما ابی حتی بیادش نیامد که هر دفعه که آنا سرگروه بود، رؤیا نمی‌خواست در کلاس بماند و هر بار به بهانه کاری کلاس را ترک می‌کرد و علاقه‌ای به درسهای استاد نداشت. بهر حال ابی بیشتر از اینکه متوجه این حيله‌ها باشد متوجه حالت صورت آنا و ناراحتی او بود و آنا را توییح می‌کرد چون تنها چیزی که در فکر او بود این بود که بقول خودش بهر ترتیبی که هست

این حساسیت آنرا را از بین ببرد و آنقدر او را بشکند تا او جای خود را بداند و مطیع شوهر و موافق تشخیص او عمل کند. چون او ریشه دعواها را در این حساسیت می‌دید و نه در جای دیگر و حرف آنرا این بود که مریض از تشخیص غلط در حال مرگ است. بعد از جلسه، برکت که هیچ، دعوا ادامه داشت و ابی آنرا را متهم به بی‌محبتی و سیاه‌دلی نسبت به رؤیا کرد. آنرا که هر چه سعی می‌کرد نکته‌اش را به ابی بفهماند و موفق نمی‌شد، عصبانی شده فریاد زد که چرا در مقابل من از زن دیگری دفاع می‌کنی؟ قرار است که تو با من یکی باشی نه با زن دیگر و به من وفادار باشی نه به دیگری و حتی اگر با من موافق نباشی، تو باید از من در مقابل دیگران دفاع کنی نه از دیگران در مقابل من. ابی هم که حال زار آنرا را می‌دید، قسم و آیه می‌آورد که رابطه‌ای بین او و رؤیا نیست و دستش به او نخورده است. خلاصه دعوا مثل همیشه به اینجا ختم شد که هر دو فکر کردند دیگری او را نمی‌فهمد و یا نمی‌خواهد بفهمد. و باز هم آنرا نتوانست منظورش را به ابی بفهماند که موضوع فقط وفاداری به جسم نیست. استاد می‌گفت که آنکه بر علیه ما نیست با ماست و باز از قدرت اتحاد می‌گفت که بخصوص در ازدواج یک نفر هزار نفر را حریف است و دو نفر ده هزار را. آنرا فکر میکرد که پس قبل از اینکه حتی فکر اتحاد و یکی شدن را بکند باید اول موضوع با ما بودن یا ضد ما بودن را در ازدواجش حل کند. خدا هم به زن و هم به مرد بینشی مخصوص داده که با هم تکمیل می‌شوند تا حریم خانه و خانواده حفظ گردد و این بشرط اطاعت از همدیگر در خداترسی است. او می‌خواست ابی درک کند که هر چند حسادت او طبیعی و ناشی از غیرتش بوده، ولی حسادت، انگیزه او برای این بحث نبود بلکه حفاظت او و حریم خانواده در میان میبود. آنرا می‌خواست که بجای دعوا و قهرهای طولانی، وقتی به ابی می‌گفت: تو مو می‌بینی و من پیچش مو، تو ابرو من اشارتهای ابرو، ابی به او اعتماد کند. اما آنرا بجای این انتظاری که بعد از آنهمه دعوا به نتیجه نرسیده بود، باید روش خود را عوض می‌کرد و به سلیمان که زندگی با همسران فراوان را تجربه کرده بود و احتمالاً بحثهایی هم پشت سر گذاشته بود، گوش می‌داد که می‌گفت اول دعوا مثل رخنه کردن آب است و کم‌کم شروع می‌شود. پس موضوع را قطع کن تا به دعوا نکشد. امثال سلیمان ۱۷:۱۴، بهر حال هم که چیزی را از دست نمی‌داد، چون بعد از دعوا هم همیشه موضوع بدون نتیجه قطع می‌شد. اما چیزی را بدست می‌آورد و آن عزت و آرامش خودش بود، چون از گناه کردن خودش جلوگیری می‌شد.

یکبار هم آنرا و ابی سر ایمان آوردن کسی که سالها بود به او درس می‌دادند و برایش دعا می‌کردند دعوایشان شد. موضوع اینجا بود که چون اعتماد بین آنها روز بروز کمتر می‌شد، هر چیزی می‌توانست باعث دعوایشان شود. آنروز که ابی مثل همیشه حاضر و آماده بود که یکی از بچه‌ها به او زنگ بزند و او اگر آب در دستش است زمین بگذارد و بدود، شیرین که دختر جوان و مجردی بود که دو سالی بود به گروه آنها آمده بود و مرتب در مورد مسائل روحانی بحث می‌کرد و زیر بار تعالیم استاد نمی‌رفت، زنگ زد که ماشینش در خیابان از کار افتاده و به کمک ابی نیاز دارد. او هم رفت و وقتی برگشت با خوشحالی و آب و تاب فراوان برای آنرا تعریف کرد که چطور ماشین را درست کرد و با شیرین بداخل

آن رفته بعد از دقایق زیادی که با هم در مورد تعالیم استاد حرف زدند، او دستهای شیرین را گرفت و برایش دعا کرد و او هم ایمان آورد. آنا که با روش کارهای ابی مخالف بود، دعوی مفصلی با ابی کرد و بعد که آرام شد آنقدر شرمنده شد که چرا عصبانیت او از ابی توانست شادی نجات کسی که برایش سالها دعا می‌کرد از او بگیرد و باز بیشتر از دست ابی و کارهایش حرص خورد. او جایی در ته قلبش می‌دانست که ابی از روی سادگی و علاقه‌اش به استاد اینکارها را می‌کند ولی از اینکه نصیحت پذیر نبود و به هشدارهای او بعنوان زن و همکارش گوش نمی‌داد و همیشه رابطه‌شان را فدا و یا او را در جمع با بی‌احترامی‌ها و بی‌توجهی‌هایش خجالت زده می‌کرد، از دست او عصبانی می‌شد.

آنا بیادش آمد که زمانی خودش هم مثل ابی فکر می‌کرد و در دل نه ابی را مقصر می‌دانست و نه زنها را چون می‌دانست که آنها نمی‌دانند چه می‌کنند. پس می‌توانست آنها را سریع ببخشد تا بار دیگر که باز اتفاق می‌افتاد و دوباره او را بیاد مواقع مشابه می‌انداخت که مبهم و پاک نشده باقی مانده بودند و هر بار او را سریعتر به جنون می‌رسانیدند. دل او از این می‌سوخت که ابی حاضر نبود از تجربیات او برای نفع زندگیشان استفاده کند. یکی از این تجربیات این بود که وقتی آنا تازه وارد شهر محبت شده بود و هنوز در ازدواج با کاظم بود، او هم فکر می‌کرد وفاداری فقط در این است که جسماً دچار خطا نشود و در زنا نیفتد. او بخاطر گذشته مذهبی قوی که داشت، برایش اینکار اصلاً سخت نبود و آنرا رعایت می‌کرد. تا اینکه یک روز که استاد گروهی از شاگردان را برای مطالعه به خانه‌اش فرستاد، سرگروه آنها به آشپزخانه آمد و از آنا برای پسرش خوراکی خواست و آنا هم بدون هیچگونه فکر و نظری یکی از شکلاتهایی که برای بچه‌هایش در کمد نگه داشته بود و بشکل قلب بودند به او داد. اما سرگروه که احترام و محبت خاصی به آنا داشت این را نوعی ابراز علاقه از طرف آنا بحساب آورد و از آن بی‌عده او را بیشتر از دیگران محبت می‌کرد و حتی از او در مقابل زنش دفاع می‌کرد. این محبت برای آنا که از کاظم جسماً و روحاً دور بود بسیار خوشایند بود، بخصوص که او هنوز کاملاً معنی محبت و قوانین آنرا نمی‌دانست و در اینمورد به سرگروه که سالها زیر دست استاد تعلیم دیده بود اعتماد می‌کرد. بهر حال این محبت کم‌کم بیشتر و بیشتر شد، اما چون هر دوی آنها استاد را بسیار دوست داشتند و نمی‌خواستند قوانین شهر محبت را بشکنند، این محبت ناشی از اعتماد را در حد محبت عاطفی و دوستی و مشورت فکری نگه داشتند. آنها باور کرده بودند که یکی شدن یعنی از نظر جسمانی یکی شدن و خارج از ازدواج تنها این نوع یکی شدن برایشان گناه محسوب می‌شد. البته تا حدی درست فکر می‌کردند اگر هر دو مجرد بودند و در راه یکی شدن عاطفی و روحانی و بعد یکی شدن جسمانی در ازدواج می‌بودند. اما مسئله در این بود که هر دو مزدوج بودند و باید این دوستی فکری را با همسرشان و یا ایماندارانی از جنس خود تقویت می‌کردند. آنها مطمئن بودند گناه نمی‌کنند، چون بین یکی شدن عاطفی و یکی شدن روحانی تفاوت نگذاشته بودند و تشخیص نداده بودند که آنچه خداوند درباره یکی شدن و اتحاد کلیسا و ایمانداران گفته بود با اتحاد عاطفی فرق داشت، بخصوص درباره جنس مخالف و حتی اگر سرگروه و مسئول جانها معین شده بودند که تازه باید بیشتر مراقب حیل‌های

دشمن می‌بودند. اما بعدها آن‌ا که کم‌کم قوانین شهر محبت را یاد گرفته بود، فهمید که نه فقط یکی شدن جسمانی، بلکه یکی شدن عاطفی هم خیانت و گناه به همسر و خانواده است که هم درد و سختی بیار می‌آورد و هم صورت خوشی برای شاگردان استاد ندارد. و این چیزی بود که آن‌ا آخر داستان را می‌دانست و ابی نه می‌دانست و نه می‌خواست بداند. بعلاوه آن‌ا طالب یکی شدن و تثلیث پاک در ازدواجش بود یعنی زن و شوهر و خدا، نه تثلیث ناپاک که چیزهای دیگر می‌خواستند جای خدا را در بین آنها بگیرند. چون او در این روزها در بسیاری از ازدواجها این تثلیث ناپاک را می‌دید. البته آن‌ا و ابی وقتی ابی که دعوا نمی‌کردند تیم خوبی بودند. هر دوی آنها تعلیم می‌دادند. وقتی ابی تعلیم می‌داد مردم مشتاق شده ایمان می‌آوردند و وقتی آن‌ا به آنها تعلیم می‌داد شاگرد می‌شدند و در ایمانشان رشد می‌کردند، چون ابی مبشر بود و آن‌ا معلم. پس جای تعجب نبود که شیطان با تمام قوا بر علیه آنها بود و از گذشته و حال و آینده برای خرابی زندگی آنها استفاده می‌کرد. بنظر می‌آمد در ازدواج آنها از آن حصار و مرزی که خدا بعنوان تأیید ازدواج، برای آن می‌گذارد خبری نبود و خود آنها هم حصار برای آن شیر غران نکشیده بودند. آن‌ا ازدواجشان را نه زیر حفاظت خدا می‌دید و نه زیر حفاظت ابی. او ابی را مسئول خرابی این حصار می‌دانست، چون استاد مسئولیت حفاظت خانواده را بدست مرد داده بود و او از آن شانه خالی کرده بود.

آن‌ا دیگر به این نتیجه رسیده بود که شاگردان استاد، جدید و قدیم و حتی سرگروهها همه انسانند و نمی‌توان روی طناب هیچکدامشان هیزم چید. او تصمیم خود را گرفته بود که تنها و تنها چشمش روی استاد باشد و از او تعلیم بگیرد و دیگران را در این تعالیم سهیم کند. از همه و از تجربیات خود و دیگران یاد بگیرد، اما توکل به انسان و توقعی از او نداشته باشد. خلاصه اینکه بالاخره دوزاری آن‌ا افتاد که از انسان انتظاری نداشته باشد جز ضعیف بودن مثل خودش.

استاد که متوجه شده بود آن‌ا باز در افکارش غرق شده، صدایش را بلندتر کرد و گفت برگردیم به داستان وفاداری، اعتماد و اطاعت روت. بله، وقت که به کمال رسید، نعومی به روت گفت من برای تو راحتی می‌خواهم، پس امشب خودت را شستشو و تقدیس کن و به مزرعه بوعز برو. چون او امشب در مزرعه جوهایش را پاک می‌کند. اما خودت را به او نشناسان فقط بعد از اینکه او شامش را خورد و رفت بخوابد برو و پاهای او را باز کن و آنجا استراحت کن. آنوقت او بتو می‌گوید که باید چکار بکنی. معنی این عمل در آن زمان و در فرهنگ یهود این بود که روت از بوعز که ولی او بود به رسم مرسوم آنجا درخواست می‌کرد بطور رسمی با او ازدواج کند و او را زیر پوشش و حفاظت خود بگیرد، چون در اینصورت بود که می‌توانست استراحت و آرامی یابد. زیرا زنی که شوهرش مرده بود و املاکش فروخته شده بود فقط می‌توانست با خویش نزدیک شوهرش که ولی او محسوب می‌شد، ازدواج کند و او می‌توانست قانوناً اموالش را باز خرید کند. روت که بارها در تجربه دیده بود نصیحتهای نعومی به خیریت و بصلاح او بوده است، اطاعت کرد و آنشب نیمه‌های شب بوعز وحشت زده بیدار شد و دید زنی نزد پاهای او خوابیده، از او پرسید کیستی؟ روت خود را معرفی کرد و علت آمدنش را گفت و

بعنوان موافقت به رسم آنزمان یهود از او خواست او را با گوشه لباسش بپوشاند. بوعز به روت گفت که چقدر از او خوبها شنیده و دیده است و می‌خواهد که با کمال میل خواست او را انجام دهد، اما یک ولی نزدیکتر از او زنده است که باید رضایت دهد. او به روت گفت که شب را در امنیت در آنجا بماند و برای او قسم خورد که صبح بدنبال رضایت آن ولی برود. صبح زود قبل از اینکه هوا روشن شود بوعز که از ابتدای آشناییشان به نیازهای روت اهمیت میداد باز هم مقداری جو همراه روت کرده او را روانه نمود. وقتی روت به خانه رسید، نعومی از آنچه بر او گذشته بود پرسید. روت همه قرارهایش با بوعز را برای او تعریف کرد. نعومی گفت حالا دیگر فقط باید صبر کرد چون بوعز تا اینکار را به انجام نرساند راحت نخواهد نشست.

آنا روی کلمه صبر ایستاد و فکر کرد که روت چقدر مبارک بود که چنین درسهایی را از یک زن مؤمن می‌گرفت. مطمئناً او در میان قوم خدا و تحت تربیت نعومی یاد گرفته بود که چطور در دعا برای شنیدن از خدا صبر کند و وقتی خدا او را هدایت کرد قدم خود را بردارد و سهم خود را انجام دهد و باز برای خدا صبر کند و یا چطور در انتظار بازگشت آن موعود بماند. آنا هم این صبر را هرچند به قیمت گزاف، اما هر روز بیشتر و بیشتر یاد می‌گرفت. در نتیجه، آنچه آنا بخاطر ترک گذشته و وفاداریش به خدا و خانواده در این مملکت جدید آموخته و بدست آورده بود، البته با وجود زحمات زیاد، صدها برابر با ارزشتر از آنچه بود که او می‌توانست در شهرشان بدست بیاورد. انجیل مرقس ۳۰:۱۰

فردای آنروز بوعز چنانکه رسم آنروز بود به دروازه شهر رفت و با ولی بزرگتری که روت داشت و با ده نفر از مشایخ شهر درباره زمین الیملک و آینده روت صحبت کرد. بوعز به آن ولی گفت که چون فقط آندو حق خرید آن زمین را دارند، اگر او زمین را نمی‌خواهد، خودش آنرا می‌خرد. آن ولی زمین را می‌خواست ولی نمی‌دانست با روت چه کند، چون روت از قوم یهود نبود و طبق شریعت نمی‌توانست وارد قوم شود. این عمل میراث او را فاسد می‌کرد. بعلاوه احتمالاً او زن و بچه داشت و نمی‌خواست زن دیگری بخصوص زن موابی بگیرد و نسلش را فاسد کند. پس طبق رسم یهود، بعنوان شهادت، کفش خود را درآورد و به بوعز داد. یعنی در اینباره او بجایش مختار است که هر تصمیمی می‌خواهد بگیرد. بوعز هم اعلام کرد که تمام مایملک ایملک و پسرانش را از نعومی می‌خرد و روت را بزنی می‌گیرد. تثنیه ۲۵:۵-۱۰، مشایخ که شاهدان این معامله بودند بوعز را برکت دادند و برایش دعای خیر کردند که با روت خوشبخت شود. بوعز با پرداخت قرضهای روت میراث از دست رفته او را باز خرید کرد و برای برقراری رابطه فامیلی با روت موابی ازدواج نمود. بله، عشق و فیض بوعز نقص کاربردی شریعت آن ولی دیگر را تکمیل کرد. خدا این قانون یهودیان را هم بعنوان سمبلی از کار خودش برای انسان بجا گذاشت و اینکه فیض مافوق شریعت عمل می‌کند. و اینکه خدا خودش قرضهای ما را داد تا ما را به مقام اول برگرداند و او داماد آسمانیست که ما را عروس خود کرده است تا در ملکوت او نصیب داشته باشیم. بوعز و روت ازدواج کردند و عوبید پدر بزرگ داوود (یعنی

محبوب) بدنیا آمد. نعومی دایه عوبید شد و این خانواده در صلح و سلامتی زندگی کردند. آنّا هنوز داشت به سؤال حمید که چند دقیقه پیش پرسیده بود فکر می‌کرد که اگر خدا به بوعز اجازه داد با روت که جزو قوم او نبود ازدواج کند، پس چرا ازدواج او با رؤیا که از قوم خدا نبود اشکال داشت؟ آنوقت بیاد شعری افتاد که می‌گوید:

دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه
هر دو جانسوزند اما این کجا و آن کجا

قلب روت، اطاعت و وفاداری او، و تصمیم او برای اینکه خدای نعومی و بوعز، خدای او هم باشد و تا زنده است او را پیروی کند و نفع خود را طالب نباشد کجا؟ و بخاطر ازدواج و زندگی در شهر فرنگ و زرق و برق آن خود را جزو قوم و طالب خدا نشان دادن کجا؟ بله، چه بسا خواستگاریهاست که باعث مرگ می‌شود مثل خواستگاری ادونیا از ایشک، اول پادشاهان ۲: ۲۴، و چه بسا رقص و پایکوبیهاست که به عزاداری می‌انجامد وقتی انگیزه نادرست و قلب نامطیع خدا باشد مثل رقص مرگ‌آور دختر هیرو دیا. انجیل مرقس ۶: ۲۲-۲۵، و چقدر زیباست وقتی تعادل و هدایت خدا در زندگی انسان مثل زندگی روت وجود داشته باشد که سرنوشت او نه بسته به قوم و ملیت او و نه بسته به وقایعی باشد که برای او اتفاق می‌افتند بلکه بستگی به هدایت روح خدا و اطاعت از او دارد. روحی که او را به جمیع راستی و تا به موت هدایت می‌کند و برای او استراحت و آرامی می‌خواهد تا زندگی پرباری داشته باشد.



محبت، خوشی، سلامتی،

حلم، مهربانی،

نیکویی، ایمان،

تواضع، پرهیزکاری... غلاطیان ۲۳-۲۲:۵

میوه نور

(پرهیزکاری، تواضع، و فداکاری استر)

روزی دیگر بود و استاد از پرهیزکاری، فروتنی، و فداکاری صحبت می‌کرد و می‌گفت که فروتنی میوه نور و میوه محبت حقیقی است. او می‌گفت که شخص فروتن در مقابل خدا همیشه خود را محتاج می‌بیند و با اینکه امکانات این را دارد که بنفع خود کاری انجام دهد، اما در عوض همیشه از آن موقعیت برای نفع دیگران استفاده می‌کند. فروتنی فداکاری و پرهیزکاری را با خود می‌آورد. او بعنوان نمونه از شخصی صحبت می‌کرد بنام استر یعنی ستاره که ملکه سرزمین ایران بود. استاد می‌گفت که ماجرای زندگی استر در سوابق رسمی دربار پارسیان بوده و احتمالاً مردخای، پسر عموی

استر که او را بزرگ کرده بود، آنرا نوشته و با اینکه یکی از کتابهای کتاب مقدس است کلمه خدا در آن دیده نمی‌شود، اما رد پا و اثر انگشت او را بطور واضح در واقعه این کتاب می‌بینیم. در این داستان پادشاه سمبل خدا و مسیح او (داماد)، مردخای سمبل روح القدس، و شتی سمبل قوم یهود، استر سمبل کلیسا، هامان سمبل شیطان و قوم یهود سمبل بی‌ایمانان و کسانیکست که باید از مرگ حتمی نجات بیابند. وقتی با این دید این کتاب را می‌خوانیم، پیغام نجات خداوند که در همه کتابهای کتاب مقدس واضحاً و تلویحاً بیان شده است، آشکار می‌گردد.

استاد گفت زمانی بود که قوم اسرائیل پراکنده بودند و اورشلیم هنوز بازسازی نشده بود. در آن زمان پسر داریوش کبیر، اخشورش یا خشایارشا که به او شیر شاه هم می‌گفتند در امپراطوری فارس حکومت می‌کرد و پایتخت او شوشن بود. امپراطوری فارس از هند تا حبش و شامل صد و بیست ولایت بود و از قوم اسرائیل هم در این ولایات ساکن بودند. بعد از حدود سه سال که خشایارشا حکومت می‌کرد، مهمانی بزرگی به مدت صد و هشتاد روز برای همه امرای فارس و ماد داد. در این جشن پادشاه جلال و شکوه مملکتش را تمام و کمال به نمایش گذاشت و بعد از آن یک مهمانی خصوصی و بسیار با شکوه برای امرای قصرش در شوشن داد که به مدت هفت روز بود. چون مهمانی طولانی بود، امرا به امور مملکت می‌رسیدند و هر وقت فرصت می‌کردند در مهمانی شرکت می‌نمودند. و شتی ملکه بود و او هم برای بانوان در قصر خودش جشنی بر پا کرده بود. در روز هفتم در حالیکه پادشاه مست بود، هفت خواجه سرای خود را که در میان جشن پادشاه و جشن ملکه در رفت و آمد بودند، صدا زد و آنها را پیش ملکه و شتی که بسیار زیبا بود فرستاد تا او را آرایش کرده و با جلال بیاورند تا در این امر خصوصی هم جلال خود را جلوی امرا به نمایش بگذارد. اما و شتی نیامد و پادشاه عصبانی شد. شاید او زنی نامطیع شوهر بود و یا زنی با ایمان که نمی‌خواست زیبایی او بجز برای شوهرش باشد. اما قطعاً او زنی با اراده بود که برای آنچه باور داشت ایستاد. اما هر چه بود بی‌اطاعتی او، او را از ملکه بودن و برکات آن انداخت. اما او حتی اگر بخاطر خداترسی‌اش آن درخواست را اشتباه می‌دید، می‌توانست آن را با بی‌اطاعتی و سرکشی نشان ندهد. می‌توانست عکس‌العمل سریع و مخالف در ملاء عام نسبت به شوهرش انجام ندهد و او را خجل نکند. مطمئناً از بقیه داستان می‌توانیم ببینیم که راه صلح‌آمیز و باحکمت‌تری وجود می‌داشت اگر با خدا مشورت می‌کرد و با یک دنده‌گی، حتی اگر حق هم با او بود، عکس‌العمل آنچنانی نشان نمی‌داد تا با همان شوهر به یک رأی می‌رسیدند.

پادشاه عادت داشت که با هفت رئیس درجه اول ماد و فارس که احکام و شریعت را می‌دانستند و مرتب به بارگاه او می‌آمدند، در مورد امور مختلف مشورت کند. پس از آنها پرسید که برای این نافرمانی ملکه چه باید کرد. آنها گفتند که مطابق شریعت هر چه زودتر باید این عمل سزا داده شود و گرنه همه زنان مملکت بی‌اطاعتی از شوهرشان را یاد می‌گیرند و در خانواده‌ها هرج و مرج می‌شود، پس بهتر است پادشاه هر چه زودتر ملکه را از مقامش ببندازد و بجای او کس دیگری را بعنوان ملکه انتخاب کند. بعلاوه دستوری صادر کند که در تمام مملکت این قانون باشد که هر مرد در خانه خود

مسلط شود یعنی در هر امری دستور او اجرا گردد. پادشاه هم اینکار را کرد. در دربار ماد و فارس رسم بر این بود که فرمانی را که پادشاه صادر می‌کرد، هیچکس حتی خود او نمی‌توانست عوض کند. وقتی عصبانیت پادشاه فرونشست، بیاد وشتی و حکمی که درباره او داده بود افتاد و ناراحت شد. اما اطرافیانش به او دلداری دادند و گفتند که هیچ نگران نباشد، چون دختران زیبای زیادی در مملکت او هستند که آرزوی ازدواج با پادشاه را دارند.

آنا فکر می‌کرد که در ممالک و امپراطوری‌ها و در زمان عهدعتیق چقدر راحت قانون خانه و خانواده قابل عوض کردن و بدست افراد قویتر بود. بعد خنده‌اش گرفت چون واقعاً مسائل نسبت به آن زمان فرق چندانی نکرده است. در واقع پادشاه با توقعات بی‌جا ملکه را وادار به بی‌اطاعتی کرد و هر چند که او زنش را طلاق داده بود، ولی تقصیر طلاق به گردن ملکه افتاد. در مورد آنا و ابی هم جریان همینطور بود ولی با یک رونمای عصر جدید. آنها نه طلاق می‌خواستند و نه طلاق در شهر محبت نمای درستی داشت. بعلاوه هر دو می‌خواستند شاگرد استاد بمانند و طلاق باعث لغزش برایشان نباشد. آنها می‌خواستند که استاد بعنوان شاگرد مطیع از آنها راضی باشد، اما از آنجایی که در مورد مشکلات ازدواج خود با هم صحبت نمی‌کردند، ابی روز به روز زندگی مشترکش را مختصرتر و زندگی خصوصی‌اش را وسیع‌تر می‌کرد و با اعمالش نشان می‌داد که دلش در یکی شدن نیست و فقط دلش به گاهگاهی زندگی کردن در زیر یک سقف با آنا خوش بود. او فقط حرف چند مشاور را باور می‌کرد که به او حق می‌دادند و نه حاضر بود به حرفهای آنا گوش بدهد و نه به حرفهای استاد. آنا که بنظر خودش هر راهی را که ممکن بود امتحان کرده بود و نمی‌توانست به دیواری که ابی به دور خود داشت و روز بروز ضخیم‌تر می‌شد نفوذ کند، روزی به ابی گفت این زندگی ما با طلاق هیچ فرقی ندارد. من حاضرم مجرم محسوب شوم ولی به داشتن زندگی موفق تظاهر نکنم. و بلافاصله بعد از طلاق همان سرگروهها که می‌گفتند اگر تحمل گرما را نداری از آشپزخانه بیرون برو، برگشته او را به نامطیعی از کلام خدا محکوم کردند. آنا به این نتیجه رسید که خیلی از سرگروهها خودشان هم در مورد طلاق ابهامات زیادی دارند. بهر حال ابی و آنا بعد از مدتی برای اینکه بخیال خودشان مطیع سرگروهها باشند و خدا را جلال بدهند دوباره به هم برگشتند. انگار خدا برای جلال یافتن محتاج به از خودگذشتگی آنها، آنهم بزور بود. در حالیکه اول باید تکلیف یکی شدن با هم را روشن می‌کردند و بعد برمی‌گشتند نه اینکه اینبار هم بخاطر دید مردم با عجله سر و ته همه چیز را هم می‌آوردند. آنا از طلاق متنفر بود و فکر می‌کرد کاش ازدواج او هم مثل ازدواج افراد بیشماری که در شهر محبت با راهنماییهای استاد شفا یافته بود، ترمیم می‌شد و خدا را جلال می‌داد. او برای اینکار خیلی سعی و دعا کرد و انتظار کشید. ابی هم همینطور اما در دو جهت مختلف جسمانی و روحانی. انگار راه زندگی آنها از اول نقطه مشترکی نداشت. تا اینکه یاد گرفتند که خدا برای بدست آوردن جلالش نیازی به سعی آنها ندارد و فقط می‌خواهد که از ابتدا آنها خودشان را در دستهای او بگذارند تا اراده او انجام شود نه اراده ایشان. گاهی ابی بیاد ملاقات مخصوصی که با استاد قبل از ازدواجش با آنا داشت می‌افتاد و بیاد می‌آورد که استاد به

او گفته بود که بشرطی با ازدواج آنها موافقت می‌کند که او از آن‌ها و بچه‌ها با راستی و رحمت و انصاف نگهداری کند، آنها را محافظت و تأمین نماید و برایشان پناه و پشتیبان باشد و در این راه خودش به او کمک می‌کند. آنوقت برای چند روزی سعی می‌کرد که مسئولیت خود را انجام دهد و بعد دور از جانش، مثل گاو نُه من شیرده به همه چیز پشت پا می‌زد. آن‌ها گاهی این را در اعمال خودش هم می‌دید، همینطور در اعمال خیلی از زن و شوهرها که می‌خواهند با سعی انسانی کار خدایی را بدون خدا انجام دهند و وسط کار خسته شده به همه چیز پشت پا می‌زنند. او یاد درسی از استاد افتاد که درباره مانع و واسطه بود. در رابطه چنین زن و شوهرهایی هر چند ممکن است واسطه بین هر یک از آنها با خدا و بطور جداگانه وجود داشته باشد، اما در رابطه‌شان با همدیگر مانع در میان است نه واسطه. واسطه همه رابطه‌های ما خداست و با بودن او اراده خدا در زندگی ما جاری می‌شود. استاد میگفت در رابطه‌ها وقتی واسطه است، آن واسطه مثل نردبان خواب یعقوب که رابط بین خدا و انسان بود آندو طرف را بهم مربوط می‌کند. پیدایش ۱۲:۲۸، یوحنا ۱:۵۱، غلاطیان ۳:۱۹-۲۱، اول تیموتاؤس ۲:۵، و وقتی در بین رابطه‌ها مانع وجود دارد مثل پرده هیکل که مانع بین خدا و انسان بود، آندو طرف را از هم جدا می‌سازد. بدن مسیح خدا بجای آن مانع قرار گرفت تا واسطه شود. و موقع مصلوب شدنش، آن پرده از بالا به پایین پاره شد و بوسیله مسیح مانع برداشته شد. در هر رابطه‌ای بدون مسیح، مانع هنوز سر جایش است. لوقا ۱۹:۲۲، ۲۳:۴۵، متی ۲۷:۵۱، برای آن‌ها و ابی این واسطه در رابطه آنها با خدا و بطور جداگانه وجود داشت، اما در رابطه‌شان با هم مانع در میان بود نه واسطه.

بله، استاد که همه چیز را با دقت زیر نظر داشت و حتی انگیزه‌ها و فکرها را خودآگاه و ناخودآگاه شاگردان را هم می‌دانست، ادامه داد که پادشاه در همه ولایتهای امپراطوریش اعلام کرد که دوشیزگان زیبا را در قصر شوشن جمع کنند و آنها را زیر دست خواجه سرای پادشاه و مستحفظ زنان آرایش و قابل عرضه به پادشاه نمایند تا او یکی را بعنوان ملکه و جانشین و شتی انتخاب کند. در داریسلطنه شوشن مردی یهودی از قبیله بنیامین بود بنام مردخای که از اسیران یهودی زمان فتوحات امپراطوری بابل بود. او دختر عمویی داشت بنام هَدَسَه یا اِسْتَر یعنی ستاره که چون پدر و مادری نداشت مردخای او را از کوچکی بزرگ کرده بود. استر دختری از درون و بیرون زیبا بود. خادمان پادشاه که دختران زیبا را جمع کرده به دربار پادشاه می‌بردند، در میان آنها او را هم بردند. از همان ابتدای ورود، استر تأثیر خوبی روی هجای، مستحفظ دوشیزگان گذاشت. بنابراین به او هفت کنیز با تمام وسایل آرایش و هدایای قیمتی داد و او را به بهترین خانه زنان فرستاد. استر در مورد یهودی بودنش و درباره مردخای چیزی به کسی نگفت و مردخای که نگران استر بود دورا دور مواظب او و مواظب سرنوشت او بود.

وقتی بچگی استر درس داده می‌شد که چطور مردخای از او و از هر نظر دلسوزانه مواظبت می‌کرد و او چه دختر زیبایی از درون و بیرون شد، آن‌ها بیاد بچگی خودش افتاد که نسل او هم با معیارهایی مشابه استر بزرگ شده بودند که عقیده داشتند درون زیبا بهتر از بیرون زیباست و زیبایی زن به زر و زیور نیست. اما مردخای فقط تعلیم نمی‌داد بلکه سایه به سایه و از دور اما از نزدیکترین جای ممکن

استر را مراقبت می‌کرد، تعلیم می‌داد، و نصیحت و راهنمایی می‌کرد. او چون خدای حقیقی را می‌شناخت و منافع استر را به منافع خود ترجیح می‌داد، هر چند به تنهایی ولی استر را برای زندگی آینده و ازدواجش آماده کرده بود. مردخای مردی از خود گذشته بود که تقدّم‌های زندگی بر اساس صحیحی بودند. وقتی استر ازدواج کرد باید خود را با یک حرمسرا وفق می‌داد، اما از آنجایی که با خدا و خدا در ازدواج او بود، توانست یکی شدن با شوهرش را تجربه کند.

آنا فکر می‌کرد درست است که بچه‌ها آنچه پدر و مادرشان در کودکی برایشان انجام داده‌اند بیاد نمی‌آورند، اما آنچه انجام شده و آنچه گفته و تعلیم داده شده، شخصیت بچه را می‌سازد و او را آماده روبرو شدن با دنیا و ابدیت می‌کند. بچه‌ها چون گذشته‌ها و فداکاریهای والدینشان را از بدو تولد بیاد ندارند، در دوران نوجوانی فکر می‌کنند که این خودشان هستند که فکر و روش درست دارند و بزرگتر که می‌شوند فکر می‌کنند فقط سعی و کوشش آنها بوده که آنها را موفق کرده است. در عین حال چون ضعفهایی هم در خود می‌بینند و با گذشت زمان درک می‌کنند که بعضی از مشکلات آنها ریشه در کودکیشان دارد، پدر و مادر را بخاطر آنها سرزنش می‌کنند. پدر و مادر هم که بیش از این از پدر و مادر خود یاد نگرفته‌اند و هم می‌دانند با تمام دل و حتی بیش از امکانات خود زندگی‌شان را وقف فرزندانشان کرده‌اند، وقتی این واکنشها را می‌بینند فکر می‌کنند که فرزندانشان قدرناشناس هستند و خواه‌ناخواه رابطه‌ها در جهت غلط می‌افتد و دلخوری‌ها پیش می‌آید. انسان موجودی خودخواه است و بسیاری از والدین خدمت به فرزندانشان را یک وظیفه می‌دانند. بر اساس فرهنگ شهر فرنگ که به بسیاری از جاهای دنیا هم سرایت کرده، وقتی بچه‌ها هجده سالشان می‌شود آنها را بحال خود رها می‌کنند و انتظار دارند که او چه آماده شده باشد و چه نباشد، نه تنها با دنیا بطور صحیح روبرو شود و روی پای خود بایستد، بلکه رابطه سالم و قدرشناسی هم با والدین خود داشته باشد. در حالیکه رابطه با فرزندان مثل رابطه با هر کس دیگری است که باید مرتب تغذیه شود و نمی‌توان زنده بودن آنها بوسیله تغذیه با خاطرات گذشته انتظار داشت. درست است که وقتی فرزندان بزرگ می‌شوند نوع رابطه با آنها تغییر می‌کند و مسئولیتها عوض می‌شوند، اما محبت و فداکاری باید تا آخر ادامه داشته باشد چنانکه استاد متعلقان خود را چه خوب و چه بد تا به آخر محبت نمود. هر چند که احترام پدر و مادر جزو ده فرمان و بسیار مهم است، اما از طرفی پدر و مادرها فکر می‌کنند چون پدر و مادر هستند بطور خودکار این حق را بدست آورده‌اند که فرزندانشان نه فقط به آنها احترام بگذارند، بلکه با آنها در رابطه‌ای بمانند که آنها انتظار دارند، غافل از اینکه اگر این روابط را با محبت و فداکاری در طی نوجوانی و بزرگسالی آبیاری نکرده باشند، رابطه‌ها خود بخود سرد می‌شوند و در اینصورت نباید تعجب کرد اگر فرزندان نسبت به قرار دادن والدین پیرشان در خانه‌های سالمندان بی‌تفاوت باشند. وقتی جوان هجده‌ساله‌ای می‌بیند که پدر و مادر و یا احتمالاً مادرخوانده یا پدرخوانده‌اش در خانه‌ای مرفه زندگی می‌کنند و او را برای ساختن آینده‌اش دست خالی و بدون هیچ حمایتی به دنیای جنگل مانند و ظالم می‌فرستند، حتی اگر از محبت هم برخوردار باشد و آنها را در پیری حمایت و سرپرستی کند، ولی

رابطه عمیقی با آنها نخواهد داشت. حال آنکه در بسیاری از مواقع می‌توان در محبت کردن به فرزندان در هر سنی خلاقیت نشان داد اگر آن محبت خلاق در قلب پدر و مادر وجود داشته باشد. این بدان معنی نیست که فرزند را بی مسئولیت و دائماً زیر بال و پر بگیرند، بلکه بدین معنی است که او بدانند پشتیبانی دارد که همیشه برای او حاضر به فداکاری است. در طی دوران رشد فرزندان از نوجوانی به جوانی و بزرگسالی در هر زمان پدر و مادر باید بطور واضح انتظارات و استانداردهایشان را با آنها در میان بگذارند و نتایج انجام دادن و یا ندادن آن انتظارات را بیان کنند و مطمئن شوند که بچه‌ها کاملاً متوجه شده‌اند و نظرات آنها را هم بشنوند. وقتی از خودمان سؤال کنیم که از خاطرات و تجربیات گذشته چه چیزی یا چه چیزهایی، و در چه زمان و مکانهایی بوده، که احساس کرده‌ایم زندگی ارزش دارد و از ته دل خوشحال بودیم، می‌بینیم که آنچه ارزش زنده بودن و زندگی کردن را داشته بنوعی به رابطه‌ها بستگی دارد. آنهم رابطه‌های صحیح. در واقع شادی و خوشبختی هر کس را می‌توان با میزان روابط صحیحش با دیگران، بخصوص با خانواده‌اش محک زد.

عشق پاک و بدون عوض معنی نداشت اگر خدا یک بعد می‌داشت. تثلیث اقدس در مرکز دنیا و آفرینش، دارای رابطه صحیح و کاملیست از حیات و محبت و عدالت که مثل خورشیدی در مرکز و قلب زندگی قرار دارد. روابط ما هر چه به این مرکز نزدیکتر شوند و از قلبی شفاف مثل آب و زلال باشد، در نوع خود صحیح‌تر و کاملتر می‌شوند و درست مثل انعکاس نور خورشید در ظهر بر روی دریاچه که صحنه‌ای رؤیایی بوجود می‌آورد، روابط درست ما انعکاسی زیبا از نزدیکی و عشقی است که در بین اقنوم تثلیث اقدس در جریان می‌باشد. چون ما بشکل خدا آفریده شده‌ایم برای این نوع عشق تشنه‌ایم. خدا احتیاجی نداشت که برای محبت کردن کسی را بیافریند. او خودش عشق کامل و پاک را در خود در جریان دارد، اما محبتی که بخشنده است نه تنها در خود جاری است، بلکه به بیرون می‌تراود. لازمه محبت کردن وجود محبوبه‌ایست و بزرگترین هدیه‌ای که یک دوست می‌تواند به دوستش بدهد، جان اوست که خدا آنرا برای ما داد و بزرگترین هدیه‌ای که انتظار دارد جان ما نیست که نمی‌توانیم بدهیم، بلکه اطاعت و قدردانیست که می‌توانیم بدهیم. یعنی قدردانی از اینهمه عشق و محبت جان‌نثارانه او و اطاعت از او که راه و رسم عشق را می‌داند. پس می‌توانیم بگوییم که آفریده شده‌ایم تا دوست خدا باشیم و در جریان محبت او قرار گرفته او را بپرستیم، چون او عشق است و لایق پرستش ماست. بهترین چیزها در دنیا مثل عشق برای تقسیم کردن است نه برای نگهداشتن. محبت، اتحاد، و قدردانی دائمی بین افراد خانواده، چه دور و چه نزدیک، چه در چیزهای کوچک و چه در چیزهای بزرگ همه جزئی از این بهترین‌ها هستند. روزهایی بود که آنرا در پارک قدم می‌زد و منظره زیبایی می‌دید مثلاً پرنده‌ای زیبا و یا گلی خارج از فصل رویده، آنوقت بدون معطلی و با شادی به اولین کسی که از پهلویش می‌گذشت آنرا نشان می‌داد حتی بدون اینکه آن شخص را بشناسد، چون لذت او از اینهمه زیبایی با شریک شدن در آن تکمیل می‌شد. یوحنا ۱۷

در اینجا آنرا افکارش را در مورد روابط در خانواده قاپید و دوباره برگشت که داستان استر و

مردخای را بشنود، اما انگار اهمیت روابط آنقدر فکرش را مشغول کرده بود که لغتی هنوز او را در افکارش نگه می‌داشت. شاهزاده‌سازان، چه لغت باشکوهی، هر چند مردخای پدر استر نبود ولی در حق او پدری کرد و او هم در واقع از شاهزاده‌سازان بود. بعد فکر آنآ به پدر آسمانیش معطوف شد. بله، خدایی که پدر است و پدریست مواظب سرنوشت فرزندانش. او که حتی قبل از اینکه پسر گمشده‌اش به خانه برسد به استقبال او می‌رود تا از خجالت او جلوگیری کند، همان خدایبست که از یعقوب حقه‌باز شاهزاده می‌سازد، از چوپان مسکین پادشاه می‌سازد و از ابرام ابراهیم و از شمعون پطرس و از شائول پولس. آنآ فکر میکرد آیا من هم مثل پدری که ادعای فرزندی او را دارم عمل می‌کنم؟ آیا من هم جزو شاهزاده‌سازان هستم؟ یا اگر بجای پدر پسر گمشده بودم، می‌گفتم پسری که به من توهین کرد و در وقت خودش، نه در وقت درست، ارشش را خواست، خانه را ترک کرد و حتی یک تلفن نزد و تماسی نگرفت، همه چیز را در راه شهوت‌رانی بباد داد و وقتی احتیاج داشت برگشت و حتی دست خالی و بدون هیچ هدیه‌ای سر و کله‌اش پیدا شد، دیگر چه رحمی به او بکنم؟ اما آن پدر حقیقی فقط چشم براه بود و احساس و درد پسرش را بیشتر از درد خود درک می‌کرد و در فکر خود و در فکر درد و احساس خودش نبود. او نه فقط در ظاهر از پسر گمشده یک شاهزاده ساخت، بلکه باطن او را با محبت حقیقی‌اش تبدیل به یک شاهزاده کرد. مردخای هم همینکار را با استر کرد. هر چند که پسر گمشده نامطیع بود و استر مطیع، ولی هر دو شاهزاده شدند چون پدر و پدر خوانده‌ای شاهزاده‌ساز داشتند. آنآ یادش آمد که در شهرش می‌گفتند خدا صد اسم دارد که نود و نه تای آن آشکار و صدمی جزو اسرار است که از همه آن اسمها بالاتر است. اما در شهر محبت هر چند که خدا اسمهای زیادی داشت، ولی هیچکدام سِری نبودند. بعلاوه خودش که پدر بود گفته بود که به پسرش استاد اسمی داده بالاتر از همه اسمها و او را کلمه خودش خوانده و گفته بود که این کلمه بر تمام اسم خویش تمجید کرده می‌شود. مزمو ۲:۱۳۸، فیلیپیان ۲:۹-۱۱، اشعیا ۴۵:۲۳، بله، اسم او سِری نبود و همه می‌دانستند که او پدر خوانده می‌شود. آنآ خدا را شکر کرد که پدری مثل او دارد که می‌تواند مطمئن باشد همیشه برای او امیدی هست. آنوقت می‌توانست این امیدی را که مستقیماً از پدرش دریافت کرده بود به دیگران هم منتقل کند. کافی بود آنآ در شهرشان چند دقیقه پای صحبت یکنفر بنشیند تا غم و غصه عالم و افسردگی به سراغش بیاید. انگار مردم واقعا امیدی نداشتند و برای همین آنآ یاد گرفته بود که در هر صحبتی بغیر از کلام تشویق‌آمیز، با آن شخص دعا هم بکند یعنی او را پیش پدرش ببرد و از او برای آن شخص برکت و امید بگیرد. آنوقت می‌دید که هر دو با خوشحالی و امید خداحافظی می‌کردند. امید به اینکه پدر شاهزاده‌سازشان می‌تواند از آنها هم شاهزاده‌ای بسازد.

استاد ادامه داد که دوازده ماه، یعنی دوران آماده شدن دختران سپری شد و در این دوران دختران با روغن و عطر خود را شستشو می‌دادند و بعد از دوازده ماه، آنچه برای تزئین خود می‌خواستند به آنها می‌دادند و آنها یک به یک به حضور پادشاه می‌رفتند. شب را با او می‌گذراندند و روز بعد به خانه دوم زنان که خانه زنان پادشاه بود و زیر دست شَعشغاز که مستحفظ زنان پادشاه بود، برده می‌شدند و دیگر

پادشاه را نمی‌دیدند مگر اینکه پادشاه اسم آنها را می‌برد تا بنزدش بروند. وقتی نوبت به استر رسید، هیچ وسیله‌ی تزئینی اضافه نخواست. او که بغیر از زیبایی ظاهریش، دختری قانع، فروتن، و خدا ترس و حکیم بود، هر جا که می‌رفت قلبها را با محبت و شخصیتش صید می‌کرد. استر می‌دانست که پیش از خواست خودش باید خواست پادشاه را انجام دهد. پس از نزدیکان پادشاه پرسید و لباسی که پادشاه دوست داشت پوشید نه آنکه خودش می‌خواست و یا فکر می‌کرد به او می‌آید. حالا چهار سال از برکناری ملکه بودن و شتی گذشته بود. استر وارد حضور پادشاه شد و از همان ابتدا قلب او را تسخیر کرد. بله، پادشاه جشن بزرگی برای تاجگذاری او گرفت و استر ملکه شد.

آنا یادش آمد که برای خدا که شاه شاهان است هم همین قانون است. مثلاً لباسی که کاهنان به امر خدا می‌پوشیدند باید پاک بود و باید قبل از پوشیدن آن خود را طاهر می‌کردند. آنوقت نتیجه گرفت که اگر ما هم خواستار دیدن روی پادشاه و خداوندمان هستیم و می‌خواهیم عروس و ملکه‌ی دربار او باشیم، باید به لباس محبت و پاکی ملبس بشویم، اما محبتی با حکمت و بجا و برای خشنودی پادشاه. آنا در فکرش خود را با استر مقایسه می‌کرد که او هم مثل استر از بچگی مردم را دوست می‌داشت. برای او معاشرت با زن و مرد، بچه و بزرگ هر کدام خالی از لذت نبود. هر چند که محبت او پاک بود، اما این را یاد نگرفته بود که مردم اعمال او را می‌بینند و نه قلب او را. او یاد نگرفته بود که محبتش را، هر چند پاک و بی‌ریا، باید مطابق دید جامعه کنترل کند. او بارها بدلیل محبت کنترل نشده‌اش دچار مشکل شده بود. در محل کار بارها محبت او را حمل بر هندوانه زیر بغل گذاشتن، کرده بودند و حتی یکبار از کار اخراج شد چون محبت او که اشتباه برداشت شده بود، باعث شد توقعات غیراخلاقی از او داشته باشند و با عدم انجام آن او را اخراج کردند. آنا فکر می‌کرد که هر چند به نوعی دیگر اما حتی در بین سرگروهها هم این مشکل وجود دارد و انگار نمی‌توانند محبت خالص و تشویق را از جنس مخالف بسادگی و همانطور که هست بپذیرند و بنظر می‌آید که تا یکی از جنس مخالف از آنها تمجید و قدردانی می‌کند، همه‌ی پرچم‌ها بالا رفته سنگها برای سنگسار کردن آماده می‌شوند بخصوص از طرف همسرشان. اما استاد که اینطور تعلیم نداده بود. او گفته بود همدیگر را بشدت محبت و تشویق کنید و گفته بود فقط در این صورت مردم می‌فهمند شما شاگردان من هستید. محبت ایمانداران به یکدیگر بی‌ایمانان را جذب می‌نماید، اما محبت به بی‌ایمانان بدون محبت به ایمانداران آنها را مشکوک می‌کند. زنان زیادی استاد را حتی از نظر مالی محبت می‌کردند ولی او که هم به نیت خود و هم به نیت آن زنان واقف بود، با آنها رفتار درست نشان می‌داد هر چند که مذهبیون یهودی به او ایراد می‌گرفتند. اما انگار بعضی از شاگردان که صورت مذهبی مسیحی داشتند مثل مذهبیون یهودی و مثل حوا خود را از خدا مقدس‌تر می‌دانستند و به نخوردن میوه ممنوعه چیزهای دیگر هم اضافه می‌کردند. آنا از افکار خودش زد زیر خنده و با خود گفت خوبه بلند فکر نکردم و کسی از سرگروهها منو نشنید و گرنه می‌گفت خانم مگه نمی‌دونی که باید مثل مار هوشیار و مثل کبوتر بی‌آزار بود؟ مگه خود استاد نگفت که اگر چشمت ترا به گناه بکشد آنرا در بیاور و یا کسی که با شهوت به کسی نگاه کند همان دم در دل

خود زنا کرده است؟ تازه مگه ابی همین حرف را در مورد رؤیا و زنان دیگر نمی گفت و تو باهاش دعوا می کردی؟ بله بله بله می دانم، ولی پس چیست و کجاست آن نقد کردن وعده خواهر و برادری؟ بله بین محبت و انگیزه پاک و ناپاک مرز باریکیست، آنوقت آنا که هر دو تجربه زن سر گروه بودن را با زنهای گروه و هم مجرد بودن و تحت حمایت سرگروهشان بودن را داشت، به این نتیجه رسید که بله، همه شاگردان استاد چه زن و چه مرد باید مثل مار هوشیار و مثل کبوتر بی آزار باشند و بله، باید تمییز ارواح بخصوص در سرگروهها باشد تا چاپلوسی زبان زن بیگانه را تشخیص بدهند، امثال سلیمان ۶:۲۴، اما راه حفاظت خود از چنین زنانی، تویخ خواهران ایمانشان نیست که می خواهند آنها را تشویق کنند. در این موارد بغیر از تمییز ارواح، تنها راه دفاع در مقابل دشمن اصلی و ورود گناه به گروه، یکی شدن زن و شوهرهای در گروه و بخصوص سرگروههاست. حتی قبل از اینکه آنها به سرگروهی انتخاب شوند و یا مسئولیت کسی را به ایشان بسپارند، باید با همسر خود یکی شوند. آنوقت بجای سنگسار کردن کسی که می خواهد خالصانه و مثل استاد محبت کند، محبت او را مثل بچه قبول می کنند و آنرا با محبت ناپاک اشتباه نگرفته، آنها را با یک چوب نمی زنند و تهدیدی برای ازدواج خود نمی دانند و باعث لغزش کسی که احتمالاً خودش زخمی و نیاز به شفا دارد نمی شوند و او را از راه صحیح محبت کرده و یا برای محبت شدن به دستهای درستی می سپارند. زنان ایماندار هم باید هوشیار باشند، بخصوص آنهایی که مجردند، تا مبادا به استناد مجرد بودن آنها هر مردی، ایماندار یا بی ایمان، خواسته یا ناخواسته، و با انگیزه درست یا غلط، در فکر، زبان، عاطفه و یا حتی عمیق تر، آنها را وارد گناه کند. اما شاید هیچوقت تا روز آخر آن الگوی ایده آل در کلیساها برقرار نشود. پس هم اکنون چه باید کرد؟ آنا یاد گرفته بود که به سهم خود بعنوان یک زن ایماندار مواظب زبان و اعمال تشویق آمیزش باشد، چون هر چند تشویق مرد و زن و بخصوص سرگروهها جزو عطایای او بود، اما یاد گرفته بود که بعضی تشویقها فقط باید بین زن و شوهر باشد نه بین کسی با زن یا مرد غریبه، حتی اگر در کلیسا و خواهر یا برادر خوانده شوند. بعضی تشویقها اگر هم با انگیزه صحیح باشد، تشخیص داده نشده، اشتباه برداشت می شوند و باید فقط بین زن و شوهر باشد و اگر سرگروهی، چه زن و چه مرد آن تشویق بخصوص را از همسرش نمی گیرد، دیگر مسئولیت او نیست که آن جای خالی را پر کند و این جزو نیازهایی نیست که استاد به رفع آن در کلیسا حکم داده است. او حتی فکر می کرد که در خانواده اگر زن یا شوهری مسئولیت خود را نسبت به همسرش انجام نمی دهد، دیگران نباید حتی با نیت خوب و بعنوان دلسوزی آن مسئولیت را انجام دهند. او بیاد آورد که وقتی اولین فرزندش بدنیا آمد، مادر کاظم از روی محبت آنقدر به او کمک می کرد که جای مسئولیتهای کاظم را برای آنا پر کرده بود و این باعث شد که کاظم هیچوقت احساس مسئولیت نکرد و وقت خود را برای خودش و با دوستانش صرف می کرد و آن نزدیکی که در اثر رفع نیازهای جسمانی و روحانی یکدیگر در زن و شوهر ایجاد می شود، در بین آنها هیچوقت ایجاد نشد.

البته آنا این برداشتهای اشتباه سرگروهها را در مورد تشویقها درک می کرد، چون استاد می گفت که

در زمانهای آخر هفت زن به یک مرد متوسل می‌شوند و می‌گویند نان خود را خواهیم خورد و رخت خود را خواهیم پوشید فقط نام تو بر ما خوانده شود، عار ما را بردار. کتاب اشعیاء ۱:۴، آنا فکر می‌کرد که حقیقتاً این روزها روزهایی است که هر کس فقط به خودش فکر می‌کند و انگار کم‌کم به آن زمان نزدیک می‌شویم، چون کدام زن شوهرداری است که این تجربه را نداشته باشد که حداقل یک زن قصد دزدیدن شوهرش را نکرده باشد. خصوصاً زن سرگروهها که به مراتب بیشتر این تجربه را دارند، چون در این روزها زنهای مجرد و درد کشیده و محتاج به محبت زیادند. و وقتی وارد گروه می‌شوند به شوهر آنها که سر گروه است متوسل می‌شوند تا تعلیم روحانی ببینند، خداترس‌ترین این سرگروهها به راحتی می‌توانند از روح به جسم منتقل شده و در گناه بیفتند. پس بی‌دلیل نبود که استاد به آنها می‌گفت آنکه قایم ایستاده است مواظب باشد نیفتد. هر چقدر فکر کنیم که محکم هستیم باید بیشتر مواظب باشیم و هشدارهای استاد را پشت گوش نیندازیم. نباید فکر کنیم که این برای ما اتفاق نخواهد افتاد. احتمالاً آدم هم آن مواظبتی را که خدا به او سپرده بود سرسری گرفت که افتاد و حتی اگر خودش هم محکم بود، از طریق زنش افتاد. چون زنهای بیشتر تحت تأثیر احساسات قرار گرفته نیازهای روح و جسمشان تداخل پیدا می‌کنند. البته گاهی اوقات هم زنهای سرگروهها نه تنها به این مسئله حساسیت نشان نمی‌دهند، بلکه از طرف دیگر پشت بام افتاده مثل سارا خودشان هاجر را به آغوش ابراهیم می‌فرستند. این یکی از دلایلی است که خدا مرد را مسئول و سر خانواده قرار داده است. و بی‌سبب نیست که استاد داستان محکم ایستادن شخصی عادی مثل یوسف را بعنوان نمونه یک مرد از هزار مرد درس می‌داد. جامعه ۲۸:۷، ایکاش مردهایی مثل یوسف بیشتر بودند که در برابر وسوسه‌ها حتی به قیمت بهای سنگین می‌ایستادند تا خدا از آنها نه تنها برای تأمین و حفاظت خانواده‌شان، بلکه برای سیر کردن روحانی و جسمانی فامیل، قوم، کشور، و حتی دنیا استفاده می‌کرد.

هر چند که آنا معتقد بود که باید مثل استر با دیگران با حکمت برخورد کرد، اما در مورد محبت کردن انگار فکر، قدرت کنترل او را نداشت. گویی محبتی را که از خدا می‌گرفت ولی بدلیل مانع بین آنها نمی‌توانست آنها را به ابی بدهد، می‌خواست بین مردم بیدریغ تقسیم کند و این برای همه قابل درک نبود. ایکاش راه محبت بین او و ابی باز بود تا همه روابط او در جای درستی قرار می‌گرفتند. از اینجهت یکی از دعاها همیشه او داشتن حکمت بود. او واقعاً می‌خواست که محبت و حکمتی مثل استر داشته باشد. البته خدا طبق دعاهایش به او حکمت عطا کرده بود، اما حکمت او بیشتر بدرد دیگران خورده بود تا خودش. او می‌خواست مثل استر حکمتی داشته باشد که بدرد زندگی خودش هم بخورد نه حکمتی مثل سلیمان. او می‌خواست مثل استاد در حکمت و قامت و رضامندی نزد خدا و مردم ترقی کند و نه مثل سلیمان فقط نزد مردم شهرت یابد. انجیل لوقا ۲:۵۲، اول پادشاهان بابهای ۹-۹

۱۱

سلیمان زنان زیادی داشت. وقتی او پادشاه شد زنان زیادی گرفت و آنها دل او را از خدا برگردانیدند. هرچند که سلیمان حکمت فراوانی داشت، ولی حکمت او باعث برکت مردم شد نه باعث

برکت خود و نسلش. اینکه بعد از مرگش مردم به پسرش رحبعام گفتند سلیمان بر آنها بار سنگین گذاشته بود، نشان می‌دهد که شاید حتی حکمت او باعث برکت واقعی مردم هم نشده بود. آنچه از حکمت او ایجاد شده بود صلح دنیوی و برکات مالی بود. هر چند که سلیمان معنی و ارزش یکی شدن با محبوبه‌اش را در ازدواج خوب می‌دانست که غزل غزلها را با الهام روح و حکمت خدا نوشت، اما در زندگی خودش بعدها با داشتن هزار زن که مسلماً برخلاف اراده خدا بود از مسیر ادامه ازدواج صحیح خارج شد و حتی مسئله ازدواج‌ها قلب او را از خدا برگردانید. اول پادشاهان ۱:۱۱-۱۲، کسی واقعاً نمی‌داند که سلیمان با آنهمه حکمت آیا بالاخره توبه کرد و به راه اصلی که خدا برایش در نظر داشت برگشت یا نه، اما بهر حال داستان او آنا را از دور شدن از خدا بخاطر ازدواج‌های غلط شدیداً می‌ترسانید.

باز فکر آنا به یکی شدن رفت و فکر کرد که وقتی مرد و زن با هم یکی می‌شوند، اگر این یکی شدن جسمانی باشد و روح و جان آنها قبلاً یکی نشده باشد، این روح و جانشان با یکدیگر در مبارزه برای کنترل قرار می‌گیرد. خدا بعد از یکی شدن زن و مرد در ازدواج، برنامه و هدفی برای نظم زندگی آنها گذاشته، مرد را در کنترل و حفاظت و زن را در هماهنگی با او قرار داده است تا این یکی بودن ادامه یابد. حال حتی اگر زن و شوهر بخواهند این برنامه و هدف خدا را در ازدواجشان دنبال کنند، اگر مرد روحش تحت کنترل روح القدس نباشد و روح زن مطیع روح القدس باشد، کنترل رابطه در دست درستی نیست و به کشمکش می‌انجامد و زن فکر می‌کند باید کنترل را بدست بگیرد، ولی به جنگهای جسمانی بیشتری کشیده می‌شود. اما اگر مرد روحش تحت کنترل روح القدس باشد و روح زن مطیع روح القدس نباشد، باز هم این جنگ برای کنترل وجود دارد و اگر مرد دائماً در اطاعت از روح القدس زندگی نکند و تحت تاثیر همسرش قرار گیرد، کنترل را به زن می‌بازد و باز کشمکش می‌شود. برای همین پولس می‌گفت همدیگر را در خدا ترسی اطاعت کنید. افسسیان ۵:۲۱، سلیمان هر چند حکیم و مطیع خدا بود، ولی در رابطه با زن از خدا اطاعت نکرد و این باعث بت‌پرستی او شد. او هر چند دنده گمشده‌اش، شلومیت را پیدا کرد ولی در کنار آن از نظر جسمانی با زنان زیادی درگیر شد. به احتمال قوی عده‌ای از این زنان کنترل‌هایی هم روی او داشتند. شاید نه بصورت دعوا ولی بصورت دروغ، سیاست و بازی با احساسات و فکر او. سلیمان در حالیکه در طی سال مشغول هزار زن بود، فقط سه بار در سال برای پرستش به حضور خدا میرفت. آنهم احتمالاً بخاطر وعده خدا و بعنوان حداقل کاری که باید می‌کرد تا دشمن را از سرزمینش دور نگهدارد و آرامش مردم پایدار بماند. خروج ۲۴:۳۴، اول پادشاهان ۹:۲۵، پس جای تعجب نیست که زنان، آنهم زنان بی‌ایمان توانستند دل او را از خدا برگردانند.

خیلی از شاگردان با اشاره به سلیمان از شاگردان استاد می‌پرسیدند که اگر کسی چند زن داشته باشد و به شهر محبت بیاید باید درباره آنها چه کند، چون قانون شهر محبت این است که یک زن و یک مرد با هم در عقد ازدواج باشند و چند زنی جرم محسوب می‌شود. در جواب بعضی می‌گفتند که

اگر از نظر مالی توانایی دارید، هرطور که هستید می‌توانید همانطور بمانید، اما استاد از عزرا صحبت می‌کرد که چطور با این مسئله جدی برخورد کرده آنها را به نگاه داشتن یک زن امر کرد. زیرا این امر چه در عهدعتیق و چه در عهدجدید با هر امر دیگری مثل اسم، شغل قانونی، و غیره فرق دارد و در این موارد بود که استاد گفته بود هر طور که هستید بمانید. وگرنه در شهر محبت نمی‌توان در گناه دائمی بسر برد. مثلاً همانطور که اگر کسی قاچاقچی و یا دزد باشد، نمی‌تواند همانطور بماند، مرد هم نمی‌تواند با چند زن در ازدواج بماند و نزدیکی به خدا را از دست ندهد، حتی اگر حکمت و ثروت سلیمان را داشته باشد. در واقع چند زنی حتی برای پادشاهان در اراده خدا نبوده و وقتی قوم اسرائیل با اینکه خدا را بعنوان پادشاهشان داشتند، از او پادشاهی زمینی خواستند، خدا به آنها رسم و رسوم پادشاهان را گفت و در آن رسم و رسوم حرفی از چند زنی نبود. این ابداع قلب طمعکار انسانها بود که چند زنی را رایج و مذهبی کردند. اول سموئیل ۸: ۱۱-۱۸، و این یکی از روشهای شیطان، دشمن انسان برای وارد کردن فساد به خانواده‌ها بود.

چیزی که برای استاد اهمیت داشت این بود که در هر زمانی خانواده‌ها از گناه و فساد و پخش شدن آن که باعث مرگ روحانی در جامعه است، دور بمانند. او انواع تعالیمی را که می‌توانستند فساد را داخل خانواده‌ها کنند شرح می‌داد مثلاً تعلیم می‌داد که انجام اراده خدا و ورود به ملکوتش نباید فقط بخاطر ترس از جهنم باشد، وگرنه هر چه نزدیکتر به مرگ وارد ملکوت خدا شوید برنده‌تر خواهید بود. آنا فکر می‌کرد که کاملاً درست است چون آنچه ما می‌گوییم و انجام می‌دهیم روی زندگی خودمان و دیگران اثرات مثبت یا منفی دارد. وقتی توبه می‌کنیم و وارد ملکوت خدا می‌شویم، بخشیده شده نجات می‌یابیم و اگر قلب واقعاً تشنه و مطیعی داشته باشیم بسرعت عوض می‌شویم. اما چون اختیار تصمیم‌گیری دیگران برای توبه با ما نیست، اثرات منفی زندگی ما در آنها ادامه می‌یابد. و خرابیها ایجاد می‌شود. بنابراین هر چه زودتر وارد ملکوت خدا شویم، از خرابیهای بیشتری جلوگیری می‌گردد. اگر ما صادقانه به گذشته نگاه کنیم و هر جای مسیر زندگیمان را از تولد گرفته تا رفتن به مدرسه و دانشگاه، ازدواج و بچه‌دار شدن، ازدواج بچه‌ها و نوه‌دار شدن را در نظر بگیریم و فکر کنیم اگر در هر مقطعی از زمان می‌مردیم، چه اثراتی روی زندگی خودمان یا دیگران می‌گذاشت و اگر زمان مرگمان در دست خودمان بود، چه تصمیماتی می‌گرفتیم، شاید آنوقت دید بهتری از اهمیت سرعت نجاتمان می‌داشتیم. وقتی زندگیمان را به خدا می‌دهیم او حتی برای مرگمان بهترین زمان را که به صلاح همه هست انتخاب می‌کند. مثلاً در مورد حزقیال وقتی خدا به او پیغام داد که زمان مرگش رسیده است، گریه کرد و به خدا گفت که چقدر کارهای خوب کرده و از خدا خواست که بخاطر کارهای خویش اجازه بدهد او بیشتر زنده بماند. خدا دعای او را جواب داد و پانزده سال به زندگی او اضافه کرد، ولی همان پانزده سال باعث گناه او شد و آن گناه باعث جنگ و اسارت فرزندان او گردید. گریه و زاری او برای این بود که دلش در گرو این دنیا بود و برایش اثر گناه او روی فرزندان او مهم نبود. دوم پادشاهان ۲۰: ۱۶-۱۹، ولی زمان خدا زمان درستی بود، چون او که پدر آسمانی ماست نفع همه را در نظر می‌گیرد. وقتی در

مورد شوهر دوم تamar خدا می‌گوید بخاطر شرارت دلش او را کشت و در مورد پسر یربعام می‌گوید که در خانواده شریر بود و چون در دل او چیز خوبی یافت شد خدا او را کشت (اول پادشاهان ۱۴:۱۳). همه به صلاح خود شخص و یا به صلاح دیگران بود. ما همه داستان حال و آینده را نمی‌دانیم و قضاوت‌های ما درباره گناهکاری و بی‌گناهی مردم حتی در مورد بچه‌های خودمان صد در صد صحیح نیستند. نقشه خدا برای زندگی هر یک از ما بهترین است و افکار و شناخت او از افکار و شناخت ما بسیار بالاتر می‌باشد، ولی در عین حال ما را در راه زندگی همکار خود قرار می‌دهد. پس تعجبی ندارد که انجام نقشه او در زندگی ما با پیچ و خم‌های فراوان روبرو می‌شود. اما خبر خوش این است که اگر سگ‌ان و هدایت کشتی زندگیمان را بدست او بسپاریم دیر یا زود آن نقشه را عملی می‌سازد.

آنا می‌دید که سرگروهها در مورد تamar که نام او در نسب‌نامه استاد بود با احترام حرف می‌زدند و او را هم مثل روت و راحاب بعنوان نمونه‌ای از فیض خدا و قدرت بخشش او مثال می‌زدند که خدا حتی می‌تواند کوچکترین و مترودترین‌ها را بکار ببرد. متی ۱:۷-۱، تamar بر طبق قانون یهودیان بعد از مرگ شوهرش زن برادر او شده بود و هر دو برادر، یکی بعد از دیگری مرده بودند. پدر شوهرش فکر می‌کرد مرگ آنها تقصیر بدیمنی تamar است و با این دید بود که او را به ازدواج پسر بعدیش نداد و بعلت کارهایی که کرد مستقیماً باعث زنا و گناه تamar شد. خیلی از سرگروهها با احترامی که از تamar حرف می‌زدند انگار او را مظلوم دانسته و به او حق می‌دادند چون همه داستان را می‌دانستند که خدا گفته بود قلب شوهرهای تamar را دیده و اجازه داده بود آنها بمیرند. ولی در مورد آنا و یا دیگر زنان مطلقه، همان سرگروهها بخود حق می‌دادند که بدون اینکه تمام داستان زندگی آنها را بدانند و یا قادر باشند قلب کسی را ببینند، ایشان را قضاوت کنند و مثل مردم زمان تamar تقصیر را به گردن زن بیندازند. البته مسئله طلاق مثل مسئله مرگ شوهرهای تamar نیست و در طلاق قلب هر دو طرف نیاز به پاکسازی دارد.

انگار خیلی دور رفتیم، برگردیم سر داستان استر که استاد ادامه داد، استر ملکه شد و با وجودیکه زن اول در امپراطوری عظیم پارس بود، بخاطر رابطه درستی که در طی سالها بین او و مردخای ایجاد شده بود هنوز به مردخای، یعنی کسی که او را بزرگ کرده بود و دلسوز او بود احترام می‌گذاشت. از او مشورت می‌گرفت و به نصایح او گوش می‌داد و این اعتماد و نصیحت‌پذیری او برایش پوشش و حفاظت ایجاد می‌کرد. بنابراین همچنان خود را ناشناخته نگاه داشت. در این ناشناختگی بود که مردخای توانست به توطئه دو نفر از خواجه سرایان پادشاه که قصد قتل او را داشتند پی‌ببرد و استر را مخفیانه با خبر سازد. استر هم پادشاه را با خبر کرد و بعد از تحقیق دریافتند که اخبار صحیح است و آندو را بدار زدند. این مطلب هم مثل وقایع مهم دیگر دربار بوسیله تاریخ نویسان نوشته شد.

آنا فکر می‌کرد که واقعاً اگر آندو مرد نسبت مردخای را با استر می‌دانستند و یا اگر مردخای اهمیتی به آینده استر نمی‌داد، چشم و گوش خود را می‌بست و به هر دلیلی موضوع را به استر نمی‌گفت، و یا اگر استر به حرف او اهمیت نمی‌داد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ مثلاً اگر مثل دوستی خاله

خرسه و یا مثل پدر و مادرهای متعصب فکر می‌کرد که با مرگ پادشاه دختر عموی عزیز و ایماندارش از ازدواج با مردی غیریهودی خلاص می‌شود و یا اگر آنچه می‌دانست انکار می‌کرد، احتمالاً پادشاه کشته می‌شد و بقیه داستان کاملاً تغییر می‌کرد. او بیاد این افتاد که ابی وقتی در مقابل مشکلات و اختلاف نظرهایش با او به بن‌بست می‌رسید، مشکل را انکار می‌کرد و به همه حتی به خود آن‌ا می‌گفت که همه چیز خوب است. آن‌ا هم که بخیال خود می‌خواست مسائل خانه در خانه بماند، جلوی مردم با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌داشت. اما بعدها کم‌کم نه تنها منبع مشکلات از بین نرفت، بلکه مشکلات بزرگتر شده به بیرون هم درز کرد و این آن‌ا را بیاد حرف استاد می‌انداخت که می‌گفت وقتی رهبران قوم دروغ را باور می‌کنند و می‌گویند سلامتی است در حالیکه سلامتی نیست، در واقع جلوی شفای آن جراحت را می‌گیرند. کتاب ارمیا ۱۴:۶

در شهر فرنگ می‌گفتند که هر کس بطور متوسط روزی صد تا سیصد دروغ کوچک و بزرگ، مصلحتی و غیرمصلحتی می‌گوید، اما استاد هیچ وقت دروغ نمی‌گفت. همیشه با ثبات بود و با شرایط و حتی سختیها عوض نمی‌شد. وقتی جایی بود که مردم ایمان نداشتند، کارهای عجیب و معجزه‌آسایی را که شاگردانش هر روزه از او می‌دیدند انجام نمی‌داد. او هیچوقت حرف خود را عوض نمی‌کرد هر چند که بسته به اشتیاق شاگردانش روز به روز عمق حرفهایش را برای آنها بیشتر تفسیر می‌نمود. به همین دلیل آن‌ا همیشه دوست داشت پای صحبتهای استاد بنشیند، اما آنروز از آن روزهایی بود که آن‌ا می‌خواست فریاد بزند و به همه بگوید که دشمن با تمام دروغها و حيله‌هایش قصد کشتن ازدواج او و ابی را دارد و انگار همه فقط نگاه می‌کنند و کسی اهمیت یا بهایی به آن نمی‌دهد، بجز بخشیدن چند مشورت بیهوده و بدون احساس مسئولیت که قدرتی پشت آن نبود چون برای از سر باز کردن بود. آن‌ا با درد سرش را بلند کرد که بقیه داستان را بشنود در حالیکه انگار فرقی نمی‌کرد استاد چه می‌گوید چون هر چه می‌گفت او را بیاد دردهایش می‌انداخت.

آن‌ا باز با درد خودش را جمع و جور کرد و راست نشست و بقیه داستان را شنید که پادشاه شخصی را بنام هامان که مردی عملی و از قوم دشمنان قدیمی قوم مردخای بود، به نخست وزیری انتخاب می‌کند و مقام او را آنقدر بالا می‌برد که همه می‌باید در مقابل او تعظیم می‌کردند. اما مردخای که تنها به خدای واحد حقیقی سجده می‌کرد، در مقابل او سر فرود نمی‌آورد. این مطلب هامان را بسیار عصبانی می‌کرد، چون اولاً اطرافیان مردخای برای اینکه او و ایمان او را امتحان کنند خبر سجده نکردنش را به هامان رسانیده بودند و دوماً هیچکس نمی‌توانست او را قانع به سجده نمودن در مقابل هامان نماید. هامان که خود را بزرگتر از آن می‌دانست که با مردخای در بیفتد، فکر کرد که بهتر است نه فقط مردخای، بلکه همه قوم مردخای یعنی آنچه یهودی در مملکت یافت می‌شد، از بین ببرد و بدینطریق قدرت خود را به همه ثابت نماید. برای اینکار هامان به پادشاه گفت که قومی بنام قوم یهود در مملکت او و بطور پراکنده زندگی می‌کنند که روش زندگی و قوانین آنها برای پادشاه ضرر دارد و بهتر است این قوم از بین بروند. در ضمن عرض کرد که برای اینکار انگشتر پادشاه را برای مهر کردن

فرمان لازم دارد و برای خرج آن ده هزار وزنه نقره به خزانه پادشاه خواهد داد. پادشاه هم انگشتر خود را بیرون آورده به هامان داد و گفت هم نقره و هم قوم را بتو دادم. بعبارتی هامان نه تنها اجازه و اقتدار کشتار قوم یهود، بلکه خرج آنرا هم از پادشاه گرفت.

آنا یاد بحث خدا و شیطان درباره ایوب افتاد، چون در اینجا هم هامان همان نقش شیطان را برای قوم استر و مردخای بازی می کرد و پادشاه هم مثل خدا این اجازه را به او داده بود. در مورد ایوب با وجودیکه شیطان انگیزه اش را نمی توانست از خدا پنهان کند ولی سعی خود را کرد که خود را طرف خدا نشان بدهد و ایوب را دشمن او، هامان هم با موذی گری خود را دوست پادشاه و قوم یهود را دشمن او معرفی کرد تا میل خود را به انجام برساند. یعنی کاری مشابه آنچه در ابتدا شیطان با حوا کرد و به او خود را دوست و خدا را دشمن معرفی کرد. آنا فکر میکرد حیل‌های شیطان در طی تاریخ زیاد هم عوض نشده اند، هر چند که برای از بین بردن انسان در مورد حوا به خود او دروغ گفت و در مورد ایوب به خدا و در این مورد از انسانی دیگر یعنی از هامان استفاده کرد و به پادشاه دروغ گفت، اما بهرحال هر سه یک حیل بودند و آن اینکه دشمن را دوست و دوست را دشمن نشان می داد. چه زمانهای زیادی بود که ابی و آنا این حیل شیطان را به همدیگر یادآوری می کردند، اما متأسفانه بخاطر یکی نبودن و همسنگر نبودن با یکدیگر، هر کدام دوست خود را دشمن دیگری و دشمن خود را دوست دیگری می دیدند و این اطلاع آنها از حیل شیطان دردی که از آنها دوا نکرده و آنها را در مقابل آن حیل‌ها حفظ نکرده بود که هیچ، بلکه آنها را بیشتر در مقابل همدیگر و در دو جبهه مخالف قرار می داد.

برای آنا عجیب اینجا بود که بغیر از دشمن اصلی، مردمی مثل مردم دور و بر مردخای چقدر باید بیکار باشند که برای امتحان کردن ایمان یک نفر، خواسته یا ناخواسته او، خانواده و قومش را در خطر بیندازند. اما استاد که مثل همیشه فکر او را خوانده بود، رشته افکارش را برید و آن را بطرف دیگری سوق داد. استاد گفت مگر نخوانده‌ای که خدا فرزندان را در طبق گذاشته، آنها را تماشاگاه قرار می دهد، روی سر آنها بجای خاکستر تاج می گذارد و لباس عزا و نفرت را از آنها درآورده، لباس شادی و پرستش را بر تن آنها می کند تا بوسیله آنها قدرت خدا بنمایش گذاشته شود و او تمجید کرده شده، باعث ایمان بسیاری گردد؟ اشعیا ۳: ۶۱ و مزمور ۱۱: ۳۰، آنا به منظور استاد پی برد و متوجه شد که استاد نمی خواهد او زیاد به عمل شیطان در زندگیش فکر کند و یا انگشت روی دیگران بگذارد. در عوض او می خواهد تمرکز آنا روی اقتدار خدا حتی در مواقع سختی باشد تا برقراری جلال او را در زندگیش ببیند. پس گفت بله استاد فهمیدم! استاد گفت این نه فقط در مورد استر و مردخای، بلکه در مورد ایوب و روت هم صادق بود و بعد از پستی‌ها و بلندی‌ها همه در آخر به جلال خدا انجامید.

استاد ادامه داد که هامان کاتبان پادشاه را احضار کرد تا فرمان کشتار و غارت یهودیان را در روز بخصوصی به تمام زبانهای رایج مملکت بنویسند و آنها را با مهر پادشاه مهر کرد و بدست چاپاران داد تا فرمان را به تمام صد و بیست و هفت ولایت آن مملکت ببرند. این فرمان باعث اغتشاش در شهر

شوشن شد. مردخای که از ماجرا با خبر شد، از شدت غم و چه بسا کمی هم بخاطر عذاب وجدان که شروع ماجرا از او بوده، پلاس و خاکستر بر تن کرد و فریاد و ناله می کرد و می رفت تا به دربار رسید ولی از آنجایی که کسی حق نداشت با پلاس به دربار برود، بیرون دروازه نشست. به همین طریق وقتی خبر به ممالک مختلف می رسید، یهودیان گریه و عزاداری می کردند، پلاس می پوشیدند و روزه می گرفتند. وقتی خبر به استر رسید، او که خیلی ناراحت شده بود برای مردخای لباس فرستاد تا پلاس خود را در بیاورد، اما مردخای قبول نکرد. استر بوسیله یک قاصد از او دلیل را پرسید. مردخای ماجرا را بیان کرد و گفت که هامن چه نذر هنگفتی را به خزانه پادشاه در مقابل قتل یهودیان وعده داده است. استر گفت من با اینکه ملکه هستم ولی از دستم کاری بر نمی آید و همه می دانند که هیچکس نمی تواند وارد صحن اندرونی پادشاه شود و زنده بماند مگر اینکه پادشاه چوگان طلایی خود را بطرف آن شخص دراز کند و او را نزد خود بخواند. استر اضافه کرد که یکماه است که بنزد پادشاه خوانده نشده است. مردخای جواب فرستاد که فکر نکن چون تو ملکه هستی و در قصر پادشاه زندگی می کنی از این فرمان رهایی خواهی یافت. چه بسا که خدا تو را برای چنین روزی به قصر پادشاه برده و اگر تو کاری نکنی، خدا کار خود را از طریق دیگری انجام می دهد، اما آنوقت تو نصیبی نخواهی برد. استر گفت برو و همه یهودیان شوشن را جمع کن و برای من سه روز روزه بگیر. من و همه کنیزانم هم سه روز روزه می گیریم و آنوقت حتی اگر به قیمت جانم هم تمام شود حاضرم نزد پادشاه بروم.

در اینجا استاد پرسید که آیا کسی تشابهی بین این ماجرا و رابطه انسان با خدا می بیند؟ یکی از شاگردان گفت بله خدا پادشاه و شاه شاهان است و کسی نمی تواند به حضور و صحن اندرونی او داخل شود و زنده بماند مگر اینکه خودش او را بحضورش خوانده باشد. اگر کسی حقیقتاً با روح خدا دعا کرده بخواند نزد او برود، روح برای او شفاعت کرده، خدا او را می خواند و راه بین او و شخص باز شده، رابطه بین آنها برقرار می گردد و برای آن شخص به حیات می انجامد. رومیان ۸: ۲۶-۲۸

استاد گفت بله، و ادامه داد که در روز سوم روزه، استر لباس سلطنتی خود را پوشید و بصحن دروازه اندرونی پادشاه رفت. پادشاه که بر تخت نشسته بود، چشمش به استر افتاد و چوگان طلایی اش را بطرف او دراز کرد. استر جلو رفت و نوک عصا را به رسم ادب و قبول دعوت لمس کرد. پادشاه از استر پرسید که چه خواسته ای دارد چون اگر نصف مملکت را هم که بخواند به او می دهد. استر هم که در زمان دعا و روزه سه روزه اش از خدا حکمت و هدایت گرفته بود که چه بگوید، هول نشد و فوراً به سر بیان خواسته خود نرفت، بلکه پادشاه و هامن را به جشنی در قصر خود در همان روز دعوت کرد تا در آنجا مسئله خود را بگوید و با دعوت خود نشان داد که فقط برای رفع نیاز خود پیش او نرفته است. استاد پرسید آیا استر آنچه قرار بود اتفاق بیفتد می دانست و از پیروزی خود اطمینان داشت؟ پادشاه که هم از فرمان قتل اطلاع داشت و هم از اینکه هامن ابداع کننده و پشت آن فرمان بود. پس استر از این دعوت انتظار داشت چه اطلاع جدیدی به پادشاه بدهد و یا چه چیزی از خواسته خودش به انجام برسد؟ شاگردی جواب داد آنچه بنظر می آید این است که در نقشه استر دو

چیز باید انجام می‌شد. یکی اینکه پادشاه ملکه‌اش استر را می‌شناخت و می‌فهمید که او یهودیست و مسمول فرمان قتل می‌شود و دیگر اینکه هامان که او را دوست خود می‌داند مردی شریر است و از روی شرارت این فرمان را داده نه از روی دلسوزی برای پادشاه و اینکه هامان دشمن است و نه دوست. استاد گفت جالب نیست که استر پیش پادشاه نرفت که شکایت کند و هر چه در دل داشت روی میز بریزد؟ فروتنی، یعنی قدرت آرام و کنترل شده او به رفتارش جهت داد. در واقع او با محبت صبورانه‌اش این امید و ایمان و دید روحانی را داشت که خدا انتقام گیرنده و افشا کننده اسرار است و اوست که دست هامان را رو میکند. بعلاوه استر می‌خواست در محیطی آرام و کنترل شده موضوع بیان شود که بهترین نتیجه از مطرح کردن آن گرفته شود. او هم وقت و زمانها، هم سهم کار خود و هم سهم کار خدا را می‌دانست. او می‌دانست که کار خود را در دعا و روزه انجام داده، برای برداشتن قدم اول هدایت گرفته، اطاعت کرده و خدا برکت خود را بوسیله رفتار پادشاه با او شروع کرده بود و هنوز تا روز قتل عام وقت باقی بود. پس با آرامش و صبر بقیه کار را به خدا می‌سپارد. آخر برای خدا یک روز مثل هزار سال است و هزار سال مثل یک روز. عبارتی برای خدا هیچوقت زمان از دست در نمی‌رود، چون تنظیم سرعت آن بدست خودش است. او خارج از زمان است و زمان را برای ما آفریده و خودش به این کتاب باز شده زمان احاطه کامل دارد. او ماورای زمان و ابدیست. او محدود به زمان و به تاریخهای تعیین شده ما نیست. او در یک لحظه می‌تواند همه چیز را طوری عوض کند و کاری کند که انجام آن برای انسان در طی سالها عملی نباشد. او می‌تواند زمان را متوقف کند و یا سریع بگرداند. این طبیعت انسانهاست که در هر مشکل و اختلاف نظری طوری رفتار می‌کنند که انگار دقیقه‌ای دیگر فرصت باقی نیست و اگر عکس‌العمل آنی انجام ندهند و یا همه حرف دلشان را نزنند، همه چیز از دست می‌رود. این یکی از درسهایی بود که آنآ در آن سختیهای زیادی داشت و باید آنرا مرتب به خودش یادآوری می‌کرد و گرنه زود فراموشش می‌شد.

خلاصه با دعوت استر، پادشاه فوراً بدنال هامان فرستاد و آنها برای جشن به قصر ملکه رفتند. وسط جشن باز پادشاه از استر خواسته او را پرسید. استر که می‌خواست از نتیجه کارش مطمئن بشود، باید اول اطمینان پیدا می‌کرد که پادشاه به خواهش او بله می‌گوید. بنابراین باز صبر کرد تا عکس‌العمل پادشاه را در مقابل خواهش کوچکترش یعنی دعوت به جشن شب بعد ببیند. پس آنها را برای بار دوم دعوت کرد و گفت که فردا خواهش اصلی‌اش را بیان خواهد کرد. هامان خوشحال و خندان از قصر بیرون آمد و باز به مردخای برخورد و از دیدن او اوقاتش مکدر شد. وقتی به خانه رفت زنش زرش و همه دوستانش را دعوت کرد و شروع کرد به تعریف کردن از مقام خودش و اینکه ملکه استر تنها او را به همراه پادشاه به جشن دعوت کرده و فردا هم به همین منوال باز دعوت شده است. هامان که باز یاد مردخای افتاد، ادامه داد که هر چند اینهمه مقام و شوکت دارد، ولی مردخای مثل خاری در جسم اوست که هر بار او را می‌بیند روزگار برایش تار می‌شود. زنش که با او و در شرارت‌هایش متحد و یکدل بود به همراه بقیه دوستانش، با اکثریت آرا به او یاد دادند که چطور از دست مردخای خلاص

شود. آنها گفتند که بهترین کار این است که دار بلندی درست کند و با اجازه پادشاه فردا صبح قبل از رفتن به جشن، مردخای را بدار بکشد.

آنا به ابی نگاهی کرد که انگار می‌توانست افکار او را بخواند. انگار ابی داشت فکر می‌کرد که اگر آنا جای استر و او جای پادشاه بود، همان دفعه اول آنا هر چه در فکرش داشت به او می‌گفت و تازه حتماً هم او را مقصر می‌دانست، چون بهر حال او هم اجازه و هم پول را داده بود. خلاصه اگر آنها بودند کارشان به جشن که نمی‌رسید هیچ، به دعوا و گریه و عزاداری هم می‌کشید. عجیب اینجا بود که آنا در مورد داشتن قلب مطیع و دعا و روزه مشکلی نداشت، بلکه مشکل او این بود که بخاطر آرامش خانواده می‌خواست هر چیزی را زود درست کند و در این راه، بیان افکارش را هر چقدر هم منفی بود به حساب صداقت می‌گذاشت و انتظار داشت ابی هم همه چیز را آنطوری که او می‌بیند ببیند، چون بهر حال هر دو ایماندار بودند. آنوقت فکر کرد که اگر ابی جای پادشاه بود، تا حرفهای آنا را می‌شنید تقصیر را بگردن او می‌انداخت که چرا با او رو راست نبوده و از اصل و نسب خود او را با خبر نکرده است تا او این اشتباه را نکند. ابی که دیگر حوصله‌ای برایش نمانده بود که بخواهد فکر کند چطور می‌تواند بهترین آنا را از او بیرون بیاورد، خود را به این قانع کرد که اگر آنا مثل استر نیست، لااقل مثل زرش هم نیست که او را به شرارت تشویق کند و باز در دل خود از اینکه زن خداپرستی داشت احساس خوشحالی موقتی میکرد، غافل از اینکه استاد آنها را مجهز کرده بود که به همین اسم ایماندار بودن و شرارت نکردن قانع نباشند و با حکمت بیشتر و ماورای این استانداردها با محبت کامل زندگی کنند. امثال سلیمان ۲۰:۳ و ۵

آنشب بعد از جشن، پادشاه نتوانست بخوابد، پس دستور داد تا کتاب تاریخ را برای او بخوانند. و در آن اینطور نوشته شده بود که مردخای جان پادشاه را با خبر دادن توطئه دشمنانش، نجات داد. بله، خدا کار خود را شروع کرده بود و وقتی او کاری را شروع می‌کند، نه تنها آنرا به اتمام می‌رساند بلکه مراحل انجام شدن آن را قدم به قدم روی برنامه منظمی به پیش می‌برد. در اینجا پادشاه پرسید چه پاداشی به مردخای داده شد؟ گفتند هیچ. پادشاه گفت ببینید چه کسی در حیاط هست. دیدند هامان می‌آید. او می‌آمد که اجازه قتل مردخای را از پادشاه بگیرد، غافل از اینکه خدا پیش از او آنجا بود و شفاعت مردخای را کرده بود. خدا او را که در پلاس و خاکستر برای قومش در روزه و دعا و شفاعت بسر می‌برد، بدست دشمن رها نکرد. بله، خادم‌ان گفتند هامان است. پادشاه دستور داخل شدن او را داد. وقتی وارد شد، از او پرسید بنظر تو اگر من بخواهم کسی را پاداش بدهم، چه پاداشی مناسب است. هامان که فکر می‌کرد پادشاه درباره او صحبت می‌کند، گفت بهترین پاداش این است که لباس پادشاهی بر تن او کرده او را بر اسب مخصوصان سوار کرده و یکی از بزرگان دربار او را در شهر بگرداند و جار بزند که این است کسی که پادشاه او را دوست دارد و او را عزیز می‌دارد. چقدر هامان در تشخیصش از منظور پادشاه در اشتباه و از حقیقت دور بود و بهتر بگویم، کاملاً بر عکس حقیقت فکر می‌کرد و بر اساس فکر معکوسش، تدبیرش نه به عزت، بلکه به زلت خودش انجامید.

پادشاه به هامان گفت خوب گفتم سریعاً کاری را که گفتم برای مردخای یهودی که در دروازه قصر نشسته است انجام بده. هامان هم اسب و لباس را گرفت لباس را به مردخای پوشانید و او را سوار اسب کرد و دور شهر جار زد که این است آنکه پادشاه او را عزیز می‌دارد. در واقع خدا داشت حتی اذهان مردم را برای موقعیت آینده مردخای آماده می‌کرد. آنوقت هامان مردخای را به دروازه قصر برگردانید و خودش ماتم زنان به خانه برگشت و به زن و دوستانش ماجرا را گفت. آنها به او گفتند اگر شخصی که می‌گویی یعنی مردخای، یهودی باشد، تو بر او غالب نخواهی شد.

آنا فکر می‌کرد که شیطان دشمن همه انسانهاست حتی دشمن آنهایی که در جبهه خودش هستند. او خدا و قدرتش را می‌شناسد و آنرا اعتراف می‌کند. او می‌داند که خدا پشتیبان قومش است، اما در عین حال از طریق زن و دوستان هامان او را ترسانیده، دلش را ضعیف‌تر کرد در حالیکه خود آنها پیشنهاد بدار کشیدن مردخای را به او داده بودند.

در این موقع خواجه‌سرایان دنبال هامان آمدند تا او را به ضیافت روز دوم ملکه ببرند. در مجلس، پادشاه از ملکه پرسید که خواسته او چیست. استر جواب داد اگر خواست و اراده پادشاه باشد می‌خواهم جان من و جان قومم را به من ببخشی. اگر بخاطر منفعت پادشاه حتی به بردگی فروخته شده بودیم، این خواهش را نمی‌کردم. اما دستور قتل عام ما صادر شده است. پادشاه گفت چه کسی چنین جسارتی کرده است. استر گفت هامان دشمن قوم من. پادشاه از عصبانیت از مجلس بیرون و به باغ قصر رفت. هامان که از ترس بخود میلرزید، نزد استر رفت تا برای جان خود التماس کند. پس وقتی پادشاه بداخل آمد دید هامان روی تختخواب استر و به پاهای او افتاده. غیرت پادشاه بجوش آمد و دستور داد او را ببرند. یکی از خواجه‌سرایان گفت داری را که هامان برای مردخای نیکوکار مهیا کرده بود الان در خانه‌اش حاضر است. پادشاه گفت او را بر همان دار مصلوب کنید. اینکار انجام شد و عصبانیت پادشاه خوابید. او به این ترتیب خانه‌اش را پاکسازی کرد اما اینبار با عصبانی شدن به دشمن اصلی نه مثل قبل با عصبانی شدن از دست همسرش و شتی. آنا فکر می‌کرد که این فرق احتمالاً می‌تواند بدلیل عشق پادشاه به استر باشد. شاید هم پادشاه بعنوان یک مرد بالاخره درس زنداری و یکی شدن با زنش را یاد گرفته بود. و یا این یکی شدن همیشه در نظر پادشاه بوده اما ایمان و نیکویی استر بود که آنرا نقد کرد.

هر چند که استر می‌دانست ظاهراً خودش هم بی تقصیر نیست که هویت خود را از شوهرش مخفی داشته، اما مسئله این نبود که استر یا پادشاه چه اشتباهی کرده بودند و جنگ بین آنها نبود، بلکه مسئله این بود که هر دو متحد شده با دشمن اصلی می‌جنگیدند. و هر چند استاد در اینباره چیزی نگفت، اما حتماً بعداً استر و پادشاه در مورد مشکل بین خود صحبت کردند. و شاید هم چون دشمن را شکست داده بودند جزئیات دیگر برایشان مهم نبود.

آنا بیاد داستانی افتاد که چند روز پیش خوانده بود و در آن دختر و پسری عاشق هم شده بودند و بر حسب شرایط کشوری و خانوادگیشان مجبور شدند در دو جبهه مقابل هم برای جنگ بروند. آنها

حتی کوله‌بار خود را بستند و آماده شدند که بروند چون عقل آنها و وفاداریشان به کشور اینرا ایجاب می‌کرد، اما در میدان جنگ نتوانستند در مقابل هم قرار بگیرند. آنا فکر می‌کرد که وقتی دو نفر در عشق حقیقی متحد و یکی می‌شوند، دیگر نمی‌توانند بر علیه هم بجنگند بلکه می‌خواهند با هم با دشمن مشترک مبارزه کنند.

استاد پرسید می‌دانید چرا با وجودیکه پادشاه از کار همامان اطلاع داشت و حتی خودش اجازه آن را داده بود، با سخنان استر از اجازه‌ای که داده بود پشیمان شد، هر چند که اراده و شادی او از ابتدا هم قتل عام یهودیان نبود؟ همان شاگرد که با دقت داستان را دنبال می‌کرد، گفت بخاطر فروتنی و نحوه صحبت استر بود و بخاطر احترام او به اراده و منفعت شوهرش پادشاه و اینکه به پادشاه در حرفهایش مقام اول را داد.

آنا یادش آمد که یکروز کاظم به او زنگ زده بود و آنروز یکی از آن روزهای گِله بود. در طی سالهای زیاد بعد از طلاقشان، کاظم و آنا بخاطر داشتن فرزندان مشترک گاهگاهی تلفنی با هم صحبت می‌کردند و ضمن صحبت درباره بچه‌ها گاهی گِله و دعوا بود و گاهی قدردانی از فداکاریهای آنا، اما آنا چون دلیلی برای قدردانی از کاظم نمی‌دید و آدم چاپلوسی هم نبود، کمتر در کاظم نکات خوب را به زبان می‌آورد. بهر حال آنروز کاظم باز هم گله داشت و آنا که مشکلات خودش برایش کافی بودند، زود خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. استاد که مکالمه آنها را شنیده بود به آنا گفت که به کاظم زنگ بزند و به او بگوید هر چند که او هم مثل همه اشتباه می‌کند، ولی با امکانات موجود پدر مسئولی بوده است. آنا این کار را کرد و بسیار تعجب کرد وقتی دید که کاظم با شنیدن این حرف از این رو به آن رو شد و از شادی در پوست نمی‌گنجید. آنا پیش خود فکر کرد که بعد از اینهمه سال تازه به این نتیجه رسیده که در هر شرایطی و با هر کسی تنها راه، محبت است حتی بعد از طلاق. و یک جمله تشویق‌آمیز و قدردانی چه شفا و صلحی می‌بخشد. استاد راست می‌گفت که قدرت موت و حیات در زبان است. آنا یادش آمد که سالها پیش یکبار وقتی با کاظم و بچه‌ها از مسافرت برمی‌گشتند، جر و بحثشان شد و وقتی که به شهرشان رسیدند، آنا نمی‌توانست از ماشین بیرون بیاید. بله، او تحت تاثیر کلمات منفی از کمر به پایین فلج شده بود. سالها بعد شنید که دانشمندان توانستند با عکس برداریهای مدرن از مغز تشخیص بدهند که کلمات قدرت دارند اعضای بدن مثلاً دست شخص را فلج کنند. اگر کلمات قدرت دارند فلج کنند، حتماً قدرتهای دیگری هم دارند و بیجهت نبود که استاد میگفت قدرت موت و حیات در زبان است. بعلاوه خود خدا دنیا را با کلامش خلق کرد و ما به شبیه او خلق شده‌ایم، پس کلام ما هم از قدرتهایی برخوردار است.

استاد ادامه داد که پادشاه اخشورش بعد از مصلوب کردن همامان شریر، خانه و زندگی او را بدست مردخای که فهمیده بود پسر عموی استر است، داد و از او دعوت کرد که در دربارش زندگی کند. بعلاوه انگشترش را هم که پیش همامان بود گرفت و به مردخای داد. استاد گفت با هر پیمانهای که پیمایی، با همان پیمان برای پیموده می‌شود. و در شهر آنا می‌گفتند چاه کن ته چاه و یا چه نکن بهر

کسی، اول خودت دوم کسی و یا هر چه بکاری همان را درو می‌کنی. استر هنوز خواسته‌اش را نگرفته بود، اما می‌دانست که فرمان قتل عام قوم خدا با مَهر پادشاه (هر چند بوسیله دشمن) مَهر شده و قابل تغییر نیست. پس پادشاه به او و مردخای این اجازه را داد که هر چه در این رابطه مناسب و قانونی می‌بینند که جان قومشان را نجات می‌دهد بنویسند و مَهر کرده به تمام مملکت بفرستند. استر و مردخای هم همین کار را کردند و نوشتند که همه یهودیان در تمام شهرهای مملکت اجازه دارند در روز قتل عام با تمام قوت و نیروی خود با هر که قصد اذیت آنها را دارد مقاومت کنند، آنها را بکشند و اموالشان را غارت نمایند. این نوشته به تمام زبانهای رایج مملکت نوشته شد و بوسیله چاپاران سریع‌السیر به تمام شهرها رسید. و در هر شهری که پیغام رسید شادمانی و جشن و سرور بود و بسیاری از اقوام به خدا ایمان آوردند چون کار او را دیدند و از عظمت او ترسیدند. مردخای هم لباس ملوکانه سفید و لاجوردی خود را با ردای نازک کتان ارغوانی پوشید و تاج زرین بر سرش گذاشت و به میان مردم شوشن که در حال جشن و شادی بودند، رفت. و کل این ماجرا برای قوم خدا شادی و سرور و احترام آورد. درحالیکه دشمنان قوم خدا منتظر بودند به آنها صدمه بزنند، همه چیز برعکس شد و قوم خدا بر آنها غالب شدند، چون بخاطر ترس از مردخای و مقام او همه سروران و بزرگان کشور به قوم او کمک کردند. در شوشن هم اوضاع به همین منوال بود و ده پسر هامان را هم کشتند، اما کسی را تاراج نکردند. وقتی این آمارها به گوش پادشاه رسید، به استر گفت قوم تو هر که را از دشمنانشان خواستند کشتند آیا درخواست دیگری داری که برایت انجام دهم. استر گفت اگر اراده پادشاه است، فردا هم مثل امروز بشود. پادشاه اجازه داد و در دو روز هفتاد و هفت هزار نفر از دشمنان قوم خدا را که قصد آزار آنها را داشتند کشتند و پسران هامان را بدار کشیدند، ولی کسی را تاراج نکردند، چون هدف فقط دفاع از خود بود نه کشتن یا تاراج کردن مردم. آنوقت دو روز بعد جشن و سرور برقرار کردند. مردخای به تمام شهرها نامه نوشت و این را رسمی برای قومش قرار داد که هر سال این دو روز را جشن بگیرند و هدیه برای فقرا بفرستند، چون خدا غم آنها را به شادی تبدیل کرده بود. آنها اسم آن جشن را فور فوریم (فور یعنی قرعه یا طاس انداختن) گذاشتند، چون دشمن آنها هامان برای مرگ آنها قرعه انداخته بود، اما پادشاه این قرعه را بر سر او و پسرانش و هر کس که برای قوم خدا بدی می‌خواست برگردانید. تمام این ماجرا را مردخای در تاریخ ثبت کرد.

مردخای بعد از اخشورش پادشاه، نفر دوم در کشور شد و در میان قوم خود بسیار محترم و مقبول بود. او با وجود مقام و قدرتی که داشت همچنان در فروتنی پیش رفت و سخنان او همیشه صلح‌آمیز بود. بلکه کسی که از خدا می‌ترسد از انسان نمی‌ترسد و کسی که از انسان می‌ترسد از خدا نمی‌ترسد. تنها خدا ما را محبت کرد و با ماست پس انسان به ما چه می‌تواند بکند و بدون اجازه او چه خیر یا شری می‌تواند به ما برساند. ترس مردم از انسان اکثراً بخاطر تاریکی افکار خودشان نسبت به دیگران است و یا بخاطر کارهای بدی است که خود با دیگران می‌کنند، مثلاً انا هیچوقت جلوی کلاس نمی‌توانست حرف بزند اگر افراد آنجا را دوست نداشت و از آنها دلخور بود و یا فکر می‌کرد که آنها

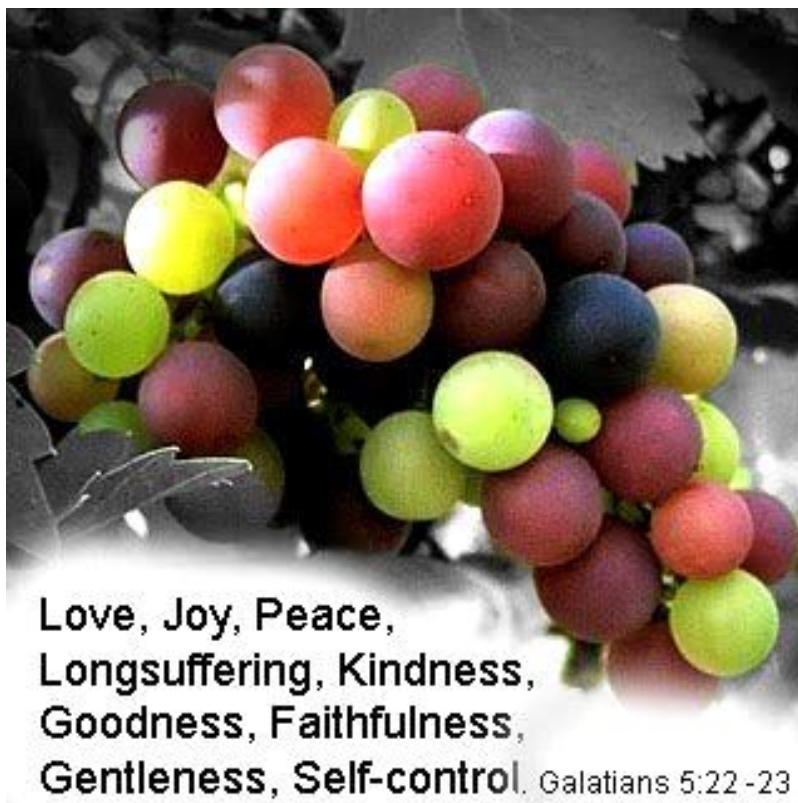
او را دوست ندارند. به همین دلیل همیشه وقتی سرگروه می شد قبل از اینکه در مقابل مردم قرار بگیرد و صحبت کند، اول قلب خود را در مقابل نور خدا تفتیش می کرد و از خدا می خواست که محبت و افکار مثبت نسبت به دیگران به او بدهد و به خودش می گفت که اینها مرا دوست دارند که می خواهند از من بشنوند. آنوقت نور خدا ترس او را محو می کرد و بجای آن به او جرأت و شادی می بخشید.

آنا فکر می کرد مردخای هم مثل نعومی هر چند تنها بود و همسری نداشت، اما مسئولیت خود را طوری با حکمت انجام داد که استر هم مثل روت عاقبت بخیر شد. آنا در دلش این قهرمانان ایمان را که نمونه زیبایی از اتحاد خانوادگی و در نقشه خدا بودند، تحسین می کرد. او آرزو می کرد کاش همه خانواده ها و بخصوص همه زن و شوهرها زندگی در فروتنی و اطاعت را از این داستانهای حقیقی و تاریخی یاد می گرفتند. چون اگر کسانی که در زمانهای دور یعنی وقتی که هنوز نور به جهان انسانها نیامده بود و فقط خبر و وعده آمدن نور به آنها اعلام شده بود، می توانستند چنین میوه های روحانی بیارند، چقدر بیشتر آنانی که در نور هستند باید میوه نور را بعمل بیاورند. آنچه برای آنا واضح بود و برای آن بطور جسمانی و روحانی می جنگید این بود که در ازدواجش با ابی نور زیادی وجود نداشت، چون حتی با بحث ها و دعوای زیاد هر بار اینکه مشکل، عیب، و گناه در کجای کار آنها بود در تاریکی و ابهام می ماند و به توبه و عذرخواهی حقیقی نمی انجامید و اتحادی در بین آنها وجود نداشت. چطور می توان یکی شد اگر حتی در مسائل کوچک اتحاد نباشد. آنها حقیقتاً غافل بودند از اینکه نه تنها خبر آمدن نور به آنها اعلام شده بود، بلکه خود نور به زندگیشان تاییده بود، آنهم نوری مثل نور ظهر که بدون سایه و هیچ نوع تاریکیست. پس باید زیر نور می آمدند و همه چیزشان را جلوی آن گذاشته بدنبال آوردن میوه نور می بودند. اعمال رسولان ۲۶:۲۳، کتاب ارمیا ۱۳:۱۷ و یعقوب ۱:۱۷، اما چطور می توانستند این میوه را در ازدواجشان بیارند اگر فقط اجازه می دادند که نور در هر قسمتی از زندگی آنها بجز ازدواجشان بتابد؟

این دعا که "نور خدا بر شما بتابد." دعایی است که نه فقط در کلام است، بلکه کتیبه هایی قدیمی پیدا کرده اند که این دعا روی آنها نوشته شده است. وقتی نور خدا، که نور جهان است، بر ما بتابد، دو عمل صورت می گیرد. یکی اینکه با دیدن عیب های خود توبه می کنیم و دیگر اینکه با دیدن جلال او در هر قسمت از زندگی، در آن قسمت شبیهش می شویم. اعداد ۶:۲۴-۲۶، شیطان درست بر عکس می خواهد ما را در جهت مخالف ببرد یعنی با بی اطاعتی از خدا از او دور شده، انگشت محکومیت روی یکدیگر بگذاریم تا نه عیب خود را ببینیم و نه جلال خدا را، که مبادا شبیه او بشویم. او می داند که فقط یک راه برای شبیه خدا شدن است، آنهم اطاعت از خدا و راه رفتن با اوست که او را در جلالش ببینیم. شیطان این را می دانست که برای ایجاد اختلال در راه رفتن آدم و حوا با خدا، به حوا کمی دروغ و کمی راست گفت که خوردن از درخت ممنوعه او و رابطه اش را با خدا نمی کشد، بلکه او را شبیه خدا عارف به نیک و بد می کند. او هنوز هم این دروغ را به مردم می گوید که می توانند در رفتار و رابطه شان با همسر و خانواده، از دستورات خدا اطاعت نکنند، راههای خود را بروند و در عین

حال چیزهای خوبشان را از دست ندهند و روابطشان زنده بماند. آنا به مقاله‌ای که چند روز پیش خوانده بود فکر می‌کرد که دانشمندان دریافته‌اند که بسیاری از مردم در تاریکی و نور کم بطور شدیدی برای کارهای غیر اخلاقی وسوسه می‌شوند. پس ما چقدر به نور جسمانی و نور خدا چه بطور مستقیم و چه از طریق مطیعان خدا (فرزندان نور) نیازمندیم.

آنا چشمش به مقاله‌ای در اخبار خورد که نوشته بود دانشمندان کشف کرده‌اند که از انسانها نوری فلورسان ساطع می‌گردد که با چشم غیرمسلح دیده نمی‌شود و با وجود امراض این نور تغییر کرده، کمتر می‌شود. این نور نوری نیست که در اثر تبدیل حرارت ناشی از فعل و انفعالات بدن ایجاد شود، بلکه نوری کاملاً متفاوت است. پس تعجبی ندارد که استاد می‌گفت شما که نجات یافته‌اید و شفای روحتان را دریافت کرده‌اید نور و نمک این جهان هستید. خداوند که خود نور عالم است ما را بعنوان نورهای کوچکی از خود در این دنیا قرار داده تا بدرخشیم و امید ما این است که روزی بزودی این نور با چشم غیر مسلح هم دیده شود، چنانکه نمونه آن در موسی دیده شد و قتیکه چهل روز را با خدا سپری کرد. خروج ۲۹:۳۴-۳۰، دوم قرنتیان ۱۸:۳، اما تا آنوقت ما نه تنها نباید نور دیگران را عمداً خاموش کنیم، بلکه باید مواظب باشیم که آنها خاموش نشوند و در موقع نیاز به آنها نور و انرژی بدهیم، بخصوص به کسانی که با آنها زندگی می‌کنیم. و اینکار در صورتی امکانپذیر است که تابیدن نور را بر روی همه قسمت‌های زندگی خودمان پذیرفته باشیم و در آن راه برویم. هر چند استر نمونه بسیار خوبیست که چطور میوه نور بیاوریم، اما غافل نباشیم از اینکه استاد در عهد جدیدی که با شاگردانش بسته، حتی آنها را برای اینکار از استر هم مجهزتر کرده است. در این عهد عذری برای بی باری وجود ندارد.



Love, Joy, Peace,
Longsuffering, Kindness,
Goodness, Faithfulness,
Gentleness, Self-control. Galatians 5:22-23

محبت، خوشی، سلامتی،

حلم، مهربانی،

نیکویی، ایمان،

تواضع، پرهیزکاری... غلاطیان ۲۲:۵-۲۳

ایشان را از میوه‌های ایشان خواهید شناخت

(اطاعت، خوشی، و سلامتی یونس)

استاد با اینکه خود الگوی کاملی بود، اما همیشه دوست داشت در تعالیمش از آدم‌های معمولی نمونه بیاورد، زیرا می‌خواست این را به شاگردانش بیاموزد که هر کس حقیقتاً بخواهد میوه روح را داشته باشد، می‌تواند با تصمیم و سعی و کمک روح القدس آنرا بدست بیاورد. هر وقت استاد می‌گفت سعی کنید، منظورش این بود که سعی کنید در تمام پستی و بلندیهای زندگی با پُری از روح القدس یعنی اطاعت از او و زیر نفوذ و هدایت او زندگی کنید تا میوه بیاورید. وگرنه او می‌دانست که با سعی انسانی نمی‌توان میوه آورد، چون آنوقت میوه‌ای کاذب خواهد بود. مثلاً با سعی نمی‌توان خود را فروتن

کرد و یا بزور خود را مجبور به اطاعت نمود. استاد در آنروز یونس را مثال می‌زد و اینکه چطور او با سختیها اطاعت را آموخت و به معنی اسمش که کبوتر و سمبل آرامش بود رسید. میوه‌ای که فقط می‌تواند نتیجهٔ محبت حقیقی باشد. خدا چشم او را باز کرد و این رحمت و محبت را شخصاً به او آموخت. آنوقت نفرت او به یک قوم به محبت تبدیل شد و غرور و نژادپرستی او به فروتنی مبدل گشت.

آنا پیش خود فکر می‌کرد که حتی بعضی از شاگردان استاد هم مثل یونس هنوز نژادپرست هستند و حتی بدون اینکه خود بدانند، هنوز از لطیفه‌ها و کلماتی استفاده می‌کنند و اعمالی نشان می‌دهند که نشانهٔ عدم محبت واقعی آنها نسبت به گروه خاصی می‌باشد. او بخصوص این نژادپرستی را نسبت به مردم هم کیش سابق آنها در ایشان می‌دید که گاهی سبب می‌شد آنها حتی علاقه‌ای به توبه و نجات ایشان از خود نشان ندهند. آنا نژادپرستی را ناشی از غرور می‌دانست و اینکه غرور هیچوقت باعث نجات نمی‌شود و به نجات کسی نمی‌انجامد.

از طرفی آنا فکر می‌کرد اشکال فقط در نژادپرستی پیغام دهنده نیست، بلکه می‌تواند در سخت‌دلی شنونده هم باشد و بعد فکر کرد واقعاً دنیا و مردم آن را نمی‌فهمد. مثلاً فکر می‌کرد این روزها اگر کسی بیاید و به شخصی بگوید که ارث بزرگی به او رسیده است قاعدتاً باید به آن شخص هدیه داده شود، اما مردم این دنیا در عوض به آن شخص می‌گویند نه، من مطمئنم که این خبر دروغ است و آن قاصد را هم می‌کشند. خدا می‌خواهد که ما در ارثش شریک باشیم، ارث زندگی شاد توأم با سلامتی و خوشبختی ابدی، و او ما را بعنوان قاصد و سفیر این خبر به دنیا می‌فرستد تا بدون هیچگونه طرفداری و نژادپرستی آنرا به همه اعلام کنیم و خوشا بحال آنکه به این فرمان لبیک می‌گوید و خوشا بحال آنکه این خبر را مثل یک بیچه باور می‌کند. آنا این را هم نمی‌فهمید که چطور مردم می‌توانند تنها به چشمان و حواس خود اعتماد کنند، در حالیکه می‌دانند که مثلاً گوششان بعضی از فرکانسهای صوتی را دریافت نمی‌کند. خیلی چیزها دور و بر ماست که حواس ما قادر نیستند آنها را دریافت کنند، اما در هر دو دنیای دیدنی و نادیدنی، اگر بخواهیم، با اجازهٔ خدا و بر حسب ایمان ما این دیدن و شنیدن‌ها صورت می‌گیرند مثل زمانی که الیشع دعا کرد و خادمش فرشتگان را از دنیای نادیدنی در اطرافشان دید. و یا اینکه ما ابر شاهدان از دنیای دیدنی و نادیدنی بدور خود داریم که در صورت اجازهٔ خدا ما را می‌بینند. دوم پادشاهان ۱۷:۶، اعداد ۳۱:۲۲، اول قرنتیان ۹:۴، پس شرایط قلب پیغام‌دهنده و پیغام‌گیرنده و دخالت روح‌القدس در درک خبر دخالت دارند تا شخص امور روحانی را ببیند، بشنود و درک کند. آنا و ابی هم برای اینکه ارث خوشبختی را در ازدواجشان صاحب شوند. باید مواظب می‌بودند و به آنچه خدا هشدار داده بود و هم به یکدیگر اعتماد بیشتر از حواسشان می‌داشتند. یعنی باید اعتمادشان به هشدار خدا بیش از اعتماد به چیزهایی بود که می‌دیدند و می‌شنیدند و یا حتی در تصور خود از یکدیگر خیال می‌کردند که می‌بینند و می‌شنوند. آخر دنیای دیدنی و دنیای نادیدنی هر چند مجزا، اما روی هم اثر دارند و این دو دنیا با ایمان و اعتماد ما بهم راه پیدا می‌کنند. ایمانی که، بسته به تصمیم ما،

در هر قسمتی از زندگی می‌تواند ما را در جبهه خدا یا در جبهه شریر قرار دهد. آنا در مقاله‌ای خواننده بود که حسادت حقیقتاً شخص را کور می‌کند و مثلاً وقتی زنی ببیند که شوهرش به زنان دیگر به چشم خریدار نگاه می‌کند، بعلت غیرت و حسادت، عملاً بعضی از چیزهایی را که جلوی چشمش است نمی‌بیند (این را با اسکن مغز نشان داده‌اند). آنا این موضوع را در یکی از دعوای با ابی تجربه کرده بود. او مدتی بود از ابی می‌خواست که فرمی را برای او پر کند. روزی از روزها که در یکی از همان بحث و جدلهای حکمت داشتن در رابطه با جنس مخالف بودند، باز آنا دید که فرم پر نشده و عصبانی شده آنرا پاره کرد و در سطل انداخت و گفت حالا که به من اهمیت نمی‌دهی دیگر نمی‌خواهم آنرا پر کنی. ابی گفت آنرا قبلاً پر کرده‌ام و با قهر از خانه بیرون رفت. بعد از رفتن او آنا از روی کنجکاوی که ببیند آیا دعوای پی در پی آنها او را به جنون رسانیده است یا نه، رفت سر سطل آشغال و فرم پاره شده را بیرون آورد و تکه‌های آنرا پهلوی هم گذاشت و با کمال تعجب دید که فرم پر شده بود. آنوقت متوجه شد که حسادت او را کور کرده بود و نشست و بحال ابی و خودش زار زار گریه کرد.

هر چند که آنا خدا را شکر می‌کرد که در او رشد کرده بود و می‌توانست صدا و هدایت‌هایش را تشخیص دهد، اما او می‌دانست که قطره‌ای از دریا را گرفته و حالا حالاها جای رشد دارد و درک روحانی او می‌تواند عمیقتر و عمیقتر شود. وقتی تشخیص می‌داد این خداست که صحبت می‌کند، خود را ایماندار بالغی می‌دید و از این تشخیص لذت می‌برد. اما او بارها در تشخیص صدای خدا اشتباه کرده بود و نمی‌توانست بفهمد چرا. تا اینکه سالها گذشت و او سختیهای زیادی را پا به پای استاد سپری کرد. روزی متوجه شد که در کنار استاد بودن باعث شده بود که او نه تنها صدای خدا را تشخیص دهد، بلکه بتواند تشخیص دهد آیا آن مطلب خطاب به اوست یا به کس دیگری که در آن زمان به آن نیاز داشت. آنوقت دیگر مثل گذشته اگر در یک روز در مورد مطلبی دو پیغام ضد هم می‌شنید، گیج نمی‌شد و تقریباً قریب به یقین می‌دانست کدامیک خطاب به اوست و در تصمیمش متزلزل نمی‌گردید. بله او گاهی هم صدای خدا را گم می‌کرد، اما هیچوقت اراده خدا را گم نمی‌کرد، چون چشیده بود و می‌دانست که اراده خدا برای او نیکوییست.

مشکل یونس تشخیص صدای خدا نبود، او صدای خدا را خوب می‌شناخت ولی مشکل او شرایط قلبی‌اش، یعنی عدم محبت او به مردم نینوا و نژادپرستی او بود که فکر می‌کرد آنها لایق نجات یافتن نیستند. لابد خود را خیلی بهتر از آنها می‌دید. این بی‌محبتی او بود که باعث بی‌اطاعتیش از خدا شد. او برای مطیع شدن باید عملاً درس می‌گرفت که خدا دانای کامل است و افکار او مافوق افکار اوست. او باید یاد می‌گرفت که نه فقط برای شنیدن صدای خدا، بلکه برای اطاعت از او و برای خواستار نجات دیگران بودن هم فروتنی لازم است. پادشاهی دانا یکبار گفته بود که فروتنان دانا هستند و دانایان فروتن و فروتنان باعث نجات جانها می‌شوند. امثال سلیمان ۳۰:۱۱ و ۳:۱۴

استاد گفت قبل از اینکه اسرائیل به اسارت آشور برود، یونس در بین قوم اسرائیل نبوت می‌کرد. تا اینکه یکروز خدا به یونس گفت که شرارت در شهر نینوا، پایتخت آشور به اوج خود رسیده است و

به او گفت که برود و برای آنها نبوت کند که از کارهای بدشان دست بردارند. اما یونس که نمی‌خواست از خدا اطاعت کند، بجای نینوا قصد کرد به ترشیش فرار کند. غافل از اینکه خدا همه جا حاضر است و از حضور او به هیچ کجا نمی‌توان گریخت. ترشیش که در جنوب غربی اسرائیل یعنی اسپانیای فعلی بود، دورترین جایی بود که یونس می‌توانست در جهت مخالف نینوا برود. او که محبت و بخشش خدا را می‌شناخت، می‌دانست که اگر مردم نینوا توبه کنند، او آنها را خواهد بخشید و از آنجایی که می‌خواست آنها حتماً بخاطر شرارتشان تنبیه شوند، نمی‌خواست حتی برای آنها دعا و نبوت کند. شاید هم از طرف آنها برای قوم اسرائیل احساس خطر می‌کرد و می‌خواست آنها نابود شوند که احساس خطر او زیاد هم بیجا نبود، چون بعدها اسرائیل به اسارت آشور رفت. بهرحال یونس به یافا رفت تا از آنجا با کشتی به ترشیش برود. کرایه‌اش را داد و سوار کشتی شد.

خدا باد شدیدی بر دریا وزانید و دریا طوفانی شد بطوریکه نزدیک بود کشتی غرق شود. مَلّاحان که ترسیده بودند هر کدام به خدای خود دعا می‌کردند و اسبابها را به دریا می‌ریختند تا کشتی سبک شود. ناخدای کشتی نزد یونس که به خواب سنگینی رفته بود آمد و به او گفت تو هم مثل بقیه بلند شو و به خدایت دعا کن تا شاید ما را نجات دهد. آنوقت گفتند بهتر است قرعه بیندازیم تا بدانیم که این بلا بخاطر چه کسی بسر ما آمده است. قرعه انداختند و قرعه به اسم یونس افتاد. از او پرسیدند به ما بگو چه کرده‌ای، شغل تو چیست، از کجا آمده‌ای، اهل کجا و از چه قومی هستی. او گفت عبرانی هستم و از یهوه خدای آفریننده آسمان و زمین ترسان می‌باشم، اما فعلاً در حال فرار از فرمان او هستم. بله، فرار از فرمان خدا برای شخص و اطرافیانش جز سختی و طوفانها چیزی به همراه ندارد. آنها از اعتراف یونس خیلی ترسیدند و پرسیدند که با تو چه کنیم تا دریا آرام شود؟ او به آنها گفت می‌دانم که این طوفان بخاطر من ایجاد شده، مرا برداشته به دریا بیندازید تا دریا آرام شود. بنظر می‌رسد یونس نمی‌ترسید که حتی جاننش را برای عدالت بدهد. شاید هم می‌خواست به خدا بگوید که بنظر من عدالت این است که وقتی کسی گناه می‌کند باید مجازات شود حتی اگر آن شخص خود من باشم و برای ثابت کردن عقیده‌اش از مَلّاحان خواست او را به دریا بیندازند. اما مشکل او این بود که فقط انجام عدالت خدا در شریعت را می‌دانست و از عدالت کامل خدا که در فیض و بخشش بود بی‌خبر بود. او از بخشش خدا با خبر بود ولی آنرا عدالت نمی‌دانست. او فرق بین عدالت خدا و عدالت کامل و جاودانی خدا را نمی‌دانست. دانیال ۹: ۲۳ و ۲۴، او نمی‌دانست که شریعت گویای عدالت خداست، اما فیض و بخشش گویای عدالت کامل و جاودانی اوست. (تمامی عدالت خدا، عدالت جاودانی خدا، و آفتاب عدالت او. ملاکی ۴: ۳)

مَلّاحان که سعی می‌کردند کشتی را به خشکی برسانند تا شاید مجبور نباشند یونس را به دریا بیندازند، متوجه شدند که طوفان شدیدتر و شدیدتر می‌شود و آنها نمی‌توانند جلو بروند. پس همگی به یهوه دعا کردند که جانشان را نجات دهد و خون یونس را به گردن آنها نیندازد و آنوقت یونس را به دریا انداختند و دریا آرام شد. این باعث شد که آنها بیشتر از خداوند بترسند و برای او قربانی

بگذرانند. و اما خدا بخاطر فیض و رحمتش ماهی بزرگی به سر راه یونس فرستاد تا او را بلعد و او سه شبانه روز در شکم ماهی بود. خدا عدالت را طبق باور یونس نصیب او کرد و با تنبیه او طوفان آرام شد، اما عدالت کامل خود را با فیض و رحمتش به او نشان داد تا برای او فرصتی باشد که به درس اطاعت از خدا برسد. فرصتی که در آن کاملاً دریابد که راههای خدا مافوق راهها و نظرات اوست.

آنا آنروز صبح در اخبار می خواند که جسد یکی از این حیوانات دریایی غول آسا در یکی از سواحل اقیانوس آرام پیدا شده و این دفعه اول بعد از ماجرای یونس نبود که چنین آثاری از این موجودات عظیم الجثه دریایی دیده می شد. بهر حال وقتی یونس خود را در شکم ماهی بزرگ و در قعر تاریکی دید، از همانجا شروع به دعا کرد و مثل دیگر مردان خدا چون داوود و ارمیاء که نه در شکم ماهی ولی در شرایطی مشابه قرار گرفته بودند، شروع به توبه و شکرگزاری نمود و نجات از طرف خدا را پیشاپیش اعلام کرد. زمزمور ۳۰ و مراثی ارمیاء ۳: ۵۵-۵۴، و در حالیکه هنوز در شکم ماهی بود اعلام کرد که خدا او را از شکم ماهی خلاصی داده و با وجودیکه بخاطر بی اطاعتی اش از حضور خدا انداخته شده است، اما باز روی او را خواهد دید. او در دعایش تمام شرایط خود را به خدا توضیح داده می گوید که در تمام سختیهایش به او اعتماد کرده و می داند که دعایش شنیده شده است. او از بی اطاعتی اش توبه کرد و گفت که نمی خواهد خوبی را رها کرده دروغ را باور کند و قول داد آنچه با خدا قرار گذاشته بود، ولی انجام نداده بود به انجام برساند. و در آخر باز خدا را برای نجاتش شکر کرد. او در این دعا هفت مرتبه اعتراف مثبت و اعلام نجات کرد، وقتی خدا قلب توبه کار او را دید، به آن ماهی دستور داد که یونس را به نینوا ببرد و در ساحل او را از دهانش بیرون بپندازد. همانطور که شکرگزاری شدرک، میشک، و عبدنعو در میان آتش باعث حضور خدا شد و به آنها حتی بوی آتش نرسید، به یونس هم شرایط و اسید معده ماهی اثری نکرد. او فرمول رابطه صحیح با خدا را در دعا یاد گرفته بود. همان فرمولی که داوود هم بلد بود و در تمام عمرش چه در خفا و چه در ملاء عام آنرا انجام می داد. و آن فرمول این بود که در هر حال شکر کند، به وعدههایش عمل کند، در همه حال دعاها، درد دلها، و تنگیهایش را با توبه، اعتماد و ایمان نزد خدا ببرد، روی وعدههای او بایستد و آنوقت نجات خدا را ببیند و خدا را تمجید کند. زمزمور ۱۴: ۵۰ و ۱۵، فیلیپیان ۴: ۶ و ۷، آنا آرزو می کرد که ایکاش او و کاظم و یا او و ابی عهد خود را به یکدیگر جدی تر گرفته بودند. ایکاش کاظم وقتی دید آنا مجبور به ترک شهرش است، او هم بخاطر عهدش به آنا مسئولیت بعهد گرفته بود و شهرش را همراه او ترک کرده بود و ایکاش ابی وقتی غم آنا را از مریضی ازدواجشان می دید، بخاطر عهد و وعدهشان به همدیگر به حرف ظاهرأ دوست و فامیلهها گوش نمی کرد، زود ناامید نمی شد و هر بار او را رها نکرده، از مسئولیت فرار نمی کرد، و به شهرش بر نمی گشت.

خدا که توبه یونس را دید، برای بار دوم به او گفت که داخل نینوا برو و وقتی آنجا رسید به او می گوید که به مردم چه بگوید. آنا فکر می کرد هنوز هم روش خدا همینطور است که وقتی در مورد مطلبی دعا می کنیم و هدایت خدا را می خواهیم، خدا اکثر اوقات به ما همه نقشه را نشان نمی دهد و

فقط می‌گوید مثلاً به فلان جا برو و یا با فلان کس در مورد این مطلب صحبت کن ولی دقیقاً جزئیات صحبت و نتیجه آن را نمی‌گوید تا اطاعت از روی ایمان و اعتماد به او باشد. او اکثراً بعد از دعا به ما دستورالعملی می‌دهد و آنوقت روح‌القدس به همکاری ما آمده حکمت می‌بخشد و کلمات درست و نتیجه عالی جاری می‌شود، حتی اگر ظاهراً در همانوقت طور دیگری بنماید.

اینبار که یونس با مصیبت‌ها اطاعت را یاد گرفته بود، فرمان خدا را اطاعت کرد و به نینوا رفت. نینوا شهر بزرگی بود که دیدن آن سه روز طول می‌کشید. بعد از اینکه در شهر به اندازه یک روز راه رفته بود، در وسط شهر صدایش را بلند کرد و نبوت کرده گفت "بعد از چهل روز نینوا از بین خواهد رفت". مردم که این نبوت را شنیدند بخدا ایمان آوردند و از بزرگ و کوچک پلاس پوشیدند و روزه گرفتند. وقتی پادشاه نینوی این خبر را شنید، از تخت خود پایین آمد و ردای خود را کند و به رسم عزاداری پلاس پوشیده، در خاکستر نشست. آنوقت پادشاه در همه جای نینوا افراد فرستاد و دستور داد که همه حتی حیوانات همین کار را بکنند و در روزه بمانند تا بلکه خدا از خشم خود پشیمان شود و آنها را هلاک نکند. همین طور هم شد و وقتی خدا دید که آنها توبه کرده، از اعمال زشتشان بازگشت کرده‌اند، پشیمان شد و آن بلا را از سر آنها رفع کرد. در اینجا استاد گفت ببینید بچه‌ها موعظه یونس فقط یک جمله بود، ولی چون همان یک جمله از طرف خدا بود، همه شهر را به توبه و نجات آورد. ایکاش در هر جا که کلام خدا موعظه می‌شود، همینطور با هدایت او موعظه شود و همینطور قلبهای مردم نرم گردد. متی ۱۲:۴۱، مکاشفه ۹:۲۰ و ۲۱

استاد ادامه داد و گفت یونس که از این بخشش خدا بسیار عصبانی شده بود، به خدا می‌گوید آیا وقتی در کشورم بودم و به من این مأموریت را دادی، همین را نگفتم که تو خدای رحیم و پر محبت و بخشنده‌ای هستی؟ بخاطر همین هم بود که به ترشیش فرار کردم. حالا دیگر حتی دلم نمی‌خواهد زنده بمانم. خدا به او جواب داد که آیا درست است که از بخشش او به دیگران عصبانی شود؟ حتی اگر آنها دشمنان او باشند؟ یونس تجربه بخشش عظیم خدا را درباره قوم اسرائیل در زمان یربعام چشیده بود ولی جالب اینجا بود که بخشش خدا را فقط برای خود و قوم خود می‌خواست نه برای دیگران و مخصوصاً نه برای دشمنان قومش. دوم پادشاهان ۱۴:۲۳-۳۸، یونس در همان عصبانیت و قهر خود از خدا از شهر بیرون رفت تا مجبور به تحمل آن قوم نشود و شاید هم هنوز امید داشت که خدا آنها را تنبیه کند در حالیکه با این معجزه و نجات عظیمی که خداوند داده بود باید او که مرد خدا بود خوشحال می‌شد، اما او فقط به عدالت و شریعت و بزرگی گناهان دیگران فکر می‌کرد و بس و به اینکه از آشوریه‌ها دل خوشی نداشت چون گناهکار بودند و هنوز سزای اعمالشان را ندیده بودند. او سایبانی برای خود ساخت و زیر آن نشست و منتظر شد ببیند چه اتفاقی به شهر می‌افتد. پس خدا که معمولاً با مثل‌ها مطالب روحانی را به مردم یاد می‌دهد، کدویی رویانید و آنرا طوری نمود که سایبانی برای یونس درست شد. یونس خیلی خوشحال شد. اما فردای آن روز در صبح زود خدا گرمی فرستاد تا کدو را بزند و خشک کند. وقتی آفتاب در آمد خدا باد گرمی فرستاد و آفتاب سوزان بر سر

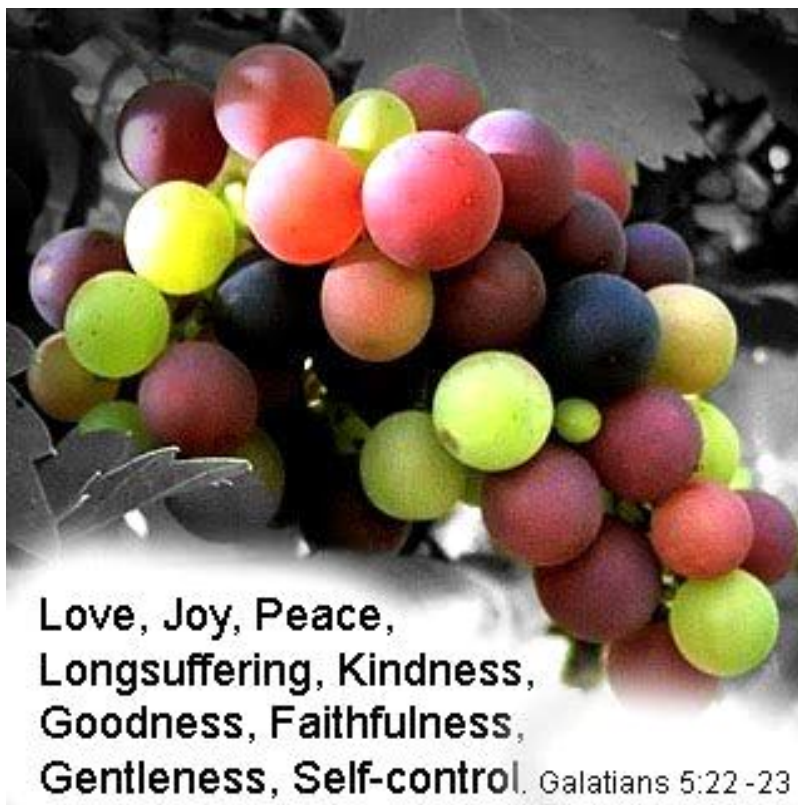
یونس تایید بحدیکه طاقت او بسر آمد و دعا کرد که ایکاش بمیرد. خدا باز از او پرسید آیا درست است که بخاطر از دست دادن کدو عصبانی شود؟ یونس که بقول معروف به مرگ خود و ضرر صاحبش راضی بود، از یک‌ودو کردن با خدا هم دریغ نکرد و گفت بله، درست است که تا بحد مرگ عصبانی باشم. خدا گفت دل تو برای کدویی که نکاشته بودی و زحمت آنرا نکشیده بودی سوخت، در حالیکه آن کدو یک شب در آمد و شب بعد از بین رفت. آیا دل من برای نینوا که در آن تنها بیش از صد و بیست هزار بچه و حیوانات زیادی هم وجود دارند نباید بسوزد؟ حزقیال ۱۸:۳۲ و دوم سموئیل ۱۴:۱۴

استاد گفت احتمالاً در آن زمان در نینوا بین ششصد هزار تا یک میلیون نفر زندگی می‌کردند. او از بقیه ماجرا چیزی نگفت، چون دیر وقت بود و همه باید صبح زود در کلاسهای عملیشان حاضر می‌شدند. آنا فکر می‌کرد که واقعاً با مصیبت‌های عملی است که اطاعت آموخته می‌شود نه با یادآوری‌های مرتب شریعت. و در خشم میوه عدالت بعمل نمی‌آید بلکه در آرامش و آنهم آرامشی که ناشی از فیض و بخشش است.

کلاس خالی شده بود و فقط آنا و استاد مانده بودند و یکی دو نفر دیگر که آنها هم احتمالاً در فکر خود مصیبت‌های زندگیشان را با تجربیات یونس مقایسه می‌کردند. استاد به همان چند نفر گفت که برای یونس هم مثل یوشع جنگی مقرر شده بود. یوشع برای قومش با پادشاهان زیادی جنگید، و اما یونس با ملک نژادپرستی در جنگ بود، آنهم نه برای نجات قومش بلکه برای نجات قوم دشمنش. و بعد از پیروزی بود که در خود آرامی گرفت. مثل داستان یوشع و یونس بنام هر یک از شما هم در آسمان داستانی نوشته شده است که چطور جنگیدید و چه ملک‌هایی را شکست دادید و چه جاهایی را برای چه کسانی بتصرف درآوردید و باعث نجات چه کسانی شدید. خدا همانطور که به یوشع می‌گفت، به همه شما هم که در جبهه او می‌جنگید هر روزه می‌گوید ترس من با تو هستم فقط به من اعتماد کن و مطیع من باش، چون برکات من آنطرف اطاعت تو منتظرت هستند چنانکه در مورد ابراهیم و یوشع و کالیب چنین بود و برای قوم بی‌اطاعت، نبود. پیدایش ۱۶:۲۲-۱۸، اعداد ۱۱:۳۲-۱۲

آنا فکر می‌کرد که وقتی خدا به یونس گفت برو و به قوم آشور پیغام او را بدهد، می‌دانست که آن قوم مثل حصادی که آماده برداشت باشد، آماده توبه است و اگر یونس خودش توبه نمی‌کرد و مطیع خدا نمی‌شد و پیغام را به آنها نمی‌داد، چه بسا دل آنها سخت می‌شد. بعلاوه بدون واعظ چگونه پیغام را می‌شنیدند تا توبه کرده ایمان بیاورند؟ از اینکه استاد می‌گفت نگذارید آفتاب بر خشم شما غروب کند، معلوم است که برای هر چیز محدودیت زمانی وجود دارد و باید رعایت شود وگرنه دیر شده و زمان را نمی‌توان برگردانید. افسسیان ۴:۲۶ و اعداد ۱۴:۳۹-۴۴، یونس حتی با اینکه توبه کرد و دستور خدا را انجام داد، اما مدتی در مصاحبت با خدا گذرانید تا خشمش به آرامش تبدیل شد. اما این بهتر بود از اینکه اجازه می‌داد خشمش جلوی توبه و اطاعتش را بگیرد و زمان از دست برود. چون در آنصورت اول از همه به ضرر خودش تمام می‌شد که در شکم ماهی می‌پوسید و بعد بضرر مردم که

توبه نمی کردند و واقعا بعد از چهل روز نینوا ویران می شد. البته خدا بخاطر بی اطاعتی یونس، حصاد آماده را ندیده نمی گرفت و فرصت توبه کردن را از قوم آشور صلب نمی نمود. شاید او کس دیگری را می فرستاد، شاید با خواب و رؤیا با آنها صحبت می کرد، و شاید با معجزات و یا فرستادن فرشته ای چشم آنها را باز می کرد. بهر حال او تدبیرها می کرد تا گمشده ای از او گم نشود و قوم توبه می کردند چنانکه با موعظه یونس توبه کردند. دوم سموئیل ۱۴:۱۴، اما در این میان آنکه قطعاً از بی اطاعتی ضرر می کرد خود یونس بود و سعی خدا برای نجات همه بود. همه ما انسانها هم مثل یونس مرتب زندگیمان را به چاله ها و دست اندازها می اندازیم و گاهی از داخل شکم نهنگ سر در می آوریم، اما خدا برای هر یک از ما نقشه ها و فکرهای عالی و نیکو دارد و همه آن فکرها فکرهای سلامتی هستند، آنهم سلامتی همه جانبه. او با صبر منتظر توبه هر یک از انسانهاست همانطور که منتظر توبه یونس بود. در شهر آنا می گفتند فقط مرگ است که چاره ندارد، اما در شهر محبت استاد به آنها یاد داده بود که مرگ هم چاره دارد و برای آنها مثال ایلعاذر را می زد که چطور خدا او را بعد از اینکه چهار روز از مرگش گذشته بود زنده کرد و شاگردانش این را خوب می فهمیدند هر چند که آن واقعه در دو هزار سال پیش انجام شده بود. آنها حرف او را می فهمیدند چون هر یک این تجربه زنده شدن را در روح چشیده بودند. و نه فقط یکبار بلکه هر بار که بدلائل مختلف مثل خشم و دعوا در جایی مثل اعماق شکم نهنگ و کوسه گیر می کردند و یا خود را گم شده و به عقب برگشته و اسیر می دیدند، و توبه می کردند، خدا آنها را از آن موقعیت بیرون می آورد و باز بدست آوردن فرصتی دوباره را تجربه می کردند. آنا فکر می کرد که در تمام فرصتهای دوباره ای که خدا در هر زمینه ای به او داده بود، آیا بالآخره مثل یونس درسش را در آن قسمت یاد گرفته بود یا نه و داستان او در آسمان چطور نوشته می شد؟ آرزوی او این بود که یککاش زندگی و داستان او هم مثل یونس باعث نجات بسیاری می شد.



Love, Joy, Peace,
Longsuffering, Kindness,
Goodness, Faithfulness,
Gentleness, Self-control. Galatians 5:22-23

محبت، خوشی، سلامتی،

حلم، مهربانی،

نیکویی، ایمان،

تواضع، پرهیزکاری... غلاطیان ۲۲:۵-۲۳

در هر حال خوشبخت

شما هر صبح دوست دارید با چه بویی بیدار شوید؟ با بوی قهوه تازه، بوی دریا، بوی نم باران، بوی چوب نیم سوخته آتش شب قبل، بوی گل یاس کنار حوض، یا بوی گل مریم که شب قبل وقتی خواب بودید نصفه بهترتان برای شما در گلدان کنار تختتان گذاشته بود؟ آنا این بوها را دوست میداشت ولی بجای آنها هر روز صبح با بوی فضولات سگ بیدار می شد، چون سگش خیلی پیر شده بود و کنترل زیادی روی دفع فضولاتش نداشت. اول هر صبح نیم ساعتی از وقتش صرف تمیز کردن آن فضولات می شد و بعد برای سگش آب و غذای تازه می گذاشت و او را برای راه رفتن بیرون می برد. مسئولیت، خرج و محدودیت‌هایی مثل دعوت نکردن دوستان و یا نرفتن به مسافرت که بخاطر پری،

سگ خانواده ایجاد شده بود گاهی مافوق طاقا آنا بود. اما هر چه بود پری وفادارترین مخلوقی بود که در عمرش دیده بود و این همه سختیها را قابل تحمل تر می کرد. همه رفته بودند، بچه ها ازدواج کردند، ابي به شهرشان برگشت و فقط برای آنا خاطرات مانده بود و یک سگ پیر و مریض. آیا آخر و عاقبت او همین بود؟ بنظر می آمد که زندگی هر چند پر از همه نوع داستان و وقایع، ولی مثل یک بخار بود. استاد گفته بود که در این دنیا همه وعده های آسمانی و زمینی را که خدا به ما وعده داده است، بدست نمی آوریم عبرانیان ۱۱: ۳۸-۴۰، اما آنا می دانست که آنچه خدا بر روی زمین وعده داده است، با ایمان مال اوست و اگر راههای خود را با راههای خدا مطابق کند، می تواند امید داشته باشد که روزی بر روی همین زمین و در همین دنیا ازدواجی موفق داشته باشد. آخر وعده ازدواج موفق مربوط به بهشت نبود و مال این دنیا بود، چون خود استاد گفته بود که در بهشت ازدواجی نیست و همه مثل فرشتگان خواهند بود. قهرمانان ایمان هم همین کار را کردند و قبل از انجام کامل وعده های خدا و قبل از اینکه به خانه آسمانشان بروند، در این دنیا هر کدام بر روی وعده ای از طرف خدا ایستادند و آنرا با ایمان دریافت کردند. عبرانیان ۱۱، اما فعلاً که آنا تنها و با سگ پیر و مریضش هم احساس حماقت می کرد و هم احساس می کرد که خانه اش را گم کرده بود و در همان حال خنده اش گرفت، چون در شهرشان می گفتند خر پیر بار به منزل نمی بره اما راه به منزل می بره. و باز به خودش یادآوری و خدا را شکر کرد که در شهر محبت حتی گره الاغ کوچک هم اگر خداوند بر آن باشد، هم راه به منزل می برد و هم بار چون بار او سبک و یوغش آسان است. پس برای آنا هم امیدی بود که دوباره روزی خود را در خانه اش احساس کند.

آنا آمارهای طلاق در دنیا را می دانست و اینکه اگر ازدواج اول پنجاه در صد به طلاق برسد، ازدواج دوم هفتاد و پنج در صد و ازدواج سوم چیزی در حدود نود در صد خواهد بود. اما آنا یک چیز دیگر را هم می دانست و آن فیض خداوندش بود برای آنانی که او را دوست دارند و در هر حال و علی رغم شرایط، مطیع او هستند. آنا از استاد یاد گرفته بود که وقتی او می گوید شاد باشید و در هر حال می گویم شاد باشید برای این است که او اطاعت از این امر را نشانی برای اعتماد به خدا قرار داده است. آنکه می تواند در هر حال شاد باشد یعنی پذیرفته و باور کرده است که خدا قادر به عوض کردن و تبدیل هر موقعیتی به بهترین موقعیت است و او هیچوقت دیر نمی کند چون همه چیز، بخصوص در زندگی فرزندان، در کنترل اوست و این کنترل خدا با وجود اعتماد آنها به او در زندگی شان بیشتر و بیشتر می شود. او می دانست که مرد سر خانواده و مثل سقف خانه است. اما او این را هم می دانست که خداوند سر مرد است و سقفی بالای سقفهاست. او می دانست که اگر مردی عملاً مسئولیتش را رها کند، خانواده او بدون تأمین و حفاظت می ماند. اما او این را هم می دانست که اگر زنش او را فراری نداده باشد و تمامی سعی خود را برای حفظ خانواده کرده باشد، جای آن سقف را خود خداوند پر می کند. آنا این را بارها چشیده بود که بدون شوهر، خداوند او را با جلال تأمین و محافظت کرده بود. جلالی که با وجود شوهر آنرا نچشیده بود. حتی یکی از دفعاتی که از دست ابي بجان رسیده بود، رفت

بیرون قدم بزند، وقتی خسته شد روی نیمکتی نشست و زار زار گریه می‌کرد که در لابلای اشکها چشمش به چیزی روی زمین در کنار پایش افتاد. آنرا برداشت و آن حلقه انگشتری بود که آنرا را بیاد عهدش با خدا انداخت و از آن تسلی یافت. برای آن آن حلقه یادآوری عهده بود که خداوند شوهر اصلی او و مواظب اوست. اشعیا ۵۴:۵، چقدر دل آنرا برای آن شوهرانی می‌سوخت که فقط چشمشان را روی اشتباهات زنشان می‌گذارند و اعتماد خداوندشان را نسبت به خود می‌شکنند. چه اعتماد پرشکوهی است که خداوند کسی را بجای خود سر خانواده‌ای بگذارد، و چه دردناک است شکستن این اعتماد. می‌گویند کسی که هیچوقت اشتباه نمی‌کند، کسی است که هیچوقت کاری انجام نمی‌دهد. اگر مردی با وجود اشتباهات جای خود را خالی نکند، چون خدا سعی او را می‌بیند، او را یاری کرده و او بالاخره در کارش ماهر می‌شود. اما اگر جایش را خالی کرد و بهانه‌اش این بود که دیگر تحملش تمام شده است، آنوقت براحتی می‌تواند خود را فریب دهد که اگر هم اشتباهی کرده، فقط ترک کردنش بوده و مسلماً کسی که وظیفه‌اش را ترک می‌کند، دیگر اشتباهی هم از او سر نمی‌زند. اما اگر زن و یا بچه‌ها جای خود را ترک کنند، مرد اگر آن سرپرست که باید باشد، در وقتی که باید بدنبال آنها برود اینکار را می‌کند نه زمانی که خودش می‌خواهد و دیگر خیلی دیر و نوش‌داروی بعد از مرگ سهراب است. اگر او آخرین سعی خود را با فروتنی و انگیزه صحیح برای جمع کردن خانواده انجام بدهد، خداوند هم او را مدد می‌کند. در مورد حفاظت و تأمین بعنوان سر خانواده، کاظم و ابی هیچکدام تعادلی را که استاد می‌گفت نداشتند. کاظم برای خانواده‌اش تأمین کننده خوبی بود هر چند که در آن افراط می‌کرد، اما خانواده‌اش را از شریر و از گرگهای برهنه‌ها حفاظت نمی‌نمود چون حفاظت را با مرد سالاری، کنترل، و اختقان اشتباه می‌گرفت. او می‌خواست مثل یک شوهر متجدد رفتار کند و انگشت محکومیتی بطرفش نباشد. و اما ابی بعلت محتاط بودنش در خرج کردن، معنی تأمین را فقط برآورده کردن نیازهای زندگی می‌دانست و آنهم چیزهایی که خودش باور داشت نیاز به بودن آنهاست. و در مورد محافظت آنقدر فرا رفته بود که برقراری این حفاظت تبدیل به زندان دردناکی برای خانواده‌اش شده بود. ابی در همه عمرش نه تنها با سعی خود با مشکلات می‌جنگید، بلکه در مواقع دیگر هم که جنگی نبود خودش با کمال‌طلبی به این جنگ و خستگی ناشی از آن دامن می‌زد. غافل از اینکه به شاگردان استاد نیکو قدرت داده شده بود که در آرامی و صبر این جنگ را ببرند و در طی راه از زندگیشان لذت ببرند و در هر حال خوشبخت باشند.

یکی از مسائلی که ازدواج دوم و سوم را سریعتر به طلاق می‌برد، وجود بارهای سنگین و خاطرات تلخ و شیرین دو طرف از زندگی قبلیشان است. بیشتر انسانها با خاطراتشان زندگی می‌کنند. اگر چیزی آنها را بیاد خاطره خوبی بیندازد و آن را بیان کنند، همسرشان فکر می‌کند که او برای از دست دادن آن زمان افسوس می‌خورد. و در نتیجه حسود و محزون می‌شود. و اگر بیاد خاطرات بد از همسر سابقش بدی بگوید، باعث ایجاد تلخی در همسرش نسبت به او و یا به همسر سابق او می‌شود. شاید هم اگر خیلی انتقامجو باشد با فهمیدن نقاط ضعف همسرش از آنها در دعوایشان استفاده کند. اما بهر حال

قانون عمومی این است که هر که غیبت می‌کند، خودش مورد تلخی و افکار منفی و بی‌اعتمادی قرار می‌گیرد. غیبت اکثر اوقات واقعیت است چون اگر واقعیت نباشد، تهمت است نه غیبت. اما حقیقت ما را آزاد می‌کند نه واقعیت. انجیل یوحنا ۸: ۳۱ و ۳۲ و ۳۴، تازه بیشتر واقعیت‌های موجود باعث اسارت هستند و نه آزادی. بعلاوه دید خوب داشتن از دیگران شادی می‌بخشد نه شناخت واقعی از آنها. و دیدن خوبی‌های آنها باعث لذت بردن از دوستی با ایشان می‌شود نه دیدن بدیهایشان. آن‌ا فکر می‌کرد که چون هم او و هم ابی سر گروه و مسئول عده‌ای هستند، نه تنها غیبت نیست اگر در مورد شاگردان با ابی صحبت کند، بلکه حتی انجام اینکار مسئولیت او نسبت به آن شاگرد و یکدلی او با همسرش است. غافل از اینکه بسیاری از آن صحبت‌ها برای هیچکس بنا کننده نبودند و حتی برای زندگی شخصی خودشان خراب کننده شدند. اما آن‌ا نه تنها در مورد ابی بلکه در مورد همه این را کم‌کم یاد می‌گرفت که اگر کسی در دوران نیاز و برای مشاوره پیش او می‌آمد و مثلاً در مورد شاگردان دیگر صحبت می‌کرد که چه مشورتهای بد و خوبی به او داده‌اند و حالا می‌خواهد نظر آن‌ا را هم بداند، آن‌ا به او گوش می‌داد تا بتواند آن شخص را بهتر و طبق کلام خدا راهنمایی کند بدون اینکه در مورد مشورت‌های دیگران چیزی بگوید. اما وقتی نتیجه گرفته شد، بحران گذشت، تصمیم گرفته شد و خدا همه چیز را درست کرد، اگر همان شخص پیش او می‌آمد و در مورد عکس‌العمل مردم به تصمیمش و انتظارات خودش از آنها صحبت و گله می‌کرد، آنوقت آن‌ا عذرخواهی می‌کرد و بیشتر گوش نمیداد چون دیگر مسئله تصمیم گرفتن نبود تا نیازی به مشورت او باشد و هدفی به انجام نمی‌رسید و آن صحبت غیبت محسوب می‌شد. پیدایش ۲: ۳۷

آن‌ا گاهی فکر می‌کرد که او به نیازهای سگش پری بیشتر توجه می‌کند تا ابی به نیازهای او و فکر می‌کرد که ابی با همه یکیست جز با او. پیش خود می‌گفت پس ابی در کلاسهای استاد چه چیز یاد می‌گرفت. مگر نمی‌شنید که استاد می‌گفت مرد پدر و مادر خود را ترک می‌کند و به زن خود می‌پیوندد و آن دو یکتا می‌شوند؟ حتماً سر کلاس یا خوابش برده بود و یا درسها را از این گوش می‌گرفت و از آن گوش بیرون می‌کرد. شاید هم دانه‌های کلام در بین علف‌های هرزه می‌افتادند و خفه می‌شدند، چون بهر حال در طی روز ابی باید به چیزهای زیادی فکر و رسیدگی می‌کرد. هرچند که خیلی از آن چیزها چندان واجب هم نبودند. ابی فکر می‌کرد که دیگر خسته شده از اینکه چیزی نبود که بفکرش رسیده باشد و از آن‌ا دریغ کرده باشد و هنوز او راضی و خوشحال نیست و قدر او را نمی‌داند. غافل از اینکه آن‌ا چیزهای در فکر او را نمی‌خواست بلکه می‌خواست ابی به چیزهای اولیه‌ای که برای او اهمیت داشت توجه کند. غافل از اینکه، بله غافل از اینکه حتی شهروندان شهر محبت هم می‌توانند بخاطر گم شدن در افکار و تصورات خود از برکات خدا غافل بمانند. با این تفاوت که اگر بخود آیند و دست از غفلت بردارند، راه برگشت را می‌دانند و راه و راستی و حیات را می‌شناسند. راهی که می‌تواند ارتباط بین آن‌دو را برقرار و رابطه را از هر دو سر واضح کند. آنوقت بجای خود و افکار خود می‌توانند به دیگری و افکار او فکر کنند.

آنا می‌دانست که ازدواجش با ابی مثل شهری بود که در میان دریاها خاموش شد، اما نمی‌دانست که آخر کارش به کجا می‌کشید، او یک چیز را خوب می‌دانست و آن اینکه با تمام پستی‌ها و بلندیها و با تمام سختیها، تنهایی‌ها و انتقادات از آشنا و غریبه و از ایماندار و بی‌ایمان، حتی اگر امروز روز آخر زندگی می‌بود، باز هم او زیاده از حد نصرت یافته و می‌توانست اعتراف کند که مثل داوود سیر از دنیا می‌رود. اما راستی چرا اینطور فکر و احساس می‌کرد؟ او که هنوز آن ارث خوشبختی در ازدواج را نگرفته بود. درست است، اما او کم‌کم یاد گرفته بود که خودش را انکار کند و بخاطر محبت زندگی کند و میوه‌های محبت را بعمل بیاورد. میوه‌هایی که شاید بدون سختیها و دردهایی که در ازدواج، طلاق، و بعد از آن کشیده بود رشد نمی‌کردند و یا اگر هم رشد می‌کردند به ارزش و پایداری زر خالص نبودند. مکاشفه ۱۸:۳، او خود را دولتمند می‌دید چون، چه ازدواج می‌کرد و چه مجرد می‌بود، زر خالص مصفی به آتش را از استاد خریده بود.

آنا در راه خرید این زر ناب، چون شخصیت صاحب قنطار (سرمایه‌ای که او به ما داده است تا آنرا بکار انداخته، با آن برایش سود و میوه بیاوریم.) را می‌شناخت همیشه آنچه قنطار داشت در راه روابط صحیح سرمایه‌گذاری می‌کرد. شاید بعضی از آنها بنظر سود زیادی نداشتند، اما هر کدام بنوعی زندگی کسی را لمس کرده بودند. او این را از استاد یاد گرفته بود که می‌گفت شما بشکل خدا آفریده شده‌اید. و به او می‌گفت اینکه تو دوست نداری چیزی را دور بریزی و مرتب در فکری که از چیزهای بی‌استفاده چیزهای مفید بسازی از طرف خداست، خدا هم هر روزه در زندگی تو بدنبال چیزهایی می‌گردد که بتواند بدی را به خوبی و بی‌مصرف را به بامصرف تبدیل کند و رحمت‌های جدید و تازه‌ای در زندگی تو خلق کند. برای همین بود که آنا حتی نگران خرابیهای خارج از کنترل زندگی نبود، چون امانت خدا را در تبدیل همه چیز به خیریت در زندگی بارها تجربه کرده بود. بعلاوه او هنوز آخر داستان را نمی‌دانست.

از آنجایی که آنا بعنوان عروس تصمیم گرفته بود به داماد آسمانی تعهد ابدی بدهد، اینرا می‌دانست که ازدواج اصلی و آسمانی و خوشبختی او ضمانت شده است و تعهد او هلاک نمی‌شود. چون استاد می‌گفت قوم من از بیفهمی هلاک می‌شوند. چه چیز را باید می‌فهمیدند؟ حرف و کلام او را. وقتی کلام فهمیده شد و یکی شدن با داماد آسمانی انجام گرفت، آنوقت خوشبختی نه تنها امکان‌پذیر می‌شود، بلکه ضمانت پیدا می‌کند، چون برای این یکی شدن فقط تصمیم یکنفر لازم است آنهم عروس، زیرا داماد عهدش را بسته و صداقت و وفاداری خود را ثابت کرده است. پس حتی اگر ازدواج زمینی به جدایی بکشد، این جدایی نمی‌تواند آن یکی شدن با داماد آسمانی را برهم بزند. مگر اینکه گناهی که باعث جدایی شده در شخص حل نشده و بدون توبه باقی مانده باشد.

آنا چشید که در هر حال خوشبخت کسی است که هیچ اتفاقی در زندگی او را از داماد آسمانی جدا نکند. با اینکه تصور مردم دنیا این است که انگار اگر قلبشان را به خداوند بدهند و کنترل زندگی‌شان را به او بسپارند، باید از لذات دنیا دست بکشند. ولی کلام خدا می‌گوید آنهایی که مطیع خدا

هستند اصحاب دست راست او می‌باشند و بدست راست او لذتهاست، نه فقط در این دنیا بلکه تا ابدالآباد و نه یک لذت و دو لذت بلکه انواع عالی آن. این یک اصل روحانی بود که آنا حقیقت آنرا در هر شرایطی که بود خوب می‌دانست. مثلی می‌گوید کسی که مزه تلخی را احساس نمی‌کند، مزه شیرینی را نچشیده است. عبارتی کسی که شیرینی خداوند را نچشیده است، تلخی دنیا را احساس نمی‌کند. اما وقتی خداوند را می‌چشیم و تازه متوجه تلخی دنیای بدون خداوند می‌شویم. آنوقت نه تنها شیرینی و تلخی مشخص می‌شوند، بلکه شیرینی خداوند می‌تواند همه آن تلخیها را هم بپوشاند. حال آنکه دشمن ما شیطان می‌خواهد برعکس این را به مردم بقبولاند. آنا نمی‌خواست حتی لحظه‌ای از خداوندش دور شود چون نه تنها شیرینی خداوند را چشیده بود، بلکه هر جا که خداوند بود تبدیل تلخیها به شیرینی را هم تجربه کرده بود. در حالیکه مردم فکر میکنند باید از بعد از ایمان آوردن مثل مرتاضها در نیاز و فقر بسر ببرند، کلام خدا در مورد داوود و ایوب که برای او زندگی کردند می‌گوید در سیری مردند. نه فقط در سیری دنیوی و جسمانی، بلکه در سیری جان و روح نیز. آنها از هر هفت جنبه نیاز انسان سیر شدند یعنی از نظر نیاز جسم، نیاز به امنیت، نیاز به فراگیری دانش، نیاز به هنر، نیاز به شناخت هویت خود (تصمیمهای زندگی هر کس بر اساس باور او از هویتش است)، نیاز اخلاقی در رابطه با دیگران، و نیاز به رابطه مستقیم با خدا (دوستی با او و رشد در او). آنا هم به این سیری رسیده بود و هم امید به این سیری را برای آینده‌اش داشت. حقیقتاً کسی که خداوند را می‌شناسد و می‌خواهد که حرف و کلام او را بفهمد، می‌تواند در هر حال خوشبخت باشد حتی در شکستهایش و در آنها هلاک نشود. چون "کسیکه در دل مرتد است از راههای خود سیر می‌شود و مرد صالح بخود سیر است." امثال سلیمان ۱۴:۱۴، و آن سیری که راههای انسانی می‌دهد، سیری موقت و گاهی کاذب است. ما می‌توانیم به سختیها بعنوان مسئله‌ای برای حل کردن که حل آن هدفی کوتاه مدت است نگاه کنیم. ما می‌توانیم به سختیها بعنوان فرصتهایی نگاه کنیم که در آنها دست خدا را در زندگیمان ببینیم و او را نزدیکتر از هر وقت به خود احساس کنیم، فرصتی که خدا در ما جلال بیابد و می‌توانیم به آن مشکلات بعنوان فرصتهایی نگاه کنیم برای بدست آوردن و نه از دست دادن. در سختیها موقعیتی است که ما قلب خود و قدرت خدا را ببینیم، از او مسح شویم و وعده‌های او را بدست آوریم. در سختیها یاد می‌گیریم که همکار خدا باشیم، چیزهایی را که نمی‌توانیم عوض کنیم قبول کنیم و چیزهایی را که می‌توانیم عوض کنیم با حکمت خدا تشخیص دهیم و بدانیم کجا دخالت کنیم و کجا نه. و در آن مشکلات انتخاب با ماست که چه راهی را برویم، لعنت یا برکت، راه خدا یا راه خودمان اشعیا ۸:۳۵

مردم بر اساس استانداردهای خود دیگران را خوشبخت یا بدبخت می‌خوانند. مثلاً یکی می‌گوید فلانی خوشبخت است چون با خداست و یا چون شوهر خوب دارد خوشبخت است. یکی بچه‌های مطیع را دلیل خوشبختی می‌داند و دیگری ثروت و یا شغل و مقام بالا را. اما کسی که بی‌خداست، شوهر بد دارد، بچه‌های نامطیعند و یا به نان شب محتاج است، بدبختترین آدم دنیا نیست. استاد می‌گفت بدبختترین آدمها ایمانداران ولرم هستند که هیچ امیدی ندارند. وقت خود را صرف دینداری

ظاهری می‌کنند و در دل اعتمادی به خدا و قدرت او ندارند. استاد می‌گفت یا سرد باشید یا گرم. پس حتی سرد بودن بهتر از ولرم بودن است و اگر ایماندارید باید ایماندار گرم باشید، هر چه گرمتر بهتر تا جایی که آتش شما هیچوقت خاموش نشود، نه در شکستها و نه در پیروزیها.

روزی پدر آنا که مثل بقیه دنبال مقصری در بهم خوردن ازدواج آنا بود و همه را امتحان کرده بود جز خود آنا را، از حرص و دلسوزیش به او گفت تو همیشه عجول بودی و از تولدت یاغی بودی چون وقتی بدنیا آمدی که من در سفر بودم و تو حتی صبر نکردی که من برسم و بعد بدنیا بیایی. آنوقت از حرف خودش خنده‌اش گرفت و آنا هم که خنده‌اش گرفته بود بیاد زن یاغی دیگری بنام مریم افتاد. مریم به زبان آرامی یعنی یاغیگری. خداوند از بطن یاغیگری به این دنیای یاغی قدم گذاشت. دور و بر او حداقل سه مریم بودند که از یکی هفت دیو بیرون رفته بود (مریم مجدلیه) و یکی خواهر مرتا بود که هر چند ظاهراً از نظر خواهرش یاغی بود، اما قلب او مورد تأیید خداوند بود. احتمالاً مریم مادر استاد هم از نظر دنیا یاغی محسوب می‌شد که باکره و حامله بود. تازه او که دختر جوانی بیش نبود، وقتی از فرشته خبر حامله بودن الیزابت را شنید، خودش راهی سفر شد و بدیدن او رفت، بدون اینکه دلیل اصلی آنرا به خانواده‌اش بگوید و یا بتواند بگوید. زن گناهکاری که احتمالاً اسم او هم مریم بود برای بخشش گناهانش به پاهای استاد افتاد و اگر خوب نگاه کنیم همه این مریم‌ها بعد از بخشیده شدن نصیب بهتر را یافتند. نصیب بهتری و محبت بیشتری که ثمره بخشیده شدن بیشتر است لوقا ۷:۴۷، مریم خواهر مرتا به اعتراف استاد نصیب بهتر را یافت و هر بار که اسم او را می‌بینیم در حال سجده است. او تنها کسی بود که وقتی گریست، استاد را به گریه انداخت و مرده زنده شد. درد گریه او معادل درد برای یک شهر اورشلیم، استاد را به گریه آورد. در خانه مریم مادر استاد بود که اولین پنطیکاست اتفاق افتاد و او که شخص دوم از تثلیث (در جسم) را در خود موقتاً حمل کرد، شخص سوم (در روح) را بطور ابدی در خود گرفت و بدینطریق نصیب بهتر را یافت و حتی بیش از آنکه فرشته به او گفت، در میان زنان مبارک شد. لوقا ۱:۲۸، مریم مجدلیه استاد را خدمت می‌کرد و خدمت او مورد قبول بود. او اولین کسی بود که آنقدر ایستاد تا قیام استاد نیکو را دید و نصیب بهتر را یافت. گناهکاری که در خانه شمعون ابرص پاهای استاد را شست، به اعتراف او گناهان بسیاری داشت که بخشیده شد و نصیب بهتر را یافت. استاد از بطن یاغیگری بدنیا آمد چون او برای مریضا و ظاهراً یاغیهایی که قلبشان دنبال او می‌گشت پا به این جهان گذاشت. برای کسانی مثل راحاب، روت، و تامار و برای ظاهراً حقه‌بازهایی مثل یعقوب که در دل شاهزاده‌اند. متی ۱:۱-۱۹، او نیامد که با آنها در گناهانشان شریک شود. او آمد تا آنها بخشیده شوند و امید پیدا کنند. هر چند که خود با گناهکاران و از یاغیان محسوب شد لوقا ۲۲:۳۷، اما نیت او این بود که از این یاغیان آنچه باید می‌بودند یعنی شاهزاده‌گان بسازد. زنان و مردان ظاهراً یاغی زیادی دور و بر استاد و در خدمت او بودند، اما او با آنها گناه نکرد، بلکه آنها را از گناه آزاد کرده، نجات داد. تنها کسی که به او برچسب گناه نچسبید استاد نیکو بود. او بر خلاف انبیاء هیچوقت توبه نکرد و گفت که با پدر یکی است. بله ما در آنجا نبودیم که

بدانیم او با آن یاغیها چه رفتاری داشت، ولی ما هم مثل آن کوری که استاد او را شفا داد، دست کم می‌توانیم شهادت دهیم که نمی‌دانیم آیا او گناهکار است یا نه، ولی می‌دانیم که کور بودیم و بوسیله او بینا شدیم و می‌دانیم که خدا جواب دعای گناهکاران را نمی‌دهد. یوحنا ۹: ۲۵ و ۳۱ و ۳۲

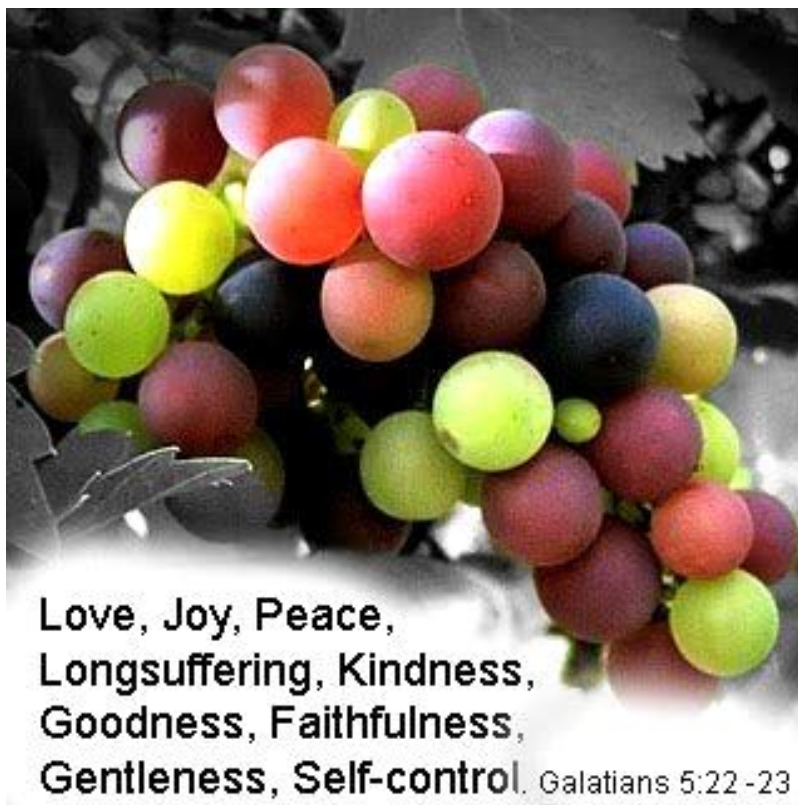
حتی وقتی که با خداوند زندگی می‌کنیم، چون هنوز در این دنیا با سختیهایش دست و پنجه نرم می‌کنیم با این تفاوت که چون خداوند با ماست از آن سختی‌ها عبور کرده و اگر مطیع او و نرم باشیم با شکل بهتری از آن طرف سختیها بیرون می‌آیم تا کم‌کم شبیه خودش شویم. اما اگر مطیع نباشیم هر چند شکل می‌گیریم ولی این شکل گرفتن با دردها و شکستگیهایی است که لازم نبود تحمل کنیم و خودمان باعث آنها شدیم. آنا فکر می‌کرد که هر چند زندگی‌ای با پستی و بلندیهای زیاد و پر از هر نوع مشکلاتی را پشت سر گذاشته بود ولی از طرفی می‌دید که بخاطر بودن خداوند در طی راه، در عین حال چقدر زندگی‌اش زیبا و لذتبخش هم بوده است. هر چند زمانهای دردناک زیادی را پشت سر گذاشته بود، اما بالاخره یاد گرفت که فقط به در کنار خداوند بودن قانع نباشد و با شروع هر دردی خود را بدست او بسپارد تا درد و ماتم او به شادی مبدل شود. او توانسته بود یاد بگیرد که در هر موقعیتی از زندگی لذت ببرد و مثل عقاب به تصویر بزرگتر و آنطرف طوفان نگاه کند چون چشیده بود که انتظار کشیدن برای تکمیل کار استاد و دیدن نتیجه آن همیشه به او قوتی تازه و امیدی جدید می‌داد. مثلاً یک روز که آنا از دست کارفرمایش خیلی ناراحت بود، وقتی پری را در پارک راه می‌برد، فکر می‌کرد که اگر کارش را از دست بدهد چه می‌شود. در شهر خودش او با این اعتقاد بزرگ شده بود که مردها مسئول تأمین خانواده هستند. در شهرش مسئولیت اصلی خانمها رسیدگی به امور خانه و خانواده بود، ولی در شهر محبت مردها و زنها چه در خانه و چه در خارج از خانه با هم کار می‌کردند و هر دو در تمام مسئولیتها و حقوق شریک بودند. در شهر آنا مردها را قهرمانان زندگی زنها معرفی می‌کردند. چون آنها کسانی بودند که خانواده را تأمین و محافظت می‌کردند پس همه قدرت را بدست می‌گرفتند و حق همه چیز را داشتند و زنها به آنها بعنوان موجوداتی پر قدرت و بی احساس نگاه می‌کردند که منبعی برای رفع نیازهای آنها و خانواده‌شان می‌بودند. شاید ظاهراً این دید بنفع مردها بود، اما در واقع باعث می‌شد که مرد فشار زیاد مسئولیت را تحمل کند بدون اینکه غرورش به او اجازه دهد از زن کمکی بگیرد. در نتیجه از رابطه زن و شوهر بعنوان دو انسان و دو دوست بی‌بهره می‌مانند. در شهر فرنگ بر عکس مردها مسئولیت تصمیمات خانواده را به زنها داده و بعبارتی از آنطرف پشت بام افتاده بودند و در اینمورد هم از دوستی دو طرفه و مساوات خبری نبود. اما بیشتر مردهای شهر آنا وقتی به شهر فرنگ می‌آمدند، وقتی این شرایط را می‌دیدند، فرهنگ سومی برای خود درست می‌کردند. یعنی از زنهایشان انتظار داشتند که پا به پای آنها در بیرون خانه کار کنند و در خانه هم مثل شهر خودشان تمام مسئولیت امور خانه را بعهده بگیرند، اما نمی‌خواستند آنها را در تصمیم‌گیریها شریک کنند. در واقع از هر دو فرهنگ آنها که ظاهراً به نفع خودشان بود انتخاب می‌کردند. خلاصه آنا در این افکار بود که دوباره بیاد کارش افتاد و فکر کرد اگر او همسری می‌داشت، نباید برای از دست دادن

شغلش نگران می‌بود. در اینحال بخود آمد و شیطان را نهیب داد که نمی‌تواند او را با این چیزها بترساند و چشمش به دسته بزرگی از زاغها افتاد که روی چمن‌های پارک در سطح وسیعی از لابلائی برف دانه بر می‌چیدند. آنوقت بیاد حرف استاد افتاد که خدا نیازهای فرزندان را می‌داند و آنها را محتاج نمی‌گذارد. آنا مدتی به زاغها نگاه کرد و دید که هر چند وقت یکدفعه ردیف آخر بلند می‌شوند و از روی همه پرواز کرده در ردیف جلو قرار می‌گیرند و اینکار مرتب تکرار می‌شد و به این طریق دسته‌جمعی جلو می‌رفتند و دانه‌های آن ناحیه را می‌خوردند. به این شکل همه بطور یکسان دانه‌های تازه گیرشان می‌آمد و هیچکدام ته‌مانده و پاخورده ردیف جلو را نمی‌خورد. آنا بیاد آیه‌ای افتاد که آخرین‌ها اولین و اولین‌ها آخرین می‌شوند و پیش خود گفت این عدالت است. اولین و آخرین برای خدا و انسان هم معنی متفاوت دارد و هم هدف متفاوت. وقتی به خانه برگشت متی ۱۹:۳۰ و ۱۶:۲۰ را خواند و متوجه شد که مثل "مَنْ" که هر روز صبح از طرف خدا در بیابان برای قوم اسرائیل می‌رسید و باید به اندازه نیازشان جمع می‌کردند، خدا هم حق هرکس را و نیاز فرزندان را در وقتش می‌دهد اما اوقاتیست که اولین آخرین می‌شوند و آخرین اولین و همه نیاز خود را با صبر می‌گیرند اگر غرغر و رقابت نکنند و در هماهنگی و اطاعت بمانند. آنوقت از افکار و شکایتش توبه کرد و خدا را شکر کرد که از همه چیز استفاده می‌کند تا با درک او با او صحبت کند و او را با امید در خط برگزیدگی نگه می‌دارد. و شکر کرد که او را در جمع و در اتحاد با شاگردان دیگرش جلو می‌برد و نیازهای او را هر روزه تأمین می‌کند حتی اگر در بیابان یا در قحطی و یا در اقتصاد خراب باشد.

او وعده دهنده امینی است که گفت، "خداوند شبان من است. محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. در مرتعهای سبز مرا می‌خواباند. نزد آبهای راحت مرا رهبری می‌کند. جان مرا برمی‌گرداند و بخاطر نام خود براههای عدالت هدایت می‌نماید. چون در وادی سایه موت نیز راه روم از بدی نخواهم ترسید زیرا تو با من هستی. عصا و چوبدستی تو مرا تسلی خواهد داد. سفره‌ای برای من بحضور دشمنانم میگسترانی. سر مرا بروغن تدهین کرده‌ای و کاسه‌ام لبریز شده است. هر آینه نیکویی و رحمت تمام ایام عمرم در پی من خواهد بود. و در خانه خداوند ساکن خواهم بود تا ابد الآباد." مزمو ۲۳

آنا فکر می‌کرد که امروزه در دنیایی هستیم که هر اداره‌ای اولین خصوصیتی را که از کارمندان می‌خواهد هنر ارتباطات در صحبت و در نوشتن است. و همه ادعا می‌کنند که در این امر مهارت کامل دارند و عجیب اینجاست که با وجود این ادعاها و این مهارتها، سوءتفاهمات، پیچیدگی و ابهام در انگیزه‌های پشت کلمات، و سخت‌تر و تلخ‌تر شدن رابطه‌ها بعلت ارتباطات اشتباه بیش از هر زمانی دیده شده و روز بروز زیادتر می‌شود. با اینکه از نظر علم و دانش و حتی تمدن همه چیز بسرعت در شهر فرنگ و در همه دنیا پیش می‌رود، ولی به همان نسبت هم تعداد خانواده‌های خوشبخت کمتر می‌شوند و یا لااقل می‌توانیم بگوییم کمتر کسی خودش را خوشبخت می‌بیند. هر چند داستانها هنوز با "یکی بود یکی نبود" شروع می‌شن، اما دیگه با "با هم برای همیشه با خوشی و خرمی زندگی کردند" تموم نمیشن. دیگه کمتر می‌بینیم داستانی مثل داستان ایوب با "و خداوند آخر او را از اولش مبارک‌تر

کرد" تموم بشه. و یا مثل داستان استر سرانجام قهرمان داستان، احترام و مقبول شدن در میان قوم و برادرانش باشه و این باشه که سعادت‌مندی قوم خودش رو بطلبه و برای تمامی آدمها سخنان صلح‌آمیز بگه. و یا مثل داستان روت با دعای برکت در ازدواج و خانواده و انجام آن از حال تا به ابد تموم بشه. و یا مثل داستان یونس با دلسوزی خدا برای همه قوم و نجات آنهایی که حتی او را نمی‌شناختند به انجام برسه. و یا کمتر می‌بینیم که شب شعری از بی‌وفایی و آه هجران و دوری حرف نزنه و مثل اون داستانهای قدیم قدیما، مثل داستان لیلی و مجنون داستان عشق واقعی و تا پای مرگ باشه. اما چیزی که اینروزها زیاده داستان طلاقه و جدایی. آره دیگه امروزه داستانها با یکی بود یکی نبود شروع می‌شن و با طلاق و جدایی تموم.



Love, Joy, Peace,
Longsuffering, Kindness,
Goodness, Faithfulness,
Gentleness, Self-control. Galatians 5:22-23

محبت، خوشی، سلامتی،

حلم، مهربانی،

نیکویی، ایمان،

تواضع، پرهیزکاری... غلاطیان ۲۲:۵-۲۳

غزل هفتم یا شیرا

(رابطه و عهد خونی)

اما صبر کن ببینم، از نظر دنیا این آخر داستان بود، یعنی طلاق و جدایی. اما از نظر خدا داستان هنوز تموم نشده. او سر قولش هست و داستانو با رابطه تموم می‌کنه نه با قطع اون. آخه خودش همه خوشیهارو تو رابطه‌ها گذاشته و اگه قراره داستان اینطور تموم بشه که "خداوند آخر آنا را بیشتر از اول مبارک کرد" پس باید با یه رابطه و یه خانواده تموم بشه، حداقل برای آنا، چون برای او در زندگی فقط این چیزها مهم بود. او از وقتیکه دست راست و چپشو شناخت دلش یه چیز می‌خواست اونم یه ازدواج درست و موفق و یک خانه و خانواده ساده و مهربون. اون نه می‌خواست خیلی ثروتمند بشه، نه

دکتر و مهندس، نه می‌خواست مرکز توجه باشه و نه اسم و رسم خیلی گنده‌ای داشته باشه. اون فقط می‌خواست این دوران غربتش رو روی زمین با یک جفتِ هماهنگ بگذرونه. خلاصه اون می‌خواست دنده‌ی یکی باشه که خوب جا بیفته. مگه استاد نگفته بود که اگه یه بچه از پدرش نانی بخواد، پدر به او سنگ نمیده و یا اگر ماهی بخواد بهش مار نمیده. پس چقدر بیشتر پدر آسمانی چیزهای خوبو هم تو دل آدم میذاره و هم به اونایی میده که ازش بخوان و تازه خودش هم که برای آنا همینو می‌خواد. انجیل متی ۹:۷-۱۱، آره، هر چند که آواز اول خدا در باغ عدن بعنوان خدا و داور این بود که برو بیرون و این آواز داوری خدا خیلی ترسناک بود، اما او داستانو با آواز دیگه‌ای تموم کرد. آوازی که بعنوان محبوب گفت بیا. غزل‌غزلها ۲:۱۳، واقعاً اگر خدا فقط یک بعد داره و در خود شراکت و محبت نداره، پس او که انسان را شبیه خود آفریده، چرا این انسان تنهایی رو دوست نداره و موجودی اجتماعی که تشنه‌ی محبت و یکی شدن با کسیه که اونو دوست داشته باشه؟ آنا با گذشت زمان به هر طرف که نگاه می‌کرد می‌دید اونچه که می‌مونه رابطه‌هاست.

اسم دیگه آنا، جواهر بود که بمعنی گنج هم هست. وقتی او با جلال آشنا شد، می‌دانست که او روزی برایش بیشتر از یک آشنا خواهد بود. آنا این اسم را از استاد زیاد شنیده بود چون این اسم برای توصیف خدا و اعمال او بکار می‌رفت. استاد به آنا پیغام داده بود که دلش می‌خواهد جلال مناسب و مطابق با نامش زندگی کند. یکروز صبح در حالیکه آنا از خواب بیدار میشد، مرتب با خود می‌گفت عشق، گنج با جلال. که ناگهان متوجه شد که این عبارت زیبا از سه اسم خدا، جلال و خودش تشکیل شده. و بیاد آن نخ سه‌لایی افتاد که استاد می‌گفت هرگز پاره نمی‌شود و بیاد حرف دیگه استاد افتاد که می‌گفت مرد جلال خداست و زن جلال مرد. و باز وعده‌ی خدا را به خاطر آورد که در اول داستان برای پایانش داده بود و متوجه شد که این عبارت، اسم داستان و غزل اوست، یعنی عشق گنج پر جلال.

جلال خیلی کم حرف بود و آنا همیشه دعا می‌کرد که با حکمت خدا با او صحبت کند و همیشه خدا کلام علم و حکمت به او می‌داد بطوریکه جلال روز به روز بیشتر به وجود خدا در رابطه‌شان پی می‌برد و روز به روز آنا از همه‌ی ابعاد رابطه با جلال بیشتر بنا می‌شد. آنا فکر می‌کرد که فامیل، دوستان و حتی کسانی در شهر محبت بودند که برای او آشنای غریب بودند اما جلال از روز اول برای او غریب آشنا بود. جلال به آنا می‌گفت که باید کسی گنجی را گم کند تا دیگری آنرا پیدا کند و آنا به جلال می‌گفت و باید کسی به آن گنج ارزش بدهد تا جلالش ظاهر شود. و به این ترتیب آنها غزل هفتم را برای خود می‌ساختند.

آنا وقتی جلال را دید می‌دانست که او شوهر آینده‌اش خواهد بود. او این دانش را وقتی با ابی هم برای اولین بار تلفنی صحبت کرده بود داشت، اما به دو نوع مختلف. در مورد جلال با شادی و وجد بود و در مورد ابی با درد و گریه و این بخاطر خوب یا بد بودن آنها نبود بلکه مربوط بود به همان قضیه‌ی دنده‌ی گمشده. هر دو نبوت انجام شدند اما یکی در اراده‌ی خدا پیش رفت و دیگری نه. یکی با درد بود و دیگری با پشتیبانی و امنیت. آنا در مورد ازدواج با ابی مثل سارا عمل کرده بود و در واقع به

خیال خود به خدا در انجام وعده‌اش کمک کرده بود و اسماعیلی دیگر بوجود آورده بود که باعث دعوا و مشاجره دائمی بود. خدا همانطور که عادت اوست، وعده‌اش را عملی کرد، ولی این آنا و ابی بودند که وقت و عمرشان را تلف کردند و درد و مشاجره را به زندگی خود و دیگران راه دادند و نتایجی را سبب شدند که سالها طول کشید تا خنثی شده و بعضی از آنها حتی قابل خنثی شدن نبودند.

در شهر محبت رسم بر این است که وقتی دختر و پسری با هم آشنا می‌شوند اگر هر دو قلبشان با خداست و قصد ازدواج با هم را دارند، مدتی به خود وقت می‌دهند تا بدون دخالت دادن احساسات، همدیگر را بشناسند و در این میان برخوردهای مختلف و موقعیتهای مختلف باعث می‌شود که عکس‌العمل یکدیگر را در برخورد با مسائل ببینند و ارزیابی کنند و ببینند آیا این همان کسی است که خدا برای آنها می‌خواهد و آیا حاضرند تا روزی که زنده‌اند با او زندگی کنند و وقت و انرژی بگذارند تا ازدواجشان بنا شود و یک عمر دوام بیاورد؟ و آیا حاضرند آن شخص و رابطه با او را بر همه کس جز خدا ترجیح داده، اول قرار بدهند؟ وقتی خدا دو نفر را برای هم تعیین کرده باشد، حتی در این امتحانات هم روح خود را به کمک آنها می‌فرستد و آنچه می‌گویند و می‌شنوند و عکس‌العمل‌های آنها را نظاره و کنترل می‌کند، چون او نخ اول این نخ سه‌لاست. مهمترین کاری که آندو باید بکنند این است که مرتب قلب خود را تفتیش کنند و مطمئن شوند که مهمترین چیز برای آنها انجام اراده خداست نه خواسته‌های جسمانی و نفسانی خودشان. آنا هم این فرق را در امتحانهایی که برای او در رابطه و مقایسه با ابی و جلال پیش می‌آمد می‌دید. عکس‌العمل‌های او هرچه که بود در مقابل ابی محکوم بود و بنظر می‌آمد هر بار با ساعتها بحث و جدل به بن‌بست برمی‌خورد و نمی‌دانست چه راه و روشی داشته باشد که ابی به او اعتماد کند و بر عکس با جلال هر بار که برخوردی پیش می‌آمد، تازه اگر پیش می‌آمد، کلمات و جملاتی که دیگری انتظار و نیاز به شنیدن آنها را داشت براحتی از دهان آنها بیرون می‌آمد و در عرض چند دقیقه همه چیز بهتر از اول می‌شد و آنها در رابطه‌شان یک پله بالاتر می‌رفتند. آنا یادش آمد که بارها وقتی در رابطه با ابی نمی‌توانستند نه با سکوت و نه با داد و فریاد و دعوا و نه با دلیل و منطق همدیگر را راضی کنند که رابطه‌ای بر اساس اعتماد و احترام داشته باشند، آنا لیست‌هایی تهیه می‌کرد و هر بار بعد از سکوت‌های هفتگی و ماهانه و سالانه آنها را مرور می‌نمود و روی آن لیستها دعا می‌کرد. لیستی که شامل مواردی بود از زخمی شدن او بوسیله ابی. زخمهایی که هنوز از آنها ترمیم نیافته بود و این امید را داشت که با این لیستها توجه ابی را نسبت به احساسات خود جلب کند تا بلکه خود را برای چند دقیقه‌ای جای آنا بگذارد که درد او را درک کند. ابی هم همینکار را اما در فکرش انجام می‌داد و لیستهایی بر علیه آنا حاضر و آماده داشت و این مبارزه دائمی هر بار به دعوی بزرگتری می‌انجامید و بنظر می‌آمد که تعداد نقاط حساس آنها را برای برخورد بعدی بیشتر می‌کرد. وقتی آنا با جلال آشنا شد، می‌دانست که خدا در رابطه آنها هست، چون می‌دید که حتی در بسیاری مواقع احتیاج به صحبت نبود تا بتوانند درد یکدیگر را درک کنند. آنوقت آنا فهمید که سالها او ابی شریعت‌وار و به سعی خود می‌خواستند ازدواجشان را حفظ کنند نه با اجازه دادن به عمل

روح القدس. در واقع از ابتدا طناب ازدواج آنها دولا بیشتر نداشت، چون اگر سه لا بود، وقتی دردشان می آمد و وقتی به پر و پای همدیگر می پیچیدند، تمام نقاط فشار و دردناک آنها روی نخ وسط قرار می گرفت و درد را احساس نمی کردند و یا اگر دردی بود موقتی و زودگذر بود و نه آنقدر ریشه دار و طولانی.

وقتی خدا دو نفر را برای هم مقرر می کند، آنها در رابطه شان حتی مرزهای تأیید خدا را بوسیله روح القدس تشخیص می دهند و خط بین قدوسیت و گناه را در گفتار و کردارشان در روح احساس می کنند و اگر ترس خدا و اطاعت از او در دلشان است، وقتی به مرز گناه نزدیک می شوند فوراً به جای اول برمی گردند و روح القدس چقدر زیبا این را هشدار می دهد و در صورت اطاعت رابطه شان را تأیید کرده، برکت می دهد. چقدر زیبا روح القدس نیازهای هر دو طرف را تحت کنترل می گیرد و چقدر زیبا، پر قدرت، و با شادی راهی را می پیمایند که می باید آنرا طی کنند تا رابطه شان بلوغ پیدا کند. آنآ هر روز بیش از پیش به عشق پاک ایمان می آورد و اینکه عشق حقیقی تنها راه خوشبختی است و تنها این عشق است که در رابطه ها عمل می کند و چسب هر رابطه ای عشق است و بس. او فکر می کرد که در ازدواج با عشق حقیقی هر چه رابطه نزدیکتر می شود قوانین کمتر می شوند، بطوریکه فقط مسئولیتها می مانند نه حق و حقوق، چون همه چیز یکی شده و شبیه محبت و عشقی است که بین پدر، پسر، و روح القدس جاریست.

آنآ این را تجربه کرده بود که وقتی روی زن، شوهر، و یا هرکس دیگری با محبت، وقت، پول و منابعی که در دسترس داریم سرمایه گذاری می کنیم، نباید آنرا از دست رفته بحساب بیاوریم چون با مصرف سرمایه زمینی روی شخصی دیگر، اول از همه در خودمان سرمایه روحانی ذخیره می کنیم و کم کم شبیه استاد می شویم و این سرمایه ایست که هیچوقت از دست نمی رود. و از اینجا می دانیم که در راه شبیه استاد شدن هستیم که دشمن نمی داند با ما چه کند. مثل پیلاتس در دادگاه که نمی دانست با استاد چه کند. لوقا ۲۳، و یا فریسیان که بهیچ حيله ای نمی توانستند او را بدام بیندازند و نمی دانستند با او چه کنند. لوقا ۱۱:۶، و حتی سربازان در باغ جتسیمانی با دیدن او به پشت افتادند. یوحنا ۶:۱۸، و نمی دانستند با او چه کنند. و در واقع این خود استاد بود که برای انجام نقشه نجات انسانها خودش را تسلیم کرد و گرنه آنها نمی دانستند با او چه کنند. و یا دشمنان الیشع که کور شدند و نمی دانستند چرا و چه باید بکنند. دوم پادشاهان ۱۷:۶-۱۹، و در واقع با حکمت الیشع بود که ابتکار جنگ بدست او و قومش افتاد و دشمن نمی دانست با او چه کند. دشمن با آنآ هم نمی دانست چه کند چون همه تیرهایش را استفاده کرده بود و او با وجودیکه بارها افتاده، اما باز بلند شده بود. چون در واقع تا وقتیکه به وعده های استاد چسبیده بود، این استاد بود که در زندگیش حرف آخر را می زد نه دشمن او. دشمن حتی بارها سعی کرده بود به آنآ در خوابهایش بصورت های مختلف بخصوص بشکل مار یا مارهایی حمله کند، اما با اقتداری که استاد به آنآ داده بود با اعلام اسم او دشمن در جا خشک می شد و یا ناپدید می گردید و آنآ بلافاصله از خواب می پرید و شروع به شکرگزاری می کرد، چون بارها و بارها قدرت

اسم استاد را در خواب و بیداری دیده بود و دیده بود که تنها اسمی که شیطان از آن می‌ترسد و نمی‌داند با آن چه کند و تنها سلاحی که او را شکست می‌دهد اسم استاد است که بر روی آن و فرزندان دیگرش گذاشته است. از اینجهت روح او دائماً مواظب بود و در خواب هم از این سلاح استفاده می‌کرد. نحما ۴: ۲۳

آنا هر روز بیشتر به نیازش درباره شبیه شدن به استاد و حیاتی بودن این شباهت پی می‌برد و مکرراً از خود می‌پرسید که این راه شبیه استاد شدن چه مراحل دارد و چگونه می‌توان در آن بیشتر و بیشتر شبیه استاد شد؟ و دید که زمانی شبیه استاد است که وقتی کسی او را بهر نوعی درد بیاورد با وجودیکه خودش نیاز به ترمیم دارد و حتی نیاز به ترمیم از طرف همان کسی که او را به درد آورده، اما بطور خودکار بفکر دردی باشد که آن شخص می‌کشد و او را تسلی دهد. وقتی عشق حقیقی در قلب رشد کرد و حک شد دیگر احتیاجی نیست که این اصل را بصورت فرمول و دستورالعمل بکار ببریم چون اگر فرمول و شریعت باشد وقتی که دردمان آمد اولین عکس‌العمل این است که بنحوی آنطرف را درد بیاوریم چه با انگیزه انتقام و چه با انگیزه اینکه او بداند ما در چه دردی هستیم و دیگر آن کار را تکرار نکند، چون فکر می‌کنیم بالاخره این حق ما و عدالت است. آنا زمانهایی را بیاد آورد که حتی شاگردان استاد به او دردی مشابه درد روی صلیب را داده بودند و او با اینکه تحمل کرده و انتقام نگرفته و حتی دلش بحال آن اشخاص سوخته بود، اما بفکر درد آنها نبود، در حالیکه با جلال طور دیگری بود. سفر عشق زحمت و درد زیادی دارد و خیلی از انسانها حاضر نیستند در آن داخل شوند. ولی وقتی تصمیم گرفتیم به آن داخل شویم می‌بینیم که به همه دردهایش می‌ارزد و گر نه استاد حاضر نبود بخاطر آن تا به موت آنها موت صلیب رضایت دهد. چه الگوی کاملی!

آنا فکر می‌کرد که چقدر جریان روح خدا هماهنگ و عجیب است که از زبان سلیمان می‌گوید زن نیکوسیرت عزت را نگاه می‌دارد چنانکه زورآوران دولترا محافظت می‌نمایند. و از زبان پولس رسول می‌گوید زن شوهر خود را باید احترام کند و می‌گوید که این سیر عظیم است. آنا این را در رابطه با کاظم و ابی دیده بود که وقتی به او توهینی می‌کردند و او می‌خواست با بی‌احترامی متقابل از خود دفاع کند، نه تنها تسکین نمی‌یافت، بلکه خشمگین‌تر و نه تنها عزت نمی‌یافت، بلکه پست‌تر می‌شد. در حالیکه با جلال همه چیز فرق می‌کرد. انگار آنا در مقابل او هیچ دیوار دفاعی نداشت و جز احترام و محبت چیزی از او سر نمی‌زد. چون جلال با محبت قابل لمسی که داشت مواظب بود از چه کلماتی استفاده می‌کند و حتی اگر کلمات او مفهوم برخوردارند برای آنا داشت، در او احساس انتقام را بر نمی‌انگیخت، بلکه احترامی که او را وادار می‌کرد احساسات خود را بیان کند و در این میان جریان روح خدا از کلمات استفاده می‌کرد و با حفظ احترام متقابل حقیقت جای سوء تفاهم را می‌گرفت و آنا می‌دید که احترام او به جلال باعث می‌شد عزت او بالاتر و بالاتر برود با اینکه قصد او این نبود که عزت خود را حفظ کند و فقط مواظب بود که حقیقت افکارش را بدون دفاع از خود و یا مقصر دانستن جلال بیان کند و این نیکو سیرتی او عزت را بدنبال خود می‌آورد. امثال سلیمان ۱۱: ۱۶

رفتار جلال طوری بود که انگار هر کاری که آنآ می‌کرد برایش خوش نوا بود. درست مثل اینکه تار و پود درون او را می‌شناخت و مثل نوازنده‌ای که با مهارت چنگ می‌نوازد، می‌دانست آنها را چگونه به صدا دریاورد، غافل از اینکه چنگ نواز اصلی استاد نیکو بود که در پشت پرده همه چیز را در دست داشت. آنآ فکر می‌کرد که انسانها وقتی با سعی خود کاری می‌کنند مثل تیری است که به هوا می‌زنند و آن تیر حداقل یک چیز را خراب می‌کند، اما وقتی خدا مدیر صحنه است هر تیر، هر چند کج و شکسته هم که باشد، چندین هدف را می‌زند آنهم برای آبادی نه برای خرابی و آنآ این را در رابطه‌اش با جلال می‌دید.

متأسفانه آنآ در رابطه‌اش با کاظم و ابی در خیلی از موارد احتیاجی نمی‌دید که به آنها احترام بگذارد چون فکر می‌کرد که آنها باید خودشان احترام او را کسب کنند. اما احترام بین او و جلال درس بزرگتری به او یاد داد و عملاً درک کرد که چرا استاد به زنان می‌گفت به شوهران خود احترام بگذارند، چون خدا همیشه می‌خواهد ما را نه بوسیله اعمال دیگران، بلکه بوسیله خودمان در کنترل احساسات، افکار، و اراده‌مان قرار دهد. آنآ دید که احترام گذاشتن او به جلال باعث شده بود که اول از همه خودش نفع آن را ببرد. وقتی قلب او پر از احترام بود دیگر جایی برای سوءظن نبود. حتی اگر اشتباهی هم از طرف جلال صورت می‌گرفت، آنآ در هر حال اطمینان به اینکه جلال او را دوست دارد و احساس امنیت خود را از دست نمی‌داد. قلب او یا باید جای احترام بود و یا جای شک و شک احساس امنیت او را می‌زدید. البته هر چند که احترام بدست آوردنی است ولی شخص می‌تواند آخرین سعی خود را بکند که قابل احترام باشد و باز شخص مقابل بعلت دید غلط از او و یا تربیت غلط تصمیم بگیرد که به او احترام نگذارد. برای همین استاد بجای اینکه بگوید احترام را بدست آورید، می‌گفت احترام بگذارید.

استاد در کلاس موسیقی به هر یک از شاگردانش سرودی جدید داده بود که روی آن کار و تمرین کنند و آنرا به دیگران هم یاد بدهند و میوه بیاورند. مثلاً به یکی سرودی درباره روابط، به دیگری سرودی درباره بخشش، و به یکی دیگر سرود تولد تازه، جنگ روحانی، و یا ثروت و پیروزی داده بود. اما به آنها هشدار هم داده بود که دشمن سرود آنها را بطور مخصوص مورد حمله قرار می‌دهد. سرود آنآ درباره روابط بود برای همین خیلی برایش روابط مهم بودند و به آنها دقت می‌کرد و با اشتیاق دنبال روابط صحیح و اصلاح روابط غلط بود. و همانطور که استاد هشدار داده بود در زندگی شخصی او هم بیش از هر چیز روابط او مورد حمله دشمن قرار گرفته بودند، اما خوشبختانه زحمات او در اینباره بخصوص در زندگی دیگران میوه‌ها آورده بود. آنآ هر وقت سرگروه می‌شد دوست داشت به شاگردان یاد بدهد که در روابط خود خالص و ساده باشند چون از سیاستهای بین روابط خوشش نمی‌آمد و همیشه فکر می‌کرد چرا تا وقتی که می‌شود روراست بود و محبت کرد، لقمه را دور سرمان بگردانیم که تازه آیا بدهان برسد یا نرسد. بعلاوه اصلی‌ترین ریشه بی‌خوابی‌ها و سوءتغذیه‌ها، اشکالات در روابط است. وقتی تا جاییکه به ما مربوط می‌شود و در کنترل ماست با کمک روح القدس سعی کنیم روابطمان

را درست کنیم، ببخشیم و فراموش کنیم، و برای صلح قدم برداریم، آنوقت نتیجه را می‌بینیم و می‌توانیم بگوییم بپشید و ببینید که خدا نیکوست و محبان خود را خواب می‌بخشد. چون محبان او کسانی هستند که مثل خود او بخشنده و با گذشتند. اما اگر نبخشیم، نه تنها دچار بی‌خوابی بلکه کم‌کم دچار دردهای مزمن جسمانی و روحانی می‌شویم. درست است که اگر وقتی هرکاری که از دستمان برمی‌آید با انگیزه صحیح انجام دادیم و هنوز سوءتفاهمات وجود داشت، بسادگی می‌توانیم ناامید شویم، اما در آنجاست که برای چشیدن نیکویی خدا باید از سرودمان استفاده کنیم چون آن سرود بطور مخصوص و با قوت در اختیار ما گذاشته شده است. روزی همین اتفاق برای آنا افتاد و او دید که علی‌رغم اینکه بیش از صد در صد خود را وقف شاگردان می‌کرد، آنها برگشته او را متهم به چیزهایی کردند که صد و هشتاد درجه مخالف آنچه بود که او انجام داده بود. او دو روز با درد و اشک می‌خوابید و با درد و سنگینی در روح بیدار می‌شد و هنوز بیدار نشده، وقتی آن حرفها یادش می‌افتاد، شروع به گریه می‌کرد. این روحیه کاملاً متضاد با روحیه هر روزه‌اش بود که با پیروزی و در حال صحبت کردن با خدا بیدار می‌شد. این روحیه داشت او را از همه چیز حتی ایمانش ناامید می‌کرد. روز دوم وقتی بنهایی سر صبحانه نشست و با اشک لقمه‌ها را بزور فرو می‌داد و نمی‌توانست حتی به یک نفر فکر کند که او را واقعاً دوست داشته باشد، از خدا خواست که او را کمک کند چون خودش را کاملاً گم کرده بود. آنوقت او بیاد این افتاد که آنجایی که از همه چیز و همه کس ناامید می‌شوی و راهی جز اعتماد به خدا نیست، آنجا سختترین و در عین حال بهترین جاست. بعد بلند شد و با کمک استاد به همه کسانی که رابطه‌اش را با آنها شفاف نمی‌دید یک نامه با محبت و تشویق‌آمیز فرستاد و قدرت سرودش را دید و چشید، آنوقت شادی نجاتش دوباره به او برگشت.

آنا یاد گرفته بود که عکس‌العملهای او در مقابل این حملات نقش بزرگی در شکست یا پیروزی نهایی او داشت و او متأسفانه بارها این جنگها را باخته بود. اما همیشه بیاد می‌آورد که استاد می‌گفت اگر مرد عادل هفت مرتبه بیفتد باز هم بلند می‌شود. آنا می‌دانست که قلبش مطیع خداوند است، پس هر بار بلند میشد، خود را می‌تکاند و با درسی که یاد گرفته بود به تعالیم استاد متوسل شده جلو می‌رفت. هر چند که ازدواج او با کاظم و ابی بهم خورده بود اما ازدواج او با جلال نمونه‌ای عالی از رابطه کلیسا و داماد آسمانی بود. آنا نه تنها افسوس گذشته را نمی‌خورد و نمی‌گذاشت گذشته او را دنبال کند، بلکه حتی خود را مبارک‌تر از آنانی می‌دید که در ازدواج اول موفق بودند، چون بهر حال به کمک استاد او توانسته بود آن ۹۰٪ پیروزی شیطان را که در ازدواجهای سوم داشت ختنی کرده بالآخره در این جنگ او را ببرد. بالآخره او توانسته بود کوله‌بارهایی را که از شکستهای قبلی بر دوشش بود و باعث شکست ازدواج مجدد می‌شد بر زمین بگذارد و از نردبان یعقوب بالا برود، چشمش جلال خدا را ببیند و به پشت سر نگاه نکند. آنا همیشه در ضمنی که سعی می‌کرد کوچکترین نارسایی‌هایش را پیدا کرده روی آنها کار کند، اما به زیبایی تصویر بزرگ زندگی‌اش نگاه می‌کرد تا قسمتهایی که زیبا نبودند نتوانند او را ناامید کنند. مثلاً یک روز داشت فکر می‌کرد که برای او ازدواج مثل درخت کاج

است. یعنی مثل درختی که باید همیشه سبز و خرم بماند، پس چطور شد که درخت ازدواج او دوبار بکلی خشک شد، آنوقت قبل از اینکه دچار افسردگی شود متوجه شد که با پهلوی هم گذاشتن اول اسم کاظم، ابی، و جلال، کلمه کاج درست می‌شود. بعد خندید و بخود گفت حقیقتاً که خدا از همه چیز خوب و بد در زندگی فرزندانش برای خیریت آنها استفاده می‌کند و با آنها مطابق فهم و شخصیت آنها صحبت می‌کند. او کاج ازدواجش را در طی سفر زندگی و با رشد کردن در کش و قوسهای ازدواج بدست آورده بود و چون طالب آن بود، بالاخره آن نصیبتش شد. آنا فکر می‌کرد که ازدواج موفق یعنی یکی شدن و میوه آن دوری از گناه است، چون گناه یعنی به هدف نزدن و باختن به شیطان. در حالیکه خدا می‌خواهد ما با همان ازدواج اول به هدف بزینم، برای او در درجه اول، زدن به هدف مهم است و در درجه بعد تعداد نشانه‌گیرها. کسی که ازدواج موفق دارد پیروزی را بدست آورده است، چه در ازدواج اول باشد و چه در ازدواج سوم. و اما در ازدواج سوم بدست آوردن پیروزی سختتر است چون کسب پیروزی علی‌رغم وجود مسائلی است که باعث شکست دو ازدواج اول شده‌اند، اما بهرحال این موانع و آمارهاست که باید در برابر ازدواج فرزندان خدا شکست بخورند تا دیر یا زود خداوند جلال بیابد. آنا پیش خود زمزمه می‌کرد، "آنانیکه در خانه خداوند غرس شده‌اند، در صحنهای خدای ما خواهند شکفت. در وقت پیری نیز میوه خواهند آورد و تر و تازه و سبز خواهند بود تا اعلام کنند که خداوند راست است. او صخره من است و در وی هیچ بی انصافی نیست." مزبور

۱۵-۱۳:۹۲

آنا به جلال می‌گفت گرانترین چیزی که هر کس دارد قلب اوست، چون آنجا تنها جایی است که محل رشد عشق است و عشق گنجی پر جلال است. و می‌گفت فقط خدا می‌تواند انتقام بگیرد، چون در انتقام او خشم خودخواهانه نیست، بلکه خشم پاک کننده. پس به او و به خود یادآوری می‌کرد که باید هر چه در گذشته بوده پشت سر بگذارند و اجازه بدهند که خدا آنها را پاک کرده تا بتوانند بدون تلخی وارد آینده و رابطه جدیدشان بشوند. و باز می‌گفت که از نظر خدا دو نوع پاک کننده وجود دارد یکی خون که همه چیز را پاک می‌کند و سالم نگه می‌دارد و دیگر آتش که پاک می‌کند و از بین می‌برد. خونی که خدا با آن عهد می‌بندد و پاک می‌کند و آتشی که با آن داوری می‌کند و ناخالصیها را از بین می‌برد. در نهایت هدف خدا پاک کردن است چون طبیعت او قدوس است. عبرانیان ۱۰:۲۷، ۱۲:۲۹، آنا به جلال می‌گفت که چقدر خوشحال است که عشق و قدوسیت خدا باعث شد او ما را با خون خود پاک کند و بخون خود بخرد و اینکه ما دیگر مجبور نیستیم برده و زر خرید دنیا باشیم، بلکه نامزد و خون خریدۀ او هستیم. جلال از صحبت با آنا درباره خدا خیلی لذت می‌برد و مثل یک بچه با دقت گوش می‌داد و آنا هم بیصبرانه منتظر وقتهایی بود که با او صحبتهایی در این باره داشته باشد. فرق بزرگی که بین آنا و جلال بود این بود که آنا با بهم خوردن هر رابطه‌ای که در گذشته داشت، به رابطه بعدی امیدوارتر می‌شد، چون باور داشت که خدا به او درسهایی حیاتی داده بود و به کمک روح القدس نمی‌گذاشت تلخی در او بماند. اما در مورد جلال دردها و ظلمهایی که دیده بود و انتظار

آنها را نداشت باعث شده بودند که اعتمادش را به همه از دست بدهد و دور خود دیواری بکشد تا دیگر صدمه نخورد. آخر او هنوز یاد نگرفته بود از روح القدس در اینباره کمک بگیرد. روزی آنا کتاب مقدسش را می خواند که به این آیه برخورد که خدا فرموده بود: "و من گرداگرد خانه خود بصد لشگر اردو خواهم زد تا کسی از آن عبور و مرور نکند و ظالم بار دیگر از میان آنها گذر نخواهد کرد زیرا که بچشمان خود مشاهده نمودم." زکریا ۸:۹، آنا پیش خود فکر می کرد که حقیقتاً انتقام از آن خداوند است و محافظت خدا محبت و اعتماد و در نتیجه آزادی می آورد و محافظت انسان ترس و اسارت با خود دارد. باید دیوار ترس که ساخته افکار خودمان است با دیوار محافظت خدا عوض شود تا آزادی حقیقی بدست آید. آنا برای این اسارت جلال مرتباً با درد دعا می کرد و یکروز که در همین دعا بود جلال را در رؤیا دید که در استوانه ای شیشه ای حبس است. او می توانست همه را ببیند ولی به کسی اجازه نمی داد به داخل استوانه برود. آنا برای شکستن آن دیوار دعا کرد و دعا کرد تا اینکه دید آن دیوار شکست و چشمش را باز کرد و دید روی کتاب مقدسش که روی زانوانش باز بود تکه شیشه ای افتاده بود. او این را نشانی بر شکستن دیوار ترسهای جلال گرفت و می دانست که دیوارهای اسارت او بوسیله دعا در دنیای نادیدنی شکسته شده بود. آنا از آن ببعد برای جلال دعا می کرد که شجاعت پیدا کند و از آن دیوار خراب شده پا به بیرون بگذارد. بله، در دنیای روحانی باید اتفاقی بیفتد تا نتیجه آن در دنیای جسمانی دیده شود. آنا سالها این دیوار را دور ابی هم می دید و می دید که ترسها و کشیدن دیوار محافظت بدور خود، جلوی اعتماد و یکی شدنش با او را گرفته بود و نمی خواست همان مشکل در مورد جلال هم تکرار شود. آنا برای هر دو دعا کرده و روزه گرفته بود و در دنیای روحانی این دیوارها خراب شده بودند اما ظاهر شدن آزادی از آن حصارها در دنیای جسمانی بستگی به خود آنها داشت. چون جلال مشکلش را می دانست و می خواست از آن آزاد شود، نه تنها دعاها توانست دیوار را در بعد روحانی بشکند و به او امکان بدهد که از دیوار خارج شود. بلکه علائم آن در زندگی روزانه او هم دیده شد. اما ابی اصلاً وجود این حصار را انکار می کرد و انگشت اتهام را روی بدبینی آنا می گذاشت.

وقتی خدا ما را به ملکوت آسمانی پسرش می پذیرد، ما آزادیم و آزادانه می خواهیم اسیر خداوند باشیم و یوغ او را بگردن گیریم، چون عاشق او هستیم زیرا او اول عاشق ما بود و جانش را برای ما داد و بهای واقعی ما را که خونس بود پرداخت کرد و ورود ما را به ملکوتش امکان پذیر کرد. با عشق اسیر کسی شدن باری ندارد. پس یوغ او سبک و آسان است. اما وقتی ما تحت کنترل کسی یا چیزی قرار می گیریم که با اراده خودمان نیست و او بهایی نپرداخته و یا بهای واقعی را نپرداخته است، آنوقت در اسارت هستیم و آزادیمان را از دست می دهیم. آنا در ضمنی که خدا را برای آزاد شدن جلال از روح ترس و کنترل، شکر می کرد، فکر می کرد چه روح هایی در طی دوران زندگیش بوسیله دیگران سعی بر تسلط بر روحش را داشته اند. روح کنترل، روح اعتیادهای مختلف، و روح دروغ و آنوقت خدا را شکر کرد که در زندگیش روح القدس مافوق همه آنها و بر همه آنها قدرت و تسلط داشته و دارد.

آنا وقتی به عقب برمی‌گشت و به دعاها و جواب دعاها در زندگیش نگاه می‌کرد می‌دید که هر چند هیچ یک از دعاهایش بی جواب نمانده، ولی دعاهایی با قدرت جواب داده شده‌اند که با درد برایشان دعا شده و برایشان بها پرداخت گردیده است. اعمال رسولان ۱۲: ۵-۱۱، مسلماً بهای امکان پذیر بودن آن دعا را خود استاد داده است، ولی اگر ما به چیزی واقعاً اهمیت می‌دهیم، باید حاضر باشیم برای آن بها پردازیم. دوم سموئیل ۲۴: ۲۴، مثلاً بارها اتفاق افتاده بود که آنا برای خانواده‌اش و روابط آنها با درد دعا کرده بود و بعد از چند وقت خود را وسط طوفانی از مغشوش شدن روابط می‌دید و در حالیکه در ترمیم کردن روابط آخرین سعی خود را می‌کرد، زیر اتهامات ناعادلانه می‌رفت و درد می‌کشید و آنچه استاد در تعالیمش گفته بود کمابیش ولی از صمیم قلب انجام می‌داد تا طوفان می‌گذشت. چون دیده بود که تاریکترین ساعت شب، ساعت قبل از طلوع آفتاب است. آنوقت می‌دید که نه تنها اتهامات و سوءتفاهمات رفع می‌شدند بلکه رابطه با خانواده‌اش که برای آنها دعا کرده بود قوی و قوی‌تر و روشن‌تر به حیات خود ادامه می‌داد. آنوقت بود که برمی‌گشت و از بیرون نگاه می‌کرد و می‌دید که نه فقط در دعا بلکه در وسط طوفان بود که در درد صلیب با استاد شریک شده بود یعنی آنجایی که بهایی را می‌پرداخت که بهای گناه خودش نبود. او چون نتیجه را می‌دید و حاضر بود برای دعایی که کرده بود آن بها را پردازد و همکار استادش شود، دیگر دلش بحال خودش نمی‌سوخت، بلکه از صمیم قلب خدا را شکر می‌کرد که این معجزه را در زندگی او و خانواده‌اش عملی کرده بود. کار استاد آنقدر زیبا، دقیق و هنرمندانه است که با یک طوفان چندین دعا را مثل تکه‌های یک تصویر زیبا بهم وصل می‌کند. این تکه‌ها در ابتدا بنظر آنا هیچ ربطی به هم نداشتند، اما بعد از طوفان که بهم وصل شده بودند، چقدر زیبا معنی می‌دادند. طوفانهایی که او اجازه می‌داد در زندگی آنا بیابند بر خلاف طوفانهایی شریر که طبیعتاً خرابی می‌آورند، بنا کننده بودند و این معجزه‌ها بارها برایش اتفاق افتاده بودند. آنا در این طوفانها بود که هر بار متعجب می‌ماند که حرفهای استاد چقدر دقیق و کاری هستند. او در هر طوفانی در روابط می‌دید که تنها راه سازنده از طرف او این بود که برای کسانی که سعی در خرابی روابط او داشتند و بعبارتی دشمنان او بودند دعا کند، چون همانطور که استاد گفته بود دشمنان او اکثراً اهل خانه و نزدیکان او بودند، بنابراین هیچ راهی برای برقراری روابط سالم و رشد آنها وجود نداشت مگر بخشیدن آنها و دعا برایشان تا صلح برقرار می‌شد و گرنه جدایی‌ها، تلخی‌ها، دشمنی‌ها و سم‌پاشی‌ها مثل تخم علف‌های هرزه پخش می‌شدند و راه خود را بین تمام افراد خانواده باز می‌کردند. یکی دیگر از این موارد وقتی بود که آنا بعد از سالها برای دیدن خواهرش به شهری که او در آن زندگی می‌کرد مسافرت کرد و در آنجا بعد از مدتی بینشان بحثی اتفاق افتاد. با وجودیکه بحث ظاهراً با صلح تمام شد، آنشب آنا خواب دید که انگار درست مثل اینکه در گرداب گیر کرده باشد، در افکار منفی خود گیر کرده بود. فریاد زد و از خدا کمک خواست که دست او را بگیرد و از آن گرداب بیرون بیاورد. ناگهان بیادش افتاد که تنها راه نجات نگاه کردن به خداوند است و آنجا بود که صدای زنی به او گفت در خداوند خودخواهی و تظاهر نیست، در خداوند محبت است و مردن برای

آن. فردای آن روز وقتی آنّا آن نصیحت را بجا آورد، رابطه با خواهرش حتی از روز اول بهتر و عمیق‌تر شد. کارها و معجزات خدا در زندگی پر نشیب و فراز آنّا آنقدر زیاد و واضح بودند که خواهرش به او می‌گفت خدا بیش از تعداد غذاهای گرمی که من در عمرم خوردم در زندگی تو معجزه کرده است و هر دو با شادی و پیروزی به این مزاح او می‌خندیدند.

در مورد همکار بودن با استاد، آنّا برای خیلی از درسهایی که از او گرفته بود سالها بها داده بود و وقتی آن تجربه را با شخصی که در میان همان تجربه بود در میان می‌گذاشت، اگر آن شخص مطیع می‌بود می‌توانست میوه آن تجربه را مجانی داشته باشد، درست مثل کار استاد که او بهای نجات را داد و ما فقط با اطاعت آنرا مجانی دریافت کردیم. آنّا برای نجات جلال هم درد می‌کشید و حاضر بود در رابطه‌اش با او بها پردازد. جلال هم به این واقف بود که آنّا برایش بها می‌پرداخت و هم برای آن بها ارزش قائل بوده آنرا دریافت می‌کرد. چیزی که ابی حتی آنرا باور نداشت چون فکر می‌کرد همه بها را خودش می‌پردازد. شاید هم درست فکر می‌کرد و آنّا در زمانی که با او بود هنوز به اهمیت بها دادن در حدی که حاضر بود برای جلال بها بدهد، پی نبرده بود و در نتیجه دعاها و روزه‌هایش برای او بیشتر مذهبی بود تا از روی محبت و یا بخاطر خودش بود تا بخاطر ابی. جلال آنّا را برکت خدا می‌دانست، اما در مورد ابی، هر چند که او بارها از آنّا تعریفهای زیادی کرده بود، اما آنّا هیچوقت باور نکرد که ارزش آنچنانی برای او داشته باشد. می‌گویند اگر به کسی یک جمله دردآور و منفی زده باشید برای خنثی کردن آن باید حداقل پنج جمله مثبت بزنید. شاید در ترازوی ازدواج آنها طرف منفی سالها سنگینتر مانده بود بطوریکه دیگر عقربه ترازو حساسیت خود را از دست داده بود و وقتی بعدها ابی که برای سالها در شهرشان بسر برده بود، به شهر فرنگ برگشت تا زندگیش را با آنّا دوباره، نه، سه باره، نه، چندین باره بسازد دیگر هیچ حرف مثبتی نمی‌توانست تعادل را برقرار کند. تازه هر حرف مثبتی که دلیل بر احساس مسئولیت و توبه نیست. هر چند که هر دو همدیگر را بخشیده بودند و حرفهای مثبت یکدیگر را نسبت به یکدیگر باور داشتند.

شهری که آنّا در آنجا زندگی می‌کرد شهر محبت یا دروازه امته نام داشت. در آن شهر می‌گفتند که محبت همه چیز را باور می‌کند یعنی اعتماد می‌کند، اما استاد خود را به همه موتمن نمی‌کرد چون قلب همه را می‌دانست. پس تکلیف آنّا که نمی‌توانست قلبها را مثل استاد ببیند چه بود؟ تکلیف او اعتماد، باور کردن و بخشیدن بود تا جایی که خرابی تکراری و دائمی نمی‌بود، که آنوقت دیگر با آشکار شدن ثمره قلب شخص حتی آنّا هم می‌توانست دل او و اثر میوه آنرا برای خرابی زندگیش بخواند. آنّا فکر می‌کرد که پس همین است که در آیه وسط کتاب مقدس نوشته شده باید به خدا اعتماد کرد نه به انسان، چون اعتماد کردن تنها باور داشتن نیست بلکه اعتمادیست که باعث تکیه کردن می‌شود. هر چند که خدا را برای عزیزانمان شکر می‌کنیم و در وقت لازم از آنها کمک و مشورت می‌گیریم، ولی نمی‌توان به هیچکس نه پدر نه مادر و نه فرزندان تکیه کرد. قوی‌ترین انسانها مثل نی خرد شده‌اند که وقتی به آنها تکیه می‌کنی پهلویت را خراش می‌دهند. اما آنکه به خدا تکیه می‌کند هر روز محکمتر می‌ایستد و

توقع او از دیگران کمتر می‌شود و اگر کسی برایش کاری انجام داد، آن کار برایش ارزش زیادی خواهد داشت. اما ازدواج رابطه مخصوصیست که در ابتدا خدا زن را از دنده مرد آفرید و آندو یکتا بودند. امروزه هم اگر زن و شوهری یکی شوند می‌توانند بر هم و بر خدا که نخ اصلی رابطه‌شان است تکیه کنند. آنا بیاد آورد که ابراهیم بخاطر عدم اعتمادش به خداوند، در مورد رابطه‌اش با سارا دروغ گفت، ازدواجش را بخطر انداخت، و بعدها به بی‌اعتمادی زنش نسبت به وعده خدا اعتماد کرد و درباره هاجر به زنا افتاد و میوه جسمانی آورد. اما زمانیکه بجای انسان، گوش بزنگ خدا بود و خدا بین آنها قرار گرفت و هدایتشان کرد، آنوقت گوش کردن به زنش خدا را جلال داد و میوه جسم را بیرون کرد. بعد اعتماد او به خدا رشد کرد تا جایی که او که امید و اعتمادش را از آوردن نسل قطع کرده بود، آنقدر به قدرت خدا در زندگی اعتماد کرد که توانست باور کند که حتی اگر اسحق را قربانی کند، خدا قادر است او را زنده نماید تا وعده‌اش به انجام برسد. تا وقتی که اعتماد ما بر هر چیزی غیر از خدا باشد، ما هم مثل ابراهیم آنقدر در مورد آن چیز امتحان می‌گذرانیم تا بتوانیم کاملاً آن را به خدا بدهیم. آنا هم یاد گرفت که مسئله ازدواجش را لاقلاً از طرف نیمه خودش که می‌توانست بر آن کنترل داشته باشد، بدست خدا بسپارد. این تنها در شهر محبت امکان‌پذیر است که مخصوص امتی خاص یا فرهنگی خاص نیست چون شهر محبت دروازه امتهاست و هر کس که بخواهد از هر ملتی که باشد می‌تواند به آن وارد شود.

آنا وقتی به گذشته فکر می‌کرد می‌دید که داستان زندگی او بخصوص در زمان قبل از ورودش به شهر محبت مثل همان داستان جوجه اردک زشت است. داستان از این قرار بود که جوجه اردکهای کنار دریاچه جوجه‌ای را که ظاهراً به زیبایی آنها نبود بخاطر زشتی‌اش و بخاطر شبیه نبودن به آنها از خود طرد می‌کردند. آن جوجه اردک زشت هم خودش باور کرده بود که لایق خوشبختی نیست. تا اینکه آنها همه بزرگ شدند و آن جوجه اردک زشت تبدیل به قویی زیبا شد و آنوقت همه فهمیدند که او اصلاً اردک نبوده. آنا پیش خود فکر می‌کرد ایکاش از همان ابتدا خود را می‌شناختم تا شبیه دیگران نبودن را دلیل زشتی نمی‌دانستم. در شهر محبت هم بنوعی دیگر آنا می‌دید که حتی بین بعضی از شاگردان استاد یک زن مطلقه جایی ندارد. او بیشتر مواقع با استاد درد دل می‌کرد که بتواند مثبت بماند و نوک زدن‌های جوجه‌هایی را که شبیه او نبودند تحمل کند. چون با وجودیکه بعنوان یک ایماندار او را چپ و راست به کار می‌گرفتند ولی چون مطلقه بود نه خدمتش را جدی می‌گرفتند و نه زندگی شخصیش را. تازه به انواع مختلف مذهبی هم هر کس خودش را بنوعی از او محافظت می‌کرد. خیلی از سرگروه‌ها هم که مشغول بازیهای مذهبی و ارضاء کننده خود بودند و نیازهای موجود را زیاد نمی‌دیدند، به او اینطور می‌فهماندند که باید خیلی هم خوشحال می‌بود که آن گروه یک زن مطلقه را به گروه خود راه داده‌اند. آنا وقتی در میان بعضی از سرگروه‌ها بود احساس زن سامری را داشت وقتیکه هنوز با استاد ملاقات نکرده بود. بعد فکر می‌کرد که چقدر استاد را دوست داشت و چقدر این گفته او برایش تکان دهنده بود که میگفت باجگیران و فاحشه‌ها زودتر وارد ملکوت خدا می‌شوند. نه اینکه او

گناه را تأیید کند و یا به گناهکار آفرین بگوید، بلکه او با آنها می‌نشست چون بسیار بودند و پیروی او می‌کردند. مرقس ۱۵:۲، او می‌دانست که یک زن طرد شده به هر دلیلی چه بهایی را برای پیروی از او باید بدهد. چون بقول معروف از اینجا رانده و از آنجا مانده می‌شود. آنا هم می‌دید که نه مثل زنهای مجرد هم سن و سالش می‌توانست و نه می‌خواست به مهمانیهای مجردانه برود و نه جای درستی در فعالیتهای خانوادگی شاگردان داشت. او این مشکل را در زندگی همه زنان مجرد گروه که روز بروز تعدادشان بیشتر می‌شد، می‌دید. عقیده به اینکه ما می‌توانیم طلاق و بی‌ایمانی را بدون در نظر گرفتن عوامل بیشمار دانسته و نادانسته دیگر، بصورت معادله‌ای ساده و مساوی با هم در بیاوریم، همان عقیده شریعت است و اگر قضاوت ما چنین باشد، خواه ناخواه کسانی را که بهر دلیلی در طلاق قرار گرفته‌اند بدشواری می‌پذیریم. اما شخصی که طلاق گرفته خودش در درد عظیمی است، بخصوص در درد طرد شدن و چقدر عجیب است اگر روش درمان طرد شدن طرد کردن باشد. آنا با آمدن جلال به زندگیش احساس همان قو را داشت که خود را شناخته بود. او وقتی جفت خود را یافت، جواب سؤالش را گرفت که چرا علی‌رغم تشنگی و سعی طاقت‌فرسا و طولانی که برای پایداری ازدواجش می‌کرد، سعی او به جایی نمی‌رسید. چون در ازدواج هم مثل بقیه ابعاد زندگی سعی ما نمی‌تواند جای عمل روح‌القدس را بگیرد. سعی ما می‌تواند مکمل روح‌القدس باشد ولی نه جانشین آن. درست است که وقتی میوه طلاق وجود دارد، یعنی ریشه آن ازدواج ناسالم است، ولی این بدان معنی نیست که الزاماً ریشه آن شخص ناسالم باشد، چون ازدواج را دو نفر می‌سازند و بسیاری از مشکلات، در اثر اعمال دیگران، شرایط محیط زیست، و یا لعنت‌های نسلی بوجود می‌آیند و با بی‌توجهی و یا بی‌حکمتی یک یا دو طرف است که میوه ناسالم بیار می‌آورد. کاش سرگروهها بجای با سیلی سرخ نگهداشتن ازدواجها و یا طبیعی نشان دادن ازدواجهای موفق و رد طلاقها و با توجه به ضعفهای انسان، طلاق را در دنیای گناه‌آلود امروزی امری طبیعی و ازدواج موفق را معجزه و فیض خدا معرفی می‌کردند و آنرا عمل خدا و نه عمل انسان می‌خواندند. به این ترتیب ناموفق بودن ازدواج شاگردان دلیل طرد شدن تدریجی آنهاست که از ازدواجشان صدمه خورده بودند نمی‌شد. و آنهاست که از برکت ازدواج موفق بهره‌مند می‌شدند، به دیگران فخر نمی‌کردند، آنرا فقط نتیجه خوبیهای خود و اعمال و رشدشان در ایمان بحساب نمی‌آوردند، و ازدواج موفق خود را فیض و هدیه خدا می‌دانستند. بله طلاق از قلب و شخصیت خدا نیست چون یکی شدن در ازدواج نقشه او بوده و هست و در یکی شدن طلاق پیش نمی‌آید. اما خدا می‌داند که همه زوجها با هم یکی نخواهند شد. کلام خدا می‌گوید خدا قلب فرعون را سخت کرد (اجازه داد سخت شود) و یا بدی را آفرید. خدا از اول همه چیز را خوب آفرید. خدا از خارج از زمان و با پیش دانی خود حرف می‌زند و قتیکه می‌گوید خالق خوبی و بدی است. و گرنه او بدی را تأیید نمی‌کند و هر چه نیکویی است از جانب اوست. بله، ممکن است خدا به منظوری و به صلاحدید خود و یا حتی برای جلوگیری از خرابیهای بیشتر اجازه دهد طلاق صورت گیرد و طلاقنامه داده شود اما جدایی از قلب او نبوده و نیست. و چون انسان نمی‌داند که در آینده چه خواهد شد و

فقط می‌داند که خدا برای او ازدواج موفق می‌خواهد، پس باید هر دو همسر آخرین سعی خود را در خداوند و با کمک او بکنند تا ازدواجشان پایدار بماند و تا وقتی که نه از روی عصبانیت بلکه از روی آرامش به این نتیجه نرسیده‌اند که طلاق آخرین راهی است که باید بروند، اقدام به این عمل ننمایند. چون این تیریست که هر چند ممکن است با زدن آن یک چیز درست شود، ولی چیزهای زیادی خراب خواهند شد و جراحی‌ای است که هیچوقت بدون درد انجام نخواهد گرفت و شفای بدون عوارض نخواهد داشت.

وقتی آنّا به زندگیش فکر می‌کرد، می‌دید که خیلی از وقایع کتاب مقدس در زندگی او بصورت مدرن آن اتفاق افتاده است، اما آنچه در قدیم و جدید ثابت بوده، شخصیت خدا بوده که به همان صورت وعده داده و وعده‌ها را یک به یک به انجام رسانیده است. مثلاً یک روز صبح خیلی زود برای جلال دعا می‌کرد و مطالعه روزانه او به داستان زندگی موسی رسیده بود و اینکه چطور وقتی خدا به موسی گفت ناله قوم را شنیده و می‌خواهد آنها را آزاد کند به موسی گفت برو و به فرعون بگوید قوم مرا رها کن چون او پسر من است. آنّا بیادش افتاد که استاد همین را روز اولی که جلال را دید به او گفت که این پسر من است. و از این داستان یاد گرفت که در دعا برای او نه تنها باید با خدا صحبت کند، بلکه با شیطان هم و باید با اقتداری که خدای نجات‌دهنده به او داده به شیطان بگوید که جلال را رها کند. شیطان نمی‌تواند کسی یا قومی را آزاد کند، اما وقتی کسی یا قومی را از اسارت خود رها کرد، آنوقت آن شخص یا آن قوم موقعیت دریافت آزادی را از خداوند پیدا می‌کند. رهایی از اسارت یعنی شیطان دست و کنترلش را از روی زندگی شخص بردارد. رهایی یعنی دیدن گناهان خود و واقف شدن به گناهان به تنهایی شخص را آزاد نمی‌کند، اما آزادی از آن گناهان چیز است که خداوند هدیه می‌دهد و قبول آن هدیه آزادی می‌بخشد. چنانکه بعد از اینکه فرعون کنترلش را از روی قوم برداشت و آنها را رها کرد، خدا به آنها قدرت و آزادی و وسایل نیازشان را برای خروج از مصر داد. او هم بوسیله موسی و هارون و هم بوسیله ستون ابر در روز و شعله آتش در شب آنها را هدایت کرد تا به سرزمین موعود برسند. اما متأسفانه می‌بینیم در داستان موسی با این فرمان "قوم مرا رها کن"، کار و اسارت قوم در ابتدا سختتر شد چون چنانکه داستان می‌گوید خدا اجازه داد دل فرعون سخت شود تا آیات و معجزات خدا در آن سرزمین باعث شوند اسم او نه فقط در آن سرزمین، بلکه در جهان و نسل بعد از نسل باقی بماند. همین اسم در آینده باعث شد ترس آنها در دل قومهای بزرگتر از خودشان بیفتد و بنفع و پیروزی ایشان تمام شود. همینطور هم آنّا زمانی بود که دید بعد از دعاها و روزه‌های زیاد، ظاهراً اسارت جلال بیشتر می‌شد، اما آن روز صبح زود خدا باز به آنّا یادآوری کرد که این شروع معجزات است که به واقف شدن جلال به اسارتها و گناهانش می‌انجامد و او در پشت پرده در زندگی جلال در حال انجام کاری ابدیست تا در آخر مثل داستان موسی او هم با دست پر و دست زورآور از اسارت بیرون بیاید. در همان زمان آنّا معجزاتی را که خدا از آنها صحبت می‌کرد در زندگی خود می‌دید و می‌دید که جلال با دیدن آنها به فکر فرو می‌رود. بله، شیطان حقی ندارد که فرزند خدا را به اسارت

نگه دارد و تازه باید آنچه را هم که از او دزدیده به او پس بدهد. آنا روی این وعده برای جلال ایستاد تا آنرا دریافت کرد و با توبه جلال، نهنگ او را هم مثل یونس از خود بیرون و در خشکی رها کرد. آنا و ابی در رابطه با ازدواجشان مثل خیلی از زن و شوهرها هر دو فکر می‌کردند که در ازدواج سرشان کلاه رفته، ولی برعکس آنا و جلال حتی از روز اول آشنایشان فکر می‌کردند چکار کرده‌اند که چنین برکتی نصیبشان شده و هر بار به هم می‌گفتند "از فیض خداست". بنظر آنا می‌آمد که معمولاً در دنیا و در رابطه‌ها یکی انرژی می‌دهد و دیگری انرژی می‌گیرد ولی وقتی خدا در رابطه‌ای هست، هر دو از او انرژی می‌گیرند و رابطه محکم و محکمتر می‌شود چون هیچکدام نه از هم خسته می‌شوند و نه فکر می‌کنند که مغبون شده‌اند.

آنا فکر می‌کرد که مذهب به هر شکل و اسمی به او صدمه زده و بر عکس خدا همیشه او را بلند کرده است. او می‌دانست که مهمترین تصمیم در زندگی هر شخص اول ایمان آوردن به خداوند است و دوم انتخاب همسر. او شنیده بود که وقتی این دو رابطه صحیح باشند، رابطه‌های انرژی دهنده هستند، در حالیکه رابطه‌های دیگر اکثراً رابطه‌های انرژی گیرنده می‌باشند. استاد گفته بود که اتحاد در رابطه قدرت و انرژی می‌بخشد و اگر یک نفر هزار نفر را حریف باشد، دو نفر ده هزار نفر را حریفند. پس وقتی زن و شوهر متحد هستند، بجای هزار، ده هزار را حریفند و حتی دعاهایشان با قوت تر است و خدا به دعاهایشان جواب می‌دهد. آنا و جلال در صحبت با همدیگر از خدا انرژی می‌گرفتند و جواب دعاهای زیادی را در مدتی کوتاه از خدا گرفته بودند.

از آنجایی که آنا در مدتی که شاگرد استاد بود کسانی را دیده بود که دروغ را باور کرده و عمری را در انتظار رسیدن به کسی که فکر می‌کردند از خداست، تلف کرده بودند، آنروز با خود فکر می‌کرد آیا علائمی که درباره جلال می‌بیند و او را از طرف خدا می‌داند حقیقتاً صحیح است یا نه؟ از طرف خداست یا نه؟ آیا اصلاً او به استاد ایمان دارد؟ یکدفعه بخود آمد و ادامه یکی از درسهای استاد بود که می‌گفت یحیی نزد من فرستاد و گفت آیا تو همان آینده هستی یا منتظر کسی دیگر باشیم و او علامت را اینطور بیان کرد که کوران بینا و کران شنوا می‌شوند. آنا بیاد روزهای اول ملاقاتش با جلال افتاد که بوسیله او و بدون اینکه خودش بداند جواب چندین سؤالش از طرف خدا به او داده شد، آنهم سؤالهای چندین ساله. استاد که فکر او را خوانده بود، به او نگاهی کرد و لبخندی زد که دل آنا نسبت به جلال محکم شد و با خود فکر کرد که وعده‌های خدا سپر ماست. زمور ۹۱، پس اگر می‌خواهیم محافظت شویم باید به وعده‌های او بچسبیم. بعدها روزی جلال به آنا گفت که سالها پیش از ملاقات با او، در شهری دور از شهر محبت توبه کرده و به استاد ایمان آورده بود، اما کم‌کم در ایمانش سرد شده بود تا اینکه آنا را دید. دوم سموئیل ۱۴:۱۴

هر چند این درسها برای عقل انسانی آنا سنگین بودند، اما وقتی استاد آنها را توضیح می‌داد انگار توضیح واضح‌اند. ایوب ۲۲:۳۶، مثلاً اینکه خط بسیار باریکیست بین خواستن یک چیز و ایمان به دریافت آن چیز. می‌توان چیزی را بحدی خواست که علی‌رغم علائم منفی واضح، اصرار در این کرد

که بالاخره آنرا بدست می‌آورد. این برخوردار که از دور ایستاده با تصوّرات خود وعده بسازیم، با ایمان صحیح و فعال برای بدست آوردن چیزی فرق دارد. ایمان درست برای بدست آوردن آن چیز که همراه وعده خداست، نه تنها صبر انسان را بهمراه دارد که می‌داند آن چیز در وقت معین خدا انجام می‌شود، بلکه در ضمن صبر بطور فعال عمل می‌کند. چنین ایمانی علائم عملی و هدایت دائمی خدا را دارد. اگر هدایت دائمی خدا در آن نباشد این خط باریک به راحتی می‌تواند محو شود و ابهام و سردرگمی بیاورد. این هدایت بسیار حیاتیست چون اصرار در خواسته‌ها ریشه در دروغ دارد و ایمان و صبر ریشه در حقیقت. اولی باعث خجالت می‌شود و دومی باعث سرافرازی.

روزی آنّا متوجه شد که او در مقابل جلال هیچ مکانیسم دفاعی ندارد و برایش خیلی طبیعی است که او را (مثل سارا که ابراهیم را و استر که اخشورش را) سرور و آقا بخواند، چیزی که قبلاً حتی به زور شریعت و حتی شریعت مسیحی نتوانسته بود به شوهرش بگوید. خدا عشق است و حقیقتاً فقط عشق کارهای عجیب می‌کند و قدرت دارد انسان را عوض نماید. جلال مردی متفکر و بسیار کم حرف بود و برای آنّا، بخاطر تجربیات تلخ گذشته جلال، بیان صحبت‌هایی که حساس ولی اساسی بودند سخت می‌نمود. بنابراین یکی از روشهایی که به آنها در فهمیدن یکدیگر با کمترین سوء تفاهم یا عکس‌العمل ناخواسته و غیرمنتظره کمک می‌کرد، نوشتن نامه بود. در اینصورت آنها می‌توانستند با آمادگی در مورد آن صحبت کنند. و این به آنها نتیجه سریعتر و دلنشینتر می‌بخشید. بعلاوه مجبور نبودند فقط به حافظه خود اعتماد کنند و می‌توانستند به نامه‌ها رجوع کرده از عوض کردن صحبت‌ها که در گذشته از حيله‌های شیطان برای ایجاد دعوا بین آنّا و ابي بود، جلوگیری می‌شد. تازه نوشتن نامه در تنهایی و آرامش و بیان احساسات و ترسها و دلخوریها بدون قطع شدن بوسیله طرف مقابل، اجازه می‌داد تا همدیگر را عمیقاً بشناسند. البته چون جلال مثل بیشتر مردهای شهرشان دوست نداشت بنویسد، این نامه‌ها همه از طرف آنّا بودند و صحبت درباره آنها تلفنی یا حضوری صورت می‌گرفت و هر دو از اینکار لذت می‌بردند چون ضعفهای همدیگر را تکمیل می‌کردند. آنّا خودش را شهرزاد قصه‌گوی جلال می‌دانست و از داستانهایی که از استاد شنیده بود برای او تعریف می‌کرد. جلال هم آنّا را شهرزاد قصه‌گوی خودش می‌دانست و وقتی او برایش حرف می‌زد لام تا کام ساکت می‌ماند.

جلال همیشه می‌دانست با آنّا چطور صحبت کند که باعث تشویق او باشد، مثلاً وقتی آنّا می‌گفت امروز دختر خوبی بودم و فلان کارو کردم و مثل گذشته انتظار داشت چیزهایی از این قبیل بشنود که "چه عجب" و یا متلکی مثل "امروز آفتاب از کدام طرف در آمده بود؟"، اما جلال می‌گفت شما همیشه دختر خوبی بودید و هستید. این درست مثل آب خنک برای جان تشنه او بود. آنّا هر حرفی می‌زد یا هر عملی می‌کرد که نشانه محبت یا احترام به جلال بود، او نه برای تلافی بلکه با جوابهای به موقع و گاهی با سکوت و یا حالات شیرین چهره و بدنش محبت و احترام خود را به آنّا نشان می‌داد. و این چقدر برای آنّا دلپذیر بود و بیشتر برایش باز می‌شد که در دنیا هیچ چیز مهمتر از رابطه صحیح و محبت‌آمیز بین انسانها نیست. خدا محبت است و محبت خلاق است و در محبت خلاقیت است. آنّا

این خلاقیت را در جلال و نشان دادن محبتش می‌دید و برای آن خدا را شکر می‌کرد. مردم دنیا بطرف جریانی در حرکتند که همه چیز با پول بدست می‌آید، حتی رابطه‌ها. چون پول قابل اندازه‌گیری است، وقتی اساس رابطه‌ها پول است، آن رابطه‌ها سریعتر، راحتتر، و بی‌دردس‌تر انجام می‌شوند، اما مرکز آن محبت و بنای رابطه صحیح نیست. برعکس در رابطه‌هایی که بر اساس محبت هستند، پول ارزش خدمات را تعیین نمی‌کند، بلکه محبت طرفین به آن خدمات ارزش می‌بخشد. اما آنچه این نوع روابط را مشکل‌تر می‌کند این است که سریع نیست، آسان نیست و اگر هر دو طرف به این حقیقت پی نبرده باشند که بهای اصلی را خدا پرداخته است، آنوقت همیشه یکطرف بدهکار می‌ماند. مثل آن‌ا و ابی که همیشه دیگری را بدهکار می‌دانستند.

در این آشنایی‌های قبل از ازدواج با جلال بود که یک روز صبح آن‌ا در خواب و بیداری باز بیادش آمد که سالهاست تنهاست و چقدر از این احساس بدش می‌آمد. او هر شب در حالیکه با خدا صحبت می‌کرد به خواب می‌رفت و صبح در حالیکه به صحبت با او ادامه می‌داد، بیدار می‌شد، اما آنروز صبح شدت احساس تنهایی و احساس نیاز به همسری مثل جلال می‌کرد که در کنارش باشد. هر چه سعی می‌کرد فکرش را به چیز دیگری مشغول کند، انگار قدرت نیاز او بیشتر و بیشتر می‌شد. آن‌ا اعتقاد محکمی به وفاداری به خدا و به شوهرش داشت و با اینکه بارها فرصت این را داشت که بخاطر نیازهای خودش و یا حتی بخاطر انتقام از ابی به او خیانت کند، اما اینکار را حتی در فکرش هم نکرده بود. با اینکه اینبار فرق داشت و او شوهری نداشت، اما وفاداری او به خدا و اطاعت از او برای پاک نگهداشتن خود، او را سالها در جنگی سخت بین جسم و روح قرار داده بود. جنگی که خدا برای او برنده شده بود و احساسات او را کاملاً تحت کنترل داشت، اما از وقتیکه با جلال آشنا شده بود این احساس او هم دوباره زنده شده بود. آنوقت آن‌ا بیاد این افتاد که بتازگی از بعضی از سرگروهها شنیده بود که خودارضائی گناه نیست. آنوقت فکر کرد بله، همه می‌گویند که گاهی انسان در مقابل تصمیم‌هایی قرار می‌گیرد که بین بد و خوب نیست، بلکه بین بد و بدتر است. این کاملاً به نظر او درست می‌آمد. چه کسی است که بگوید در مقابل چنین تصمیماتی قرار نگرفته است؟ مسلماً در این مواقع انتخاب بد از بدتر، انتخاب درستی بنظر می‌رسد و بنظر آن‌ا هم همینطور بود و حتماً خدا این را درک می‌کرد چون در انتخاب بین خودارضایی و زنا مسلماً خودارضایی انتخاب درستی بود. در این افکار بود که بخاطر آورد مسئولیتهای زیاد چند روز اخیرش باعث شده بودند به رازگهان با خدا وقت ندهد. آنوقت زمانهای زیادی را بیاد آورد که چون مرتباً از خدا در رازگهان قدرت می‌گرفت و چشم و گوشش را از تحریکات اشتباه محافظت می‌کرد، در مواقع مشابه نه تنها قدرت کافی داشت که در مقابل نیازهایش بایستد، بلکه اصلاً نیاز را احساس نمی‌کرد. هر چند که هیچ وقت برای گرفتن نیروی لازم از خدا دیر نیست و او فوراً حاضر است، اما آنروز اشکال در اینجا بود که احساس نیاز جسمانی او در دو سه روز گذشته و مرتب فکر کردن به آن بر احساس نیازش به خدا غلبه کرده بود و او را در مقابل تصمیم بد و بدتر قرار داده بود و باید یکی را انتخاب می‌کرد. بر خلاف آنچه آن سرگروهها می‌گفتند،

آنا یاد حرف استاد افتاد که هر چیز منجمله گناه، اول در فکر پرورش داده می‌شود و بعد عملی می‌گردد. پس خودارضایی نمی‌توانست راه حل خدایی باشد. آنا می‌دانست که وقتی دائماً با خدا در ارتباط است و با او راه می‌رود او همیشه راهی را نشان می‌دهد که تصمیمات در آن فقط تصمیم بین خوب و بد است چون خودش گفته که برکت و لعنت را جلوی تو می‌گذارم برکت را انتخاب کن. کتاب تنبیه ۱۹:۳۰، چه بار ساده‌ای و چه یوغ سبکی. انجیل متی ۲۹:۱۱، آنا نتیجه گرفت که در زندگیش در شهر محبت و زیر تعالیم استاد هر وقت در مقابل تصمیم‌هایی قرار بگیرد که بین بد و بدتر است، حتماً کوتاهی از خودش بوده و در جایی راه را اشتباه رفته. حالا که او این درس را یاد گرفته بود باید خود را با خدا تقویت می‌کرد تا به نقطه‌ای مشابه نقطه‌آنروز نرسد. بله، پس همین بود که آنروز استاد در کلاس هنر ازدواج می‌گفت زن و شوهرها هر چند وقت یکبار برای دعا و رازگهان به مدت کوتاه از هم جدا باشند تا نیازها و انتظارهای آنها از همدیگر دید آنها را از نیاز حقیقیشان که نیاز به خدا بود کم‌رنگ نکند. اما در عین حال گفت که مدت جدایی کوتاه باشد چون او نیازهای هم زن و هم شوهر را می‌دانست و می‌دانست که قویترین انسانها در مقابل نیازهایش ضعیف است. رساله اول قرنیتان ۵:۷ و ۱۰ و ۱۱، استاد گفته بود بیدار بمانید تا در تجربه یا وسوسه نیفتید و بعد هم که در تجربه افتادید خود را قانع نکنید که خدا شما را در آن تجربه انداخته، چون خدا شما را در تجربه نمی‌اندازد. متی ۴:۲۶، یعقوب ۱:۱۳، این شیطان است که ما را تجربه می‌کند و آنوقت اگر قلب فریب خورده و شهوت پرست داشته باشیم و به او گوش بدهیم، در واقع این ما هستیم که خدا و حفاظت او را مورد امتحان قرار می‌دهیم. انجیل لوقا ۹:۴-۱۳، متی ۴:۱۰-۱۳، آنا فکر می‌کرد که هر بار استاد به او درسی داده، در همان وقت هم آن درس را عملاً تجربه کرده است. و وقتی درس عملی می‌گرفته، استاد در همان وقت و یا بعداً او را مسئول تعلیم همان درس به افراد در موقعیت مشابه قرار داده بود. در مورد تجربه با جلال هم استاد همین کار را کرد و زمانی که در این رابطه به او درس می‌داد، چند دختر جوان را هم که علاقمند به کسانی بودند که هنوز کاملاً جزو شاگردان استاد نبودند، زیر تعلیم او قرار داد تا آنها را درک کرده، به آنها هشدار بدهد که در رابطه‌شان خطا نکنند و بتوانند بر نیازهای خود بوسیله روح القدس غلبه یابند. عجیب اینجا بود که قدرت تعلیم آنا و تأثیر آن بر زندگی این دختران جوان در این بود که اول آنا خودش از آزمایشات مشابه مثل استاد بدون گناه بیرون بیاید. وگرنه حتی اگر می‌توانست آنها را درک کرده، با آنها همدردی کند، اما نمی‌توانست آنها را امداد کند، چون در آنصورت کلامش قدرتی نداشت.

بعد از تجربیات ناموفق با ابی، آنا تصمیم گرفته بود که به کمک استاد که بدون گناه از آزمایشات بیرون آمده بود، نگذارد اشتباهات و گناهان گذشته عادت او شوند و در عوض با شکستن یک به یک آنها، این اصل روحانی برایش روش‌تر و روش‌تر می‌شد. عبرانیان ۱۵:۴

استاد از کسی حرف می‌زد بنام یحیی که معنی اسم او این بود که "خدا فیض می‌بخشد" و پیغام او هم همین بود. او قبل از استاد با خدا راه رفتن را به مردم نشان می‌داد که باید اول قلب خود را آماده

می‌کردند و راههای خود را از طریق توبه با خدا راست می‌نمودند، چون معرفت نیک و بد را داشتند که بدانند گناهکارند و باید توبه کنند. و آنوقت می‌توانند معرفت نجات (حیات) را بدست بیاورند و بعد به آن نجات داخل شوند. لوقا ۱: ۷۶ و ۷۷، آنها اول باید معرفت فیض و نجات را بدست می‌آوردند تا بعد بتوانند آن نجات را با درک و فهم از خود استاد دریافت کنند. از ابتدا هدف خدا برای انسان نیکی کامل بود، اما وقتی او خواست خود را با خدا برابر کند و نه از نظر نیک شدن مثل او باشد، بلکه از نظر معرفت و شناخت نیک و بد شبیه او شود، آنوقت معرفت و دانش او به هلاکت او انجامید. پیدایش ۱۵: ۲-۱۷، پیدایش ۳: ۹-۱۰ و ۲۲، استاد می‌گفت قوم بشر از عدم معرفت و عدم شناخت شخصیت خدا و عدم رابطه شخصی با خدا که این شناخت را به او می‌دهد، نابود می‌شوند. هوشع ۴: ۶، عبارتی شناخت خوب و بد که توأم با غرور و خود سرافرازیست و عدم شناخت خدا که آنهم با غرور و احساس بی‌نیازی به خداست، هر دو هلاکت می‌آورند. خدا می‌خواهد که ما در ازدواج از هر نظر از همدیگر سیر و راضی باشیم و هیچوقت در مقابل انتخاب بین طلاق و ظلم که انتخاب بین بد و بدتر است قرار نگیریم، اما اگر گرفتیم، این خدا نیست که ما را در آن موقعیت گذاشته و تنها راه بیرون آمدن از آن موقعیت دریافت فیض خدا بوسیله هم زن و هم شوهر است تا ازدواجشان نجات یابد. آنا و ابی از این فیض در ازدواجشان غافل ماندند، اما آنروز صبح آنا آن فیضی را که برای آنروزش نیاز داشت از استاد گرفت. او می‌دانست که پشت بامش جای برف بیشتر را ندارد و باید تا زمانی که خدا برای ازدواج او اجازه می‌داد صبر کند. استاد به او گفته بود که به هیچ شکلی در گذشته زندگی نکند نه در فکر، نه در بیان و نه در عمل چون حتی اگر سالهای سال هم از آنها حرف می‌زد، بحث‌ها و شکستهای گذشته، گذشته بود و او نمی‌توانست برگردد و آنها را برنده شود و فقط عمر و انرژی خود را تلف میکرد. به همین دلیل آنچه در زندگی با کاظم و ابی برایش پیش آمده بود چه تقصیر خودش بود یا نبود، همه را نوشت و بدست استاد داد و سبکبال با امید به آینده قدم گذاشت.

نزدیک عید شکرگزاری و کریسمس بود. آنا مقداری شیرینی پخته بود و در بین پاکتهای جداگانه تقسیم کرده بود تا به مردم بدهد. آنروز هم مثل همیشه صبح زود بیدار شد و فکر میکرد که در ماههای گذشته که با جلال آشنا شده بود، کم‌کم عادت او که با صحبت کردن با خداوند می‌خوابید و با صحبت کردن با او بیدار می‌شد تبدیل شده بود به صحبت کردن با جلال و با یاد او بیدار می‌شد. این مطلب او را ناراحت کرد و در دعا از خدا خواست که همیشه او برایش اول بماند و افکار و احساساتش را کنترل کند تا هیچکس بین او و خداوند نیاید. بعد از دعا و رازگهان رفت که در پارک قدم بزند و سر راه شیرینیه‌ها را بین کارکنان ساختمان تقسیم می‌کرد و به آنها می‌گفت مواظب باشید چه می‌خورید چون بقول شهرفرنگی‌ها همونی می‌شی که می‌خوری. او می‌گفت که نان شیرینی آسمانی ما خداوند است و هر که از آن بخورد خودش هم شیرین می‌شود.

آنا وقتی در پارک و دور دریاچه قدم می‌زد، گذشته خود را ارزیابی می‌کرد و برای برکات در آن سال شکر می‌نمود، بخصوص برای وجود جلال او را سپاس می‌گفت. آنروز هم مثل هر روز با استاد

حرف می‌زد و صحبت آنروز او بر سر نخ سه‌لا بود. آنا بیادش آمد که همانطور که با کاظم، با ابی هم مثل دو نخ می‌بودند که بزور و سعی خود می‌خواستند بهم بچسبند. یادش آمد که هر دوی آنها متقابلاً برای او زحمت کشیده بودند ولی او هیچوقت احساس پشتیبانی و دلگرمی و ارضاء واقعی را از محبت آنها نکرده بود. آخر کاظم که اصلاً استاد را نمی‌شناخت و ابی هم فقط درسهای او را برای یکی شدن یاد می‌گرفت، غافل از اینکه باید به خود او راه می‌داد تا آندو را به هم بیافد و از نخ دولای آنها نخ سه‌لا درست کند و آندو را به یکتن تبدیل نماید. روزی استاد از نبوت‌ها صحبت می‌کرد و در مورد نبوتی که سالهای بسیار پیش از این بوسیله حزقیال نبی شده بود درس می‌داد. در آن نبوت خدا گفته بود که دو عصا وقتی در دست او قرار می‌گیرند، بهم می‌پیوندند و تبدیل به یک عصا می‌شوند یعنی عصبایی در دست خداوند. آنا وقتی به جلال فکر می‌کرد، می‌دید هر چند که چه بد و چه خوب بخاطر انسان بودن، هم فرهنگ بودن و یا حتی بخاطر مرد بودنش تشابهاتی بین رفتار او با رفتار کاظم و ابی بود، ولی حتی نشستن کنار او باعث آرامی و دلگرمی آنا می‌شد. رفتار آرام و دلنشین جلال که ناشی از محبت عمیق او بود به آنا منتقل می‌شد و او را گرم می‌کرد. فعالیت‌های معمولی مثل راه رفتن در پارک و یا زیر باران و زیر یک چتر نشستن بر روی نیمکت پارک و خوردن با اشتیاق از یک ظرف بستنی و فالوده خانگی که آنا درست کرده بود، آنها را به دنیایی می‌برد که پر از محبت و شادی و آرامش بود. آنا زیباترین تجربه‌هایش را در مورد کیفیت همصحبتی با یک مرد با جلال داشت و او این را تأیید خدا و وجود آن نخ سوم می‌دانست. آنا برای اولین بار در عمرش احساس می‌کرد که کسی او را می‌شنود و با او احساس امنیت می‌کرد. او فکر می‌کرد که حتی اگر دو نخ با ارزش را پهلوی هم بزور چسب بچسبانیم باز هم از هم باز می‌شوند ولی اگر دو نخ می‌کند که حتی نخ معمولی و ضعیف باشند با نخ سوم بیافیم محکم می‌ایستند. و بسته به اینکه نخ سوم چه کسی باشد، دوام آینده آنها هم می‌تواند تضمین شود. مسلماً در ازدواج حتی بچه‌ها نمی‌توانند آن نخ سوم باشند چه برسد به انسانهای دیگر و ادیان که برعکس بین آن دو نخ فاصله می‌اندازند و با خواسته‌ها و تعالیم خود فاصله را زیادتر و زیادتر می‌کنند. تنها یک رشته وجود دارد که استحکام آندو را ضمانت می‌کند و آن رشته آسمانی و ابدی، عشق حقیقی است که تنها در خداوند امکان پذیر است. وقتی آنا از پارک به خانه برمی‌گشت دهانش پر از حمد و شکرگزاری بود چون متوجه شد که دعایش مثل همیشه بخاطر وفاداری خداوندش جواب داده شده بود و او در جای اول خود قرار گرفته بود. چون تنها وقتی که خداوند در فکر آنا اول بود و جای اول را داشت، روح او می‌توانست درست زندگی را ارزیابی کند و مکاشفاتی از کلام مثل مکاشفات آنروز به او بدهد.

آنا و جلال با هم و با خدا رازگهان داشتند، چون آن زمانها، زمانهای خلوت کردن با کسی بود که او را بیش از همه دوست می‌داشتند و این زمانهایی بود بدون هیچ تظاهر و یا سعی برای اینکه کس دیگری باشند و رقابت و حسادت در کار نبود. آخر انسانها حتی در ایمان و دانش کلام هم تمایل به دید مذهبی دارند و خود را با یکدیگر مقایسه می‌کنند. حال آنکه روح القدس نسبت به نیاز هرکس و

کاری که در ملکوت خدا به او سپرده شده است دانش و مکاشفه کلام می‌دهد. مثل "من" که قوم از آن می‌خوردند و هر کس باید به اندازه نیازش از آن جمع می‌کرد. پس بر خلاف رابطه او و ابی، جایی بین آن و جلال برای مقایسه و حسادت نبود.

آنا از تجربه‌اش با جلال متوجه شد که آنطور که بدون عوض عاشق او بود، عاشق کاظم یا ابی نبوده. چون او در این عشق خصوصیات عشق حقیقی را می‌دید. او در سختیها و ترسها به انسان پناه برده بود و همیشه او بود که انتخاب شده بود اما اینبار خودش همسرش را انتخاب کرد. در مورد جلال با اینکه شرایط زندگی در وقت آشنایی با او سخت‌تر از همیشه بود، ولی یاد گرفته بود که برای رفع نیازهایش تنها و تنها به خدا اعتماد و تکیه کند و این آزمایش بنظرش خیلی واضح می‌آمد و راه برایش روشن بود. فقط باید با امیدواری صبر می‌کرد و بجای جنگ با موقعیت و یا پناه بردن به انسان، با شیطان می‌جنگید تا مبادا بوسیله گناه راه او تیره و تاریک شود و او باز مثل قبل در شک و تردید بیفتد. با وجودیکه جلال از خودش زیاد حرف نمی‌زد اما بنظر می‌آمد که آنا بنحوی می‌داند در زندگی او چه می‌گذرد و در واقع آنچه می‌گفت همان و یا جواب سؤالهای جلال در زندگی خصوصیش بود. آنا قول استاد را تجربه کرده بود که می‌گفت برای اثبات حرفتان زیاد نگران نباشید چون وقتی بعنوان سفیر من حرف می‌زنید، کلام و حکمتی به شما داده می‌شود که کسی با آن مقاومت نکند. همینطور هم آنا هر بار در حرفهایش با جلال احساس میکرد که این وعده انجام می‌شود و جلال را به تعجب می‌اندازد و او را به این باور راهنمایی می‌کند که خدا در میانشان است.

قبلاً ابی و سرگروهها مرتب به آنا نصیحت می‌کردند که زن و شوهر باید یکی و با هم متحد باشند و هر چه بین آنها می‌گذرد به بیرون از خانه درز پیدا نکند. عبارتی اطاعت مطلق آنا را در هر چیز از ابی که سر خانه بود تأکید می‌کردند، بخصوص که ابی هم شاگرد استاد بود و از او در رهبری خانواده احتمال اشتباه کمتری می‌رفت. اما حتی در اشتباهات هم نصیحت آنها این بود که بهر قیمتی و در هر چیزی آنا اطاعت کند تا خدا عمل نماید. البته بعضی می‌گفتند اطاعت و بعضی صبر و بعضی که از گذشته مرد سالاریشان بیشتر آزاد شده بودند، اطاعت از همدیگر در خداترسی را پیشنهاد می‌کردند. اما آنا هر بار حرف استاد را بیاد می‌آورد که هر چند اتحاد و یکدلی ایمانداران و بخصوص زن و شوهر قدرت عجیبی دارد، اما این اتحاد در چیزهای اشتباه قدرت منفی و مرگ‌آور به همراه می‌آورد. استاد در اینباره نمونه‌ای از این اتحاد را که در یک زن و شوهر بنامهای حنایا و سفیره بود مثال می‌زد که چطور باعث مرگ هر دویشان شد چون عمداً و بقصد گول زدن خدا و انسان در دروغ متحد شده بودند.

آنا چیزهایی را با جلال تجربه می‌کرد که باید با ابی تجربه کرده بود، ولی بعزت اشتباهات، عدم بخشش و تلافی‌جویی آنها، این تجربیات امکانپذیر نبودند. آنا فکر می‌کرد که در ازدواج مسلماً مواقعی پیش می‌آید که یکی به دیگری خطا کند و چقدر استاد زیبا می‌گفت که نگذارید عصبانیت شما تا غروب آفتاب باقی بماند، چون آنوقت نه تنها برکات بخشش و وصل شدن دوباره را از دست می‌دهید، بلکه وقتی در اینکار ادامه بدهید به جدایی شما می‌کشد و از آنجایی که خدا عادل است آنکس را که

بخشیده مطابق آنکس که نبخشیده جزا نمی‌دهد. آنا خودش را خوشبخت احساس می‌کرد چون تمام مواردی را که ابی به او خطا کرده بود بخشیده بود و در تمام مواردی که به ابی خطا کرده بود از صمیم قلب توبه و از ابی بارها عذرخواهی کرده بود ولی ابی حاضر نبود او را ببخشد و می‌خواست در هر مورد طوری انتقام بگیرد که آنا درد او را احساس کند و وقتی که بخیال خودش انتقامهایش را گرفت و بالاخره بخشید و برگشت که بهم بیپوندند دیگر دیر شده بود و آنا به کس دیگری پیوند خورده بود. غافل از اینکه دل خودش هم در شهرش به زن دیگری بسته شده بود و اقدام به بازگشت او هنوز مذهبی و بخاطر استاد بود. بله، او که اینبار هم با فتوای یکی دوتا از سرگروهها به شهر محبت برگشته بود، با فتوای یکی دو تای دیگر باز هم برگشت به شهرشان و اینبار با همان دختری که واقعاً همدیگر را دوست داشتند ازدواج کرد و بالاخره سر و سامان گرفت و دیگر بعد از آن آنا هیچوقت او را ندید.

آنا واقعاً از فیض عجیب خدا در تعجب بود که چطور در تمام مواردی که اشتباه و توبه کرده بود خدا او را چنان عوض کرده بود که وقتی در همان موقعیت با جلال قرار می‌گرفت بطور ناخودآگاه نه تنها عکس‌العمل صحیح نشان میداد، بلکه خودش روح خدا را احساس می‌کرد و می‌دانست که این از او نیست و کنترل روح خداست. چیزهایی که قبلاً با ابی او را عصبانی می‌کردند در مورد جلال اصلاً کاری نبودند. چیزهایی که بارها با ابی درباره آنها دعوا کرده بودند در مورد جلال اصلاً مسئله‌ای نبودند که صحبت یا حل شوند و بطور طبیعی حل بودند. مثلاً اینکه برای هر یک از آنها اینکه بچه اول باشد یا همسر و مرز رابطه‌ها کجاست خود بخود آشکار و عملی بود، چیزی که با ابی در سالهای سال بحث و آیه آوردن نه آشکار بود و نه عملی، بلکه فقط باعث دعوای مکرر می‌شد. صحبت کردن منطقی در مورد مسائل مورد اختلاف که برای آنا و ابی به دعوای خیلی جدی می‌انجامید، با جلال امری عادی و مثل یک جریان آب توأم با محبت و درک همدیگر انجام می‌شد. هر دعوایی آنا و ابی را از هم دورتر و تلختر می‌کرد و آنا و جلال را از دوری از هم بیزار می‌نمود. بخاطر بی‌اعتمادی آنا و ابی بهمدیگر حتی اگر دلیل قانع کننده‌ای هم برای هم داشتند، باز مشکوک باقی می‌ماندند، اما آنا و جلال برعکس حتی اگر به اشتباهات خود اعتراف هم می‌کردند، چیزی از اعتمادشان به یکدیگر کم نمی‌کرد. در مورد آنا و ابی چون می‌خواستند تمام احساسات خود را بیان کنند، احساسات منفی را با جنگ و دعوا و احساسات مثبت را با همخوابی ابراز می‌کردند. در صورتیکه از همان ابتدای آشنایی آنا و جلال، در بین آنها محبت، قدردانی و احترامی که تسلی دهنده بود جریان داشت و مکالمات و دیدارهای کوتاه و محدود آنها برای آشنایی کافی بود. آنا هر بار بعد از صحبت و دیدار با جلال برایش نامه می‌نوشت و درباره صحبت‌هایشان از حرفهای استاد میگفت و خدا از طریق آن کلمات با قلب جلال صحبت می‌کرد و کم‌کم بین آنها تفاهمی شیرین ایجاد می‌نمود.

آنا فکر می‌کرد که اگر آنطور که با جلال رفتار می‌کند با ابی رفتار می‌کرد، ممکن بود زندگیشان بهتر از آن که بود می‌شد. اما نه، او بارها برای ابی نامه نوشته بود و سعی کرده بود با او بهر نحوی که بلد بود رابطه فکری برقرار کند، ولی ابی آنها را نخوانده کناری می‌انداخت و به افکار درست یا غلط

خود ادامه می‌داد. آنا هر چه فکر می‌کرد می‌دید که این مسئله بعلت تجربه، سن، و گذشت زمان نبود که این تفاوت رفتار را بین ابی و جلال ایجاد کرده بود، بلکه وجود نخ سه‌لایی بود که نخ اول آن خود خداوند بود. و این بود که بر عکس آنا و ابی، آنا و جلال بدون سعی زیاد بهترین یکدیگر را بیرون می‌آوردند. آنا بخوبی می‌دانست که صبر و بخششی که نسبت به جلال دارد، از قدرت خودش نیست و قوت، حکمت و هدایت خدا را در اینباره به فراوانی لمس می‌کرد، بطوریکه نه تنها صبر و بخشش برایش باری نبودند، بلکه از آنها لذت هم می‌برد و بخود می‌بالید.

استاد می‌گفت که هر چه زمان می‌گذرد نه تنها محبت مردم سرد می‌شود و به هم کمتر محبت می‌کنند، بلکه کمتر هم محبت را قبول می‌کنند. وقتی آنا جلال را محبت می‌نمود و از محبت حقیقی با او صحبت می‌کرد، جلال آنرا با سادگی و شیرینی خاصی دریافت می‌کرد و چقدر برای آنا این قبول محبتش زیبا و لذتبخش بود. آنا زنی بود که نمی‌توانست بدون محبت کردن زنده بماند. او حتی بیشتر از اینکه به محبت شدن نیاز داشته باشد محتاج محبت کردن بود و این نوع محبت لازمه‌اش محبوبی بود که آنرا بپذیرد. آنا فکر می‌کرد که حقیقتاً خدای محبت چقدر از قبول محبتش بوسیله ما لذت می‌برد. ابی هر چند دلش می‌خواست آنا او را محبت کند، اما وقتی اینکار را می‌کرد آنرا با شک پس زده، قبول نمی‌کرد. یقیناً راه محبت کردن بین آنا و ابی دست‌اندازهای زیادی داشت که یکی از دلایل آن اشتباهات خودشان بود. آنا بخود می‌گفت وقتی اشتباه می‌کنی دنیا به تو فرصت دوم نمی‌دهد اما استاد بسته به قلب هر کس هر چند بار که صلاح بداند به تو فرصت می‌دهد تا بالاخره از آن درس موفق بیرون بیایی و هیچکس را در حال تجدیدی یا ردی رها نمی‌کند. پس بیدلیل نبود که به او استاد نیکو می‌گفتند.

استاد می‌گفت قوم من از نداشتن دید و رؤیا نابود می‌شوند. این نابودی از خانواده شروع می‌شود و رؤیایی که یک خانواده در شروع ازدواج باید داشته باشد، رؤیایی از خداست. یعنی اگر زن و شوهر مطمئن نباشند که ازدواجشان از خداست و از او رؤیا و تأیید نداشته باشند، ازدواجشان در خطر نابودیت. و بر عکس، این تأیید و اطمینان از خداست که هر مشکلی را آسان می‌کند. رؤیایی که امید زنده در آن نیست ترس می‌آورد و ترس، نابودی را بدنبال دارد. یکی دیگر از دلایلی که راه محبت کردن بین آنا و ابی پر از دست انداز بود، نداشتن رؤیای مشترک برای ازدواجشان بود که به شکست آن انجامید. وقتی در موردی از زندگیمان شکست می‌خوریم خدا ما را دوباره در آن موقعیت قرار می‌دهد و اگر لازم باشد اینکار را آنقدر تکرار می‌کند تا بالاخره از آن با پیروزی بیرون بیاییم. کلاسی که آنا بیشتر از همه در آن شرکت کرده بود کلاس ازدواج و طلاق بود. چون هم آن کلاس را خیلی دوست داشت و هم مرتب در آن رفوزه می‌شد. بنظرم این هم برای آنا قسمتی از آن سِرِّ عظیمی بود که استاد درباره ازدواج می‌گفت. وقتی آنا استاد را شناخت در وسط مشکلاتش با کاظم بود و هر چند که مرتب از استاد درس می‌گرفت و برای کاظم دعا می‌کرد، ولی انگار آنطور که باید و شاید به نجات او امیدوار نبود و از او قطع امید کرده بود، غافل از اینکه خدا قادر به نجات همه اهل خانه او بود. او با قطع امید

از کاظم، فقط سعی می‌کرد روی خودش کار کند تا بتواند با صبر مشکلات را تحمل نماید. او مرتب به خودش می‌گفت که فقط اگر کاظم ایماندار بود، همه چیز درست می‌شد، اما رؤیایی برای نجات او نداشت. وقتی آنّا با ابی آشنا شد هر دو ایماندار بودند و استاد را می‌شناختند و اینبار امتحان برای آنّا سختتر بود. انگار او یک دسته مشکلات را با دسته‌ای دیگر عوض کرده بود. اینبار هم آنّا امید چندانی به دوام ازدواجش نداشت و تازه فهمیده بود که تنها ایماندار بودن زن و شوهر برای داشتن ازدواج موفق هرچند که لازم ولی کافی نیست. استاد بطور خصوصی با ابی کار می‌کرد و ابی هم به احترام استاد کم‌کم یاد می‌گرفت که با آنّا با خشونت برخورد نکند، اما در عوض با زیان‌ش با او مبارزه می‌کرد و با ایراد گرفتنها و تحقیرها باعث می‌شد که آنّا وقتی دور و بر او بود اعتماد بنفسی نداشت و خود را فلج احساس می‌کرد بطوریکه حتی کارهایی که در آنها قوی بود از عهده‌اش بر نمی‌آمد. استاد همیشه مثال عقاب را می‌زد که عقابها آنطرف طوفان را می‌بینند و برای پرواز کردن زور نمی‌زنند و بالای طوفان با قدرت و دیدی وسیع پرواز می‌کنند. اما درست برعکس، آنّا در زندگی با ابی وقتی در طوفان بود آنقدر دست و پا می‌زد و خود را خسته می‌کرد که دیگر به خاتمه آن طوفان امیدی نداشت. غافل از اینکه طوفانها هم روزی تمام می‌شوند. او هر چند که امید زیادی به بهتر شدن اوضاع ازدواجش نداشت و رؤیایی در کار نبود، اما باید امید به زندگی را بنوعی در خود حفظ می‌کرد. پس یک دفترچه درست کرده بود و در آن هر تعریفی که کسی از شخصیت یا از کارهای او کرده بود و مطابق با نظر استاد هم میبود، می‌نوشت و بعد از هر دعوا آنها را می‌خواند تا هویت خود را از دست ندهد و در اثر انتقادات و حرفهای منفی امید به محبوبه بودن خود را گم نکند. دیگر آنچه برای آنّا مهم بود این بود که هر روز بیشتر عمق درسهای استاد را بفهمد و باز بیشتر روی خودش کار کند که بتواند مشکلات را تحمل کند. او اینبار هم از امتحان پیروز بیرون نیامد. وقتی آنّا با جلال آشنا شد با امتحان بزرگتری مواجه بود. جلال استاد را زیاد نمی‌شناخت هر چند که طبیعت و رفتار آرام و دوست داشتنی او از بسیاری جهات شبیه استاد بود. می‌گویند شما تبدیل به چیزی می‌شوید که آنرا می‌خورید و استاد آمد تا ذائقه ما را عوض کند و اشتهای ما را به چیزهای عالی باز کند تا آنچه می‌خوریم باعث شود که شبیه او شویم. آنّا فکر می‌کرد که حتماً ذائقه جلال هم برای کلام خدا باز شده بود و آنرا در خلوت می‌خورد که اینقدر شبیه استاد بود. آنّا اگر استاد را ندیده بود تا آخر عمرش از هر چه مرد بود فرار می‌کرد، اما چون استاد را دیده بود، بیش از اینکه از جنسیت مردها عصبانی باشد، به آنها بعنوان انسان با تمام ضعفهایش نگاه می‌کرد و این او را از افسردگی و دلزدگی باز می‌داشت. شاید هم شباهت جلال به استاد بود که او را مجذوبش کرده بود. اما با اینحال دعا می‌کرد که علی‌رغم تنهایی‌هایش و علی‌رغم وعده خدا در مورد جلال، باز هم اگر رابطه‌شان به هر شکلی به آنها صدمه خواهد زد، نگذارد آنها به هم اعتماد کنند و بهم نزدیک شوند. دلیل این دعای او این بود که بغیر از صدماتی که خودش از طلاق دیده بود، صدمات به خانواده‌اش هم به اندازه کافی برایش دردناک بودند که در خواب و بیداری به سراغش می‌آمدند و پشت بام او دیگر جای برف بیشتر را نداشت. او یاد گرفته بود که باید قلب خود

را با دعا محافظت می‌کرد. اما فرق بزرگی که آنّا در رابطه با جلال می‌دید این بود که از روز اول آشنایی، رؤیایی را از خدا در رابطه با او دنبال می‌کرد. رؤیایی که به او نه تنها امید، بلکه قویتر از امید یعنی ایمان می‌بخشید. رؤیایی که دوام آن را محبت بین آنها حمل می‌کرد. اول قرنتیان ۱۳:۱۳

حتی وقتی که آنّا نمی‌دانست جلال سالها پیش با استاد آشنا شده بود، خدا به آنّا وعده داده بود که جلال نجات خواهد یافت. اینبار هم آنّا در آزمایش صبر و ایمان و اعتماد به خدا قرار گرفته بود اما در سطحی بالاتر و ناباورانه‌تر. دیگر همه چیز او بستگی به گذراندن این آزمایش صبر و ایمان داشت. وقتی بچه‌ای به پدرش می‌گوید معذرت می‌خواهم، پدر با کمال میل او را می‌بخشد، اما از او قبول نمی‌کند تا دفعه بعد که ببیند عکس‌العمل بچه نسبت به آن موضوع عوض شده است یا نه. آنوقت معذرت‌خواهی او معنی می‌دهد. چقدر بیشتر خدا اجازه می‌دهد که در هر گناه و توبه‌ای که کرده‌ایم، دوباره امتحان پس بدهیم تا پشیمانی ما از آن گناه معلوم گردد. آنّا می‌دانست که خدا برای او امتحانی در مورد رابطه زن و شوهر و وفاداری به هم در نظر دارد. آنّا بدون ضعف نبود اما بی‌وفایی جزو ضعفهای او نبود، هر چند که بسیار به آن متهم شده بود. شاید این اتهامات حتی قلب خود آنّا را در مورد وفاداریش به شک انداخته بودند و استاد می‌خواست حقیقت را به او نشان بدهد تا از آن شک آزاد شود. و البته اگر ابی دیر نکرده بود این امتحان شاید با آنّا و ابی به قبولی می‌انجامید. آنّا می‌دانست که احترام و اعتماد به خدا ثروت همه جانبه و میوه فراوان می‌آورد و او این را با تمام وجود می‌خواست حتی اگر مجبور به گذراندن مکرر امتحان و به هر شکلی که خدا می‌خواست می‌بود. روزی سلیمان می‌گفت جایکه گاو نیست آخر پاک است، اما از قوت گاو محصول زیاد می‌شود. امثال سلیمان ۴:۱۴، آنّا یاد گرفته بود همانطور که در اطاقهای جراحی چیزهای کثیف و دردناک وجود دارند و ما فقط نتایج آن عمل‌ها را می‌بینیم، از نظر روحانی هم جراحی‌هایی لازم است که مراحل آن همیشه تمیز و بی‌درد نیستند. ارمیاء می‌گوید قلب ما بسیار مریض است. شاید دریچه‌هایش کار نمی‌کنند و خون پس می‌زند و حتی با یک قدم راه رفتن از حال می‌رویم، اما بهر حال جراحی لازم دارد که فقط به دست پزشک اعظم صورت می‌گیرد و بدون درد و شسته رفته نیست. آنّا با کمال میل حاضر بود خود را بدست این پزشک اعظم بسپارد و دیگر سختی و مراحل عمل برایش مهم نبودند و فقط نتیجه برایش مهم بود چون او دنبال سلامتی و قوت و محصول زیاد بود.

در مورد روابط و دوستی انسانها حتی در ازدواج، آنّا در شهرش شنیده بود که اگر به کسی رو بدهی سوارت می‌شود و یا اگر سر نخ را شل بدهی سفت زمین می‌خوری. و یا خورده که ناخورده شود دشمن صدساله شود. کسانی که این مثلها را می‌زنند و هنوز آنها را استفاده می‌کنند، هر چند درست می‌گویند، ولی همه تصویر را نه می‌بینند و نه می‌توانند تجربه و بیان کنند، چون در روابطشان از سطح و محدوده این مثلها دورتر نرفته‌اند. بله، به احتمال زیاد اکثر آدمها وقتی در رابطه‌ای نرمی می‌بینند، آنرا حق خود می‌دانند و حتی از آن سوءاستفاده می‌کنند و این رابطه‌ها به همین جا ختم می‌شوند، چون یا شخص نرم یاد می‌گیرد که نرم نباشد و آنوقت اگر هم جدایی نباشد دعوای ایجاد

می‌شود و یا شخص نرم تو سری خور و موذی شده تا به آخر بین آنها رابطه ظالم و مظلوم خواهد بود. اما زیبایی رابطه‌ها در این است که اولاً با تعمق و سنجیده انتخاب شوند و دیگر اینکه تا حد ممکن قطع نشوند و از آن سطح گذشته به عمق وارد گردند. یعنی در جایی که باید نرم بود نرم مانده و آنجایی که باید ایستاد، بایستند و در هر حال همه چیز با محبت بدون عوض باشد و نه با اجبار یا با توقع. وقتی رابطه قطع نشود، اگر هر دو طرف به آن رابطه اهمیت بدهند، بالأخره همدیگر را خواهند شناخت و از اشتباهاتشان درس می‌گیرند و کم‌کم به هماهنگی خواهند رسید. صبر و ادامه در محبت و آرامی به ماورای سوءاستفاده می‌رسد و آنوقت است که توبه و بازگشت و ایثار فوران می‌کند و آرامشی که مافوق عقل است فکرهای دو طرف را در بر می‌گیرد. هر چند که آن‌ها با ابی از این سطح نگذشتند ولی آن‌ها این عمق را با جلال تجربه کرده بود، چون نسبت به او صبر زیادی داشت که ناشی از محبت و احترامش به او بود. استاد به هر شاگردی یک دسته کلید داده بود که روی هر کدام اسمی نوشته شده بود مثل معرفت و یا حکمت و یکی از این کلیدها کلید صبر بود. لوقا ۱۱:۵۲، آن‌ها چند باری که در مورد جلال از آن کلید روی درهای درستی استفاده کرده بود، فهمیده بود که با این کلید می‌تواند هم زمان را متوقف کند و هم آنرا به سرعت بیاورد، چون در واقع با استفاده صحیح از آن کنترل زمان بدست صاحب آن یعنی خداوند می‌افتاد. لوقا ۸:۱۵

آن‌ها روز به روز بیشتر و بیشتر فیض خدا را در ابعاد مختلف زندگی منجمله هم در ازدواج و هم در طلاق می‌دید و از شخصیت و قدرت او هر بار مات و مبهوت می‌ماند. او به یقین می‌دانست که این حقیقت محض بود وقتی استاد می‌گفت هر که فیض و بخشش خدا را بیشتر چشیده باشد بیشتر محبت می‌کند. استاد با آرامی مخصوص خود آن‌ها را می‌بخشید و با قاطعیت او را تربیت می‌کرد که به او با تمام دل اعتماد کند و محبتش در رابطه‌ها بیشتر و بیشتر شود. در این مسیر رشد، اول بنظر آن‌ها امکان نداشت کاظم ایمان بیاورد و بعد امکان نداشت ابی ایمانش بسرعتی که او می‌خواست رشد کند، و حالا درس او سخت‌تر شده بود چون باید اعتماد می‌کرد که جلال هم ایمان بیاورد و هم ایمانش سریع رشد کند. برای آن‌ها این سفر، سفر عجیبی در ایمان بود و اعتماد کامل او را به استاد لازم داشت.

آن‌ها با جلال بود که احساس می‌کرد رشد در روابط را تجربه می‌کند و مرتباً در جا نمی‌زند. مثل اینکه در این دنیا وقتی از بچگی به مدرسه می‌رویم، اول خواندن و نوشتن را یاد می‌گیریم، بعد ریاضی و کم‌کم علوم و موضوعات مختلف به دروس ما اضافه می‌شوند. این موضوعات در هر سال جزو دروس هستند ولی بطور وسیعتر و با عمق بیشتر. مثلاً هر چند که در کلاسهای ابتدایی و بعد در دبیرستان در مورد ساختمان یک سلول یاد می‌گیریم، اما در دانشگاه هم روی ساختمان همان سلول ساعتها و عمیقتر مطالعه می‌کنیم. شاگردان استاد بر عکس دوست داشتند در مورد مسائل روحانی در همان کلاس اول ابتدایی فارغ‌التحصیل شوند و فکر می‌کردند همه چیز را یاد گرفته و می‌دانند. غافل از اینکه منظور نظر استاد حتی دانش آن دروس نبود بلکه کاربرد آنها بود و همان درس می‌توانست برای یک کلاس اولی و یک دانشگاهی کاربرد مخصوص برای آن شخص را داشته باشد و در عین حال با

رفتن به سالهای بالاتر روز بروز درک عمیقتر و مفیدتری از آن برای زندگی پیروزمندانه‌تر به او بدهد. آن‌ا احساس می‌کرد که در رابطه‌اش با جلال در همین مدت کوتاه به کلاسهای بالای اصول ازدواج دست یافته بود. او می‌دانست که خدا انسان را برای تجربیات خوب و زیبا آفریده است نه برای تجربیات تلخ. اما می‌دید که مردم، بخصوص در ازدواج، بیشتر تجربیات بد دارند تا خوب. استاد می‌خواست هر چه زودتر تجربیات خوب در شخص شروع شود و رشد کند، اما شروع این تجربیات با قبول و اطاعت از او نه فقط بعنوان استاد و راهنمای ازدواج صحیح، بلکه بعنوان مؤلف ازدواج بود. در دوران تحصیلش، آن‌ا بالاترین نمره‌ای که از انشاء گرفته بود درباره‌ی این بود که چطور می‌توان از تجربیات دیگران استفاده کرد تا تجربیات منفی آنها در زندگی او تکرار نشوند. او خودش سالهای سال بود که درسهای زیادی از شخصیت‌های کتاب مقدس گرفته بود.

یکی از شاگردان قدیمی استاد می‌گفت: "ای جمیع تشنگان نزد آبها بیایید بخرید و بخورید. بیایید و شراب و شیر را بی‌نقره و بی‌قیمت بخرید. چرا نقره (سرمایه) را برای آنچه نان نیست و مشقت خویش را برای آنچه سیر نمی‌کند (مثل ازدواج غلط) صرف می‌کنید. گوش داده از من بشنوید و چیزهای نیکو (مثل ازدواج صحیح) را بخورید تا جان شما از فربهی متلذذ شود." اشعیا ۱:۵۵-۳، و شاگرد دیگر او هم به این منبع تجربیات نیکو پی برده بود که می‌گفت: "ای جان من خداوند را مبارک بخوان و آنچه در درون من است نام او را مبارک بخواند. او که تمامی گناهان مرا می‌بخشد، جان مرا از هاویه می‌رهاند، او که جان مرا به چیزهای نیکو سیر می‌کند (چیزهایی مثل ازدواج صحیح) تا جوانی مرا مثل عقاب تازه گرداند." مزمو ۱:۱۰۳-۵

در مقایسه با کاظم و ابی، آن‌ا از نظر روحانی احساسی متفاوت نسبت به جلال داشت. انگار خدا این اطمینان قلبی را بوسیله‌ی علائمی در زندگیش به او داده بود که از طریق جلال در زندگی او کار می‌کرد و می‌توانست به او اعتماد کند و بدون ترس مطیع او باشد و اطمینان داشته باشد که نتیجه خوب خواهد بود. عجیب اینجا بود که جلال با اینکه هنوز به آن‌ا اعتراف ایمان نکرده بود ولی بنظر می‌رسید که تحت کنترل روح خدا با آن‌ا برخورد می‌کرد و بسیار محتاط بود که مبادا به آن‌ا صدمه‌ای بخورد و اعمالش پاک و با محبت بود و در خیلی موارد به استاد شباهت داشت. ابی ایماندار بود و هر چند که در خیلی از موارد اصلی زندگی مشترکشان با آن‌ا یکی و همفکر نبود، ولی سالها سعی می‌کرد که به آن‌ا بگوید ازدواج آنها از خداست، اما آن‌ا هیچوقت نتوانست اینرا از ته دل قبول کند چون وقتی به قانون کلی کتاب مقدس رجوع می‌کرد پیش خود فکر می‌کرد که اگر هر چیزی که به خود یا به دیگری صدمه بزند و خراب کننده باشد گناه است، پس ازدواج آنها از ابتدا گناه بوده است و نه از طرف خدا. در حالیکه با جلال در همان اولین برخورد می‌دانست که او هدیه‌ی خداست و حتی بدون اینکه شناخت زیادی از او داشته باشد، تأیید خدا را داشت. در مورد هر دو هم ابی و هم جلال اتفاقات خوب و بد در رابطه‌شان با آن‌ا پیش می‌آمد، اما فرق در اینجا بود که آن اتفاقات رابطه‌ی آنها را متزلزل نمی‌کرد و به آنها صدمه نمی‌زد و وقتی آن‌ا دعا می‌کرد می‌توانست از ته دل و با ایمان و اطمینان خدا را

شکر کند که او در میان رابطه‌اش با جلال هست. این چیزی بود که نمی‌توانست در مورد ابی به آن اعتراف کند هر چند که سعی خود را برای باور کردن آن می‌کرد. جلال با اینکه در اول آشنایی آنها اعترافی به ایمان نمی‌کرد، ولی عجیب اینجا بود که حتی با یک جمله مسائل روحانی زیادی بین آنها رد و بدل می‌شد، بطوریکه بعد از چند بار تلفن چند دقیقه‌ای و چند ملاقات کوتاه، وعده‌ها، احساسات، احترام و ارزش و غیرت برای یکدیگر، دفاع از همدیگر در مقابل دیگران (اگر چه فقط در لابلاهی صحبتها)، و نقشه برای آینده همگی بنا شده بودند. مسئله ایمان جلال برای آن‌ا در این مقطع از رابطه‌شان امری عجیب نبود، چون آن‌ا اطمینان داشت که خدا او را به زندگیش آورده و اوست که در رابطه آنها همه چیز را در کنترل دارد. این مطلب حتی بخودی خود معجزه بود چون آن‌ا حتی در خواب و خیال هم به خود اجازه نمی‌داد در مورد ازدواج با مردی غیر از مرد ایماندار آنهم ایماندار بالغ فکر کند. اول قرنیتان ۷:۳۹، در واقع بزرگترین دلیل او در ازدواج با ابی ایمان او بود. اما در باره جلال فقط این وعده را داشت که او فرزند خداست و قرار بود بزودی این امر ظاهر شود. اما تا آنوقت با اینکه اطمینان به آن وعده را داشت، اما می‌ترسید که حتی به ازدواج فکر کند، چون استاد می‌گفت هم یوغ بی‌ایمانان نشوید. زیرا دو نفر بخصوص زن و شوهری که برای تمام عمر برای با هم بودن عهد می‌بندند، تنها بوسیله ایمان مشترکشان از هم تسلی می‌یابند. اول تسالونیکیان ۳:۷، آن‌ا از استاد تعلیم گرفته بود و به شاگردان دیگر تعلیم می‌داد که هم یوغ با بی‌ایمانان نشوند. او دردهای ازدواج با بی‌ایمان را خوب می‌دانست، هر چند که با ایماندار هم دردهای ازدواج چندان کمتر نبود، پس چقدر بیشتر باید مواظب می‌بود تا در اینمورد کوتاه نیاید. آن‌ا فکر می‌کرد چقدر انسانها فقط روی انسان بودن همسرشان و انسانیت او تکیه می‌کنند و انسان شدن را هدف می‌دانند. در حالیکه آنچه مهم است انسانیت نیست، بلکه انسانیت تازه و خلقت جدیدیست به شباهت خدا که فقط بوسیله ایمان به استاد نیکو بعنوان الگوی کامل امکانپذیر است. افسسیان ۴:۲۴، غلاطیان ۵:۲۲

از طرف دیگر از انسانیت که بگذریم، مردم دیندار فکر می‌کنند هدف دین این است که بوسیله قوانین در شخص قدوسیت ایجاد شود، ولی حتی با وجود سعی و انجام قوانین انسان هنوز مجرم است. لایوان ۵:۱۹، در شریعت، قانون خانه خدا این است که تمامی حدودش بر سر کوه، از همه اطرافش قدس‌الاقداس باشد. خروج ۳۹:۳۰، حزقیال ۴۳:۱۲، در محبت که تکمیل شریعت است، آن خانه ما هستیم و قانون خانه این است که خدای خود را بتمام دل و تمام نفس و تمام توانایی و تمام فکر خود محبت نما و همسایه خود را مثل خود. متی ۲۲:۳۷، محبت از دل آنقدر مهمتر از شریعت است که حتی در شریعت هم خدا اول به دل نگاه می‌کند. اعداد ۹:۶-۱۱ و ۱۳، با نگاه به قوانین خانه خدا در شریعت و در تکمیل شریعت یعنی محبت می‌بینیم که این محبت است که باعث قدوسیت میشود و قدوسیت محبت ایجاد می‌کند و اینکه هر کس که آموزش کمتر دارد، کمتر محبت می‌کند و محبت حقیقی در او کمتر است. خدا محبت است و او قدوس است و آن‌ا این نخ اصلی دوام ازدواج را، یعنی محبت و قدوسیت را بین خود و جلال می‌دید. او خود را در خانه‌اش احساس می‌کرد و دیگر در

ازدواج، گمشده نبود.

آنا از شروع آشنایی با جلال دست خدا را حتی در جزئی‌ترین قسمتهای رابطه‌شان می‌دید و شکی نداشت که خدا در مرکز رابطه‌شان بود. او در مقابل جلال هیچ غرور و سیستم دفاعی نداشت. فقط احترام بود و اعتماد کامل و محبت قلبی و محافظت که تا پای جان می‌خواست همه چیز را نثار او کند. او فکر می‌کرد که تثلیث ازدواج، محبت است و اعتماد و احترام و اگر این سه در زن و شوهر دو طرفه باشد، آن ازدواج ابدی و پایدار خواهد بود. وقتی یاد بگیریم به همدیگر احترام بگذاریم اعتماد خودبخود می‌آید و ازدواج به حیات خود ادامه می‌دهد. پس تعجبی ندارد که استاد می‌گفت "ادب را بچنگ آور و آنرا فرو مگذار. آنرا نگه‌دار زیرا که حیات توست." امثال سلیمان ۴:۱۳، او حالا می‌فهمید که چرا استاد می‌گفت از این جهت مرد پدر و مادر خود را رها کرده به زن خویش می‌پیوندد و هر دو یک‌تن خواهند شد. بنابراین بعد از آن دو نیستند بلکه یک‌تن هستند پس آنچه را خدا پیوست انسان جدا نسازد. استاد این حرف را بخاطر خودشان گفته بود چون زن و شوهری که خدا آنها را بهم پیوسته بود و خودشان درست عمل کرده یکتا شده بودند، اگر هم چه خود و چه دیگران می‌خواستند نمی‌توانستند آنها را از هم جدا کنند و سعی آنها بیهوده می‌بود چون نخ سه‌لا بزودی پاره نمی‌شود. تازه فهمید که چرا استاد می‌گفت بخاطر سنگدلی انسان خدا طلاق را در قانون گذاشته و چرا طلاقها روز بروز زیادتر می‌شوند. چون نقشه اصلی خدا برای ازدواج همان یکی شدن با هم و بوسیله تأیید خدا تبدیل به نخ سه‌لا شدن و جدا نشدن از همدیگر بوده است (یعنی همانکه در باغ عدن بود). اما اگر بخاطر سختدلی انسانها و اینکه هنوز بر روی زمینی زندگی می‌کنند که زیر تسلط گناه است این یکی شدن انجام نشد، خدا دستش در حنا نمی‌ماند و قانونی را بعنوان نقشه دوم می‌دهد، با این دید و امید که آنها هر چه زودتر از سختدلی آزاد شده قلبشان نرم گشته و وارد نقشه نهایی خدا یعنی بازگشت به نقشه نخست و اصلی او شوند. این نقشه از همین الآن در ازدواجهایی عملیست که هر دو همسر می‌خواهند اراده خدا چنانکه در آسمان است، بر زمین و در ازدواج آنها نیز کرده شود. حزقیال ۱۱:۱۹، متی ۶:۱۰

قوانین شریعت مطابق خلقت خدا و بر اساس نیاز خلقت گذاشته شده است. خدا می‌گوید که وقتی عروس و داماد ازدواج کردند، مرد برای یکسال از هر کاری معاف شود و در خانه بماند و زن خود را خشنود سازد. این امر نشاندهنده این است که برای بقای ازدواج لازم است که زن در ابتدا در اطمینان به همسر و ارضاء از شوهرش ریشه کند. اول آشنایی و ازدواج، وقت گذاشتن با هم بسیار مهم است. حتی در شریعت و در عهدعتیق وقتی مردی ازدواج می‌کرد بجای ماه عسل، سال عسل داشت یعنی تا یکسال از همه کارها معاف بود و فقط باید زنش را خوشحال می‌کرد. هر چند در این روزگار ماشینی تقریباً غیرممکن است، اما اگر این روزها هم بجای تغییر دادن ماه عسل به هفته عسل مردم همان قانون سال عسل را نگه می‌داشتند، چه بسا بسیاری از طلاقها هرگز اتفاق نمی‌افتاد. تشیه ۲۴:۵، برای همین وقتی از استاد پرسیدند چرا موسی گفت طلاق نامه‌ای به زن بدهند، استاد گفت بخاطر

سنگدلی آنها بود که موسی این را گفت. پس اگر سنگدلیشان آنها را به طلاق می‌کشاید، سال عسل هم دردی را دوا نمی‌کرد. آنا فکر می‌کرد احتمالاً نیاز به قانون طلاق بخاطر این بود که آن زوج بخصوص زن حداقل از نظر جسمانی گمشده در ازدواج و در بلا تکلیفی در جامعه و سرگردان نماند.

چیزی که آنا را به فکر عمیقی فرو می‌برد، این بود که بنظر می‌آمد در رابطه‌اش با ابی کنترل در دست نیروی مخربی بود و با اینکه هر دو واقعاً می‌خواستند ازدواجشان دوام داشته باشد و ثمر بیاورد، اما در برخوردهای با همدیگر آنچه را که بر عکس بود عمل می‌کردند. حرفهای بناکننده‌ای که در دل می‌خواستند به همدیگر بزنند در عمل فراموش می‌شد و برعکس کلمات خراب‌کننده بزبانشان می‌آمد. و وقتی که پشیمان می‌شدند بنظر می‌آمد که دیگر راهی برای درست کردن آن نبود و خرابی عظیم جلوه می‌کرد. هر موقعیتی که با هم بودند حتی در شادترین مواقع و حتی در ملاعام، برخورد آنها به مویی بسته بود که پاره شدن آن در دست هیچکدام نبود. انگار همیشه بدترین یکدیگر را بیرون می‌آوردند. اما برعکس در رابطه با جلال حتی اختلاف نظرها با احترام و کلمات زیبا و بناکننده بیان می‌شدند بدون اینکه قبلاً فکرش شده باشد. آنا هر وقت که به صحبت‌هایش با جلال فکر می‌کرد متحیر می‌ماند که چه نیروی زیبایی رابطه آنها را در کنترل دارد. نیروی محبتی عمیق و پاک. به این دلیل آنا ابی را مانعی بین خود و خدا می‌دید ولی جلال را ادغام شده با خدا. یکشب وقتی آنا خواب بود ساعت دو یا سه صبح بود که استاد او را بیدار کرد و به او نشان داد که حتی در ترکیب اسم او و اسم جلال اسم خدا نهفته است و آنا با خوشحالی باز بیاد نخ سه‌لا افتاد.

چون آنا نمی‌دانست که جلال تا چه حد خدا را می‌شناسد، شبانه‌روز برای او دعا می‌کرد که به این شناخت دست بیابد. او می‌دانست که بزرگترین نیاز انسان شناخت خداست، چون انسان محض نان زیست نمی‌کند بلکه به هر کلمه که از دهان خدا صادر می‌شود و آنکه کلمه (استاد نیکو) را شناخت خدا را شناخته است و شناخت خدا تنها چیز است که او گفته است می‌توان به آن فخر کرد. آنا این افتخار را برای جلال عاجزانه می‌طلبید. استاد گفته بود که بزرگترین هدف انسان شبیه شدن به اوست. روزی که بازگردد و او را روبرو ببینیم، شبیه او می‌شویم، یعنی تبدیل به بهترین خودمان که خدا ما را برای آن ساخته است می‌شویم. آنا می‌خواست هر چه زودتر جلال را رسماً و علناً در این راه کامل شدن ببیند. افسسیان ۴: ۱۳ و ۲۳، پیدایش ۱: ۲۷، آنا فکر می‌کرد وقتی استاد جانش را بر روی صلیب برای ما و بخاطر عشق به ما می‌داد گفت تمام شد یعنی راه عشق بکمال رسید و قلبش ترکید. این عشق کامل بود که قلب استاد را ترکانید. هر چند تعالیم او، شفاهای او و معجزات او همه از محبت و با محبت بود، اما وقتی عشق بکمال رسید که روی صلیب گفت خداوندا اینها را ببخش و قلبش ترکید. جسم انسان گنجایش عشق کامل را ندارد و قلب جسمانی ما گنجایش عشق کامل و ایثار را ندارد، به این دلیل وقتی خداوند را روبرو ببینیم و در بدن متبدل قرار گیریم می‌توانیم در محبت کامل شویم. و این بخاطر قوت صلیب و بخاطر ایثار استاد است. شاگردان استاد که بیشتر دور و بر او بودند دعایشان این بود که حتی با وجود سختیها قوت صلیب را بشناسند و بتوانند آنها هم دوستان و هم دشمنانشان را

دوست داشته باشند و برایشان شفاعت کنند. اما مردم دنیا فکر می‌کنند که قوت صلیب در بزرگی آن است که بخود بیاویزند. واقعاً همانطور که استاد بر روی صلیب گفت آنها نمی‌دانند که چه می‌کنند. جلال بخاطر صدمه‌هایی که خورده بود در روابطش مردی محتاط بود و او هم مثل ابی‌آنا را از امتحانات زیادی گذراند و با این امتحانهایش بالاخره دست روی حساسترین نقطه ضعف آنا گذاشت که همیشه باعث دعوا بین او و ابی‌می‌شد و به صدمه زدن به یکدیگر می‌انجامید، اما عجیب اینجا بود که در مورد جلال محبت بین آنها آنقدر بود که بدون هیچ سعی‌ای به درد آن غلبه کرد و آنا بخاطر خودش دردی احساس نکرد، بلکه از درد جلال که باعث عمل اشتباهش شده بود درد کشید و درد او و درد استاد را در اینباره احساس کرد. عشق درد دارد ولی تنها از طریق این درد است که حیات ظاهر می‌شود و از آن نمی‌توان اجتناب کرد اگر حیات را طالبیم. اگر راه عشق بر روی صلیب کامل نشده بود، برای استاد درد برای گناه مردم بر دردی که بر صلیب می‌کشید چیره نمی‌شد بطوری که آنچه برایش مهم بود و آنچه در دلش بود بر زبانش آمد که اینها را ببخش. این یک انجام وظیفه و صلاح‌دید نبود. حتی یک عمل خوب و با محبت از قلب خوب نبود، بلکه این همه قلب و فکر او بود. و گرنه او می‌توانست فکر خوبیهای خودش را بکند که چقدر به مردم خوبی کرد و آنها چقدر به او بدی کردند. یا فکر کند کاش مجبور نبود و می‌توانست از قدرتش استفاده کند و از پدر بخواهد که بر آنها آتش بباراند و یا کلماتی بگوید که آنها هم دردشان بیاید و کمی از درد او را بچسند. آنا همه اینها را در زمانهایی که با ابی‌اختلاف نظر داشتند تجربه کرده بود و هر دوی آنها این مراحل را رفته بودند ولی راه عشق با جلال تکمیل شد. بله آنا مسیر درسهای عشق را با سه ازدواج طی کرد تا درسش را یاد گرفت. آنا فکر می‌کرد یکاش همه می‌توانستند آنطور که اراده استاد بود همه درسهای راه عشق را در یک ازدواج طی کنند، اما یاد گرفته بود که در زندگی زمینی ما همیشه اراده خدا چنانکه در آسمان است بر زمین کرده نمی‌شود و هر چند که برای آن دعا می‌کنیم و انتظار آنرا می‌کشیم، اما عوامل زیاد زمینی مثل تصمیمات و عکس‌العمل‌های ما در مقابل تصمیمات دیگران در مراحل مختلف زندگی ما دخالت دارند، اما عجیب بودن این سفر این است که وقتی با استاد طی می‌شود، هر چند که در طی مسیر کاملاً طبق اراده او پیش نرفته باشد و ما گاهی راه را عوضی رفته و برگشته باشیم، ولی همیشه با نتیجه مطلوب تمام می‌شود. اما آنا آرزو می‌کرد که یکاش همه دختر و پسرها حقایق اراده خدا و اطاعت از او را در ازدواجشان با اولین ازدواج دریابند و در مسیر عشق با هم کامل شدن را تجربه کنند و بقول معروف با همان تیر اول به هدف بزنند و دردهای وصلت‌ها و جدایی‌ها را وارد زندگیشان نکنند، چون این اراده خدای ما در آسمان است و او می‌خواهد که این اراده بر زمین کرده شود. زیرا همانطور که استاد می‌گفت در دعای ربّانی می‌گوییم ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد (در زندگی و شغل ما، در رابطه‌های ما) ملکوت تو بیاید. اراده تو چنانکه در آسمان (ملکوت) است بر زمین نیز کرده شود (چه اراده‌ای؟) که نان روزانه ما داده شود، قرضهای ما بخشیده شود، در آزمایش آورده نشویم و از شریر محافظت شویم. اینها به همراه برداشتن یک قدم از طرف ما انجام می‌شود و آن

این است که ما هم قرضداران خود را مرتب ببخشیم.

آنا شبها با فکر به درسهای استاد می‌خوابید و صبح وقتی بیدار می‌شد هنوز در حال فکر کردن بود، اما جالب اینجا بود که این فکر درباره‌ی مطلبی دیگر بود و گاهی حتی چیزهایی که قبلاً صحبت آن نشده بود. یک روز صبح وقتی بیدار شد داشت فکر می‌کرد وقتی خداوند بعد از خلقت دنیا و بر روی صلیب گفت تمام شد و استاد می‌گفت او هنوز در حال کار کردن است، پس چه کاری تمام شد و چه کاری تمام نشد؟ و بعد فکر کرد آیا باغ عدن همان فردوسی است که استاد می‌گفت شما را در آنجا باز خواهیم دید؟ او فکر می‌کرد که حتماً باغ عدن هم مثل خیمه‌ی اجتماع و هیکل سایه‌ای از چیزهای نادیدنی مثل فردوس بود یعنی همان آسمان جدید و زمینی جدید. و باز پرسید آسمان جدید و زمین جدید قرار بود بعد از نابودی این زمین بوجود بیاید یا همیشه بوده و فقط سایه جای خود را به حقیقی می‌دهد؟ بنظر می‌آید در ابتدا کلمه بود و همه چیز بوسیله‌ی او آفریده شد و خلقت در روز ششم پایان یافت. پیدایش ۱:۲، انجیل یوحنا ۱:۱ و ۲، آیا این خلقت فقط خلقت دیدنی‌ها بود یا فقط قسمت دیدنی‌ها با جزئیات گفته شده است؟ عبرانیان ۳:۱۱، آنا فکر می‌کرد که خدا خارج از زمان است و نادیدنی‌ها را خارج از زمان و در ابتدای عالم آفریده و وقتی زمان مطرح است موضوع دیدنی‌ها یعنی فانی‌هاست. متی ۲۵:۳۴ و ۱، و در طی تاریخ زمینی ما، بعثت افزونی گناه خلقت نیکوی خدا کم‌کم تبدیل به چیزهای مضر شد مثل میکروبها که تبدیل به نوع جدید و بیماری‌زا شدند و انسان تازه به تازه وجود آنها را بسته به حیطة تحقیقاتش کشف می‌کند. انسان با گناهانش روز بروز غضب خدا را بیشتر برمی‌انگیزاند. وقتی غضب خدا برای تمام گناهان فرو نشست، آنوقت ورود به قدس حقیقی امکانپذیر می‌شود. اشعیا ۶:۴۸-۸، مکاشفه ۹:۱۵، آنا وقتی با جلال بود احساس می‌کرد از همین الان در آن قدس آسمانیست. قدسی که در آن کم‌کم قانون خدا درباره‌ی رابطه‌ی زن و شوهر در قلبشان حک می‌شد و در آنجا دیگر من و تویی نبود، بلکه فقط ما، چون خدا از اول گفته بود که ایشان را شبیه ما بسازیم. قدسی که خدا به موسی نشان داد تا نمونه‌ی آنرا بر زمین بسازد. خروج ۲۵:۴۰، چون نمونه‌ی اصلی آن خارج از زمان و ابدیست. همان که در مکاشفه ۲:۲۱، می‌گوید روزی بزودی و در انتهای زمان زمینی از جانب خدا از آسمان نازل می‌شود. اشعیا ۶۶:۲۲ او کار خلقت را در روز ششم تمام کرد و کار باز کردن راه بین دو دنیای دیدنی و نادیدنی را بر روی صلیب به اتمام رسانید و خلقت تازه برای انسان امکانپذیر شد، دوم قرنتیان ۵:۱۷ اما او هنوز هر روزه کار می‌کند. یوحنا ۵:۱۷، بله، هر چند خلقت زمین و آسمان تمام شد، ولی خدا دائماً در کار است تا مرتباً راهی برای نجات فرزندانش مهیا کند تا راه او را ببینند و در خلقت جدید شریک شوند، چنانکه برای قومش وقتی راهی نبود از میان آنها راهی باز کرد و بقول موسی خدا صانع عجایب است. خروج ۱۱:۱۵، او امروزه هم هنوز صانع عجایب است و ما مثل موسی همکاران او هستیم که اگر مطیع او باشیم، شاهد خلاقیت خداوندمان در باز کردن راههای بسته و حتی غیرممکن خواهیم بود. او در زندگی آنا و جلال هم با عجایب خود راهها را باز می‌کرد. آنا با خود می‌گفت که خیلی چیزها هنوز برای ما کاملاً مشخص نیستند، اما خوشحال بود که

استادش همیشه بنفع او در کار بوده و هست.

آنا بعد از اینکه دست خدا را در رابطه‌اش با جلال دید، تازه فهمید که بدون خدا و بدون سرسپردگی به او و کنترل کامل او همه ازدواجها به طلاق می‌انجامند. پس دیدن طلاقها تعجیبی ندارد بلکه دیدن ازدواجی که پایدار است جای تعجب دارد و معجزه آسمانیست. وقتی صحبت از ازدواج به میان آمد عجیب اینجا بود که در مورد ازدواج با ابی کسی نبود که نظر ندهد و بیشتر نظرات منفی بودند، اما در مورد جلال که قاعدتاً جای مخالفت بیشتری بود، همه دهان‌ها بسته شده بود و اگر حرفی زده می‌شد در جهت تأیید بود. و بالآخره بعد از حدود چهار سال و بعد از اینکه جلال خداوند و آنا را با امتحانهای زیاد شناخت و با درک و فهم ایمان آورد، او و آنا تصمیم گرفتند که به ازدواجی داخل شوند که راه خروجی نداشته باشد. در هر ازدواجی زن و شوهر برای پیوستن به همدیگر تعهد می‌دهند و عقدنامه را امضاء می‌کنند و وارد زندگی مشترکی می‌شوند که درهای خروجی زیادی دارد. اما آنا و جلال تصمیم گرفتند که برای طلاق هم به همدیگر تعهد قانونی بدهند و امضاء کنند که هیچکدام در هیچ صورتی حق طلاق ندارند. البته این قانون تازگی نداشت چون در عهدعتیق منع طلاق تا روز مرگ هم وجود داشت اما در آنجا بعنوان تنبیه بکار می‌رفت. تنبیه برای مردی که اسم زنی از قوم خدا را خراب کرده بود. تنبیه ۱۹:۲۲، ۲۸-۲۹، آنا و جلال اینکار را برای تنبیه، ترس از طلاق، و یا شک به وفاداریشان انجام ندادند بلکه اینکار را برای شرمندگی دشمن کردند تا درهای خروجی ازدواجشان از همان اول بسته باشد و بسته بماند و هرگاه که دشمن یک در خروجی و راه فرار از ازدواجشان را به آنها نشان می‌دهد بتوانند به او بخندند. آنها توانستند اینکار را از ته دل و بدون ترس از آینده انجام دهند چون از یکی بودن با هم و به نخ سه‌لای ازدواجشان اطمینان داشتند. بعلاوه روزی آنا از یک سرگروه شنیده بود که دلیل پیروزی رومیها در زمانی که امپراطوری عظیمی داشتند این بود که به هر جا که برای فتح کردن می‌رفتند کشتیهایشان را آتش می‌زدند که راه برگشتی نباشد تا با تمام قدرت جنگیده و آنجا را با پیروزی فتح کنند. بله، بالآخره آنا ایندفعه درست شروع کرد و ممنون استاد بود که این تعلیم و فرصت را به او داد. استاد کلام خود را بخاطر او عوض نکرد ولی وقتی اشتیاق او را برای انجام درست تعالیمش دید، با رحم و فیض خاص خود سرنوشت و عاقبت او را حتی در جسم هم متبدل کرد و از همه تجربیات او میوه‌ای شیرین بیرون آورد.

بالآخره آنا توانست به دشمن قدیمی‌اش بگوید: مگه تو همون نیستی که استاد یکبار از طرف همه ما تو رو کیش و مات کرد و باختی؟ من دیگه با تو بازی نمیکنم چون تو به من هم باختی. مکاشفه ۱۰:۱۲-۱۲ و ۱۷، اما او می‌دانست که هنوز روی این زمین زندگی می‌کند و هنوز باید نسبت به حیل‌های دشمن هشیار باشد. آنوقت یادش افتاد که استاد گفته بود که خدا از آسمان نگاه می‌کند و به دشمن و مشکلاتی که ایجاد می‌کند و حیل‌هایی که می‌چیند می‌خندد. مزمو ۴:۲، و فکر کرد ما هم اگر با خدا در جاهای آسمانی نشسته‌ایم، باید بتوانیم به دشمن بخندیم. بله، کیفیت عالی زندگی انسان تنها بستگی به همان اوضاع زمان حال ندارد، بلکه بسته به درسهای گذشته‌ایست که تمام شده‌اند و بستگی به

آینده‌ای دارد که پر از امید و نور است. همچنین در هر مقطع زمانی بستگی به این دارد که ملکوت آسمان کنترل زندگیش را داشته باشد و شیطان زیر پاهایش باشد. عشق حقیقی است که به عهد ازدواج قدرت و دوام می‌بخشد. بدون عشق مدرک ازدواج فقط قدرت اجتماعی دارد، ولی با عشق مدرک ازدواج یا عقدنامه سند شکست شیطان در آن زندگی است که او نمی‌تواند نفوذی در آن ازدواج داشته باشد.

استاد می‌گفت تنها با ایمان می‌توان بر دنیا و بر شیطان پیروز شد و اگر بجای ایمانداران به استاد بگوئیم باورکنندگان استاد، آنوقت می‌توانیم بگوئیم تنها باورکنندگان استاد وارث پیروزی او می‌شوند. نه باور به اینکه او بوده، آدم خوبی بوده، معلم خوبی بوده، معجزه کرده و غیره، چون شیطان هم اینها را باور می‌کند. باید باور به این باشد که او جنگ با شیطان و جنگ با مرگ را برده است و ما در پیروزی او بخاطر باورمان شریکیم. شیطان در اینباره هنوز در ناباوریت و برای همین در زندگی ایمانداران وسوسه می‌آید.

وقتی می‌گوئیم روزی خداوند برمی‌گردد و می‌گوید آفرین ای غلام نیکو به آرامی خداوندت داخل شو، این آفرین که برای وفاداری به اوست فقط در آنروز اتفاق نمی‌افتد، بلکه از همین الان می‌تواند در جریان باشد. مثلاً روزی آنآ در مقابل وسوسه‌ای در ازدواجش قرار گرفت که در آن بارها شکست خورده بود، اما اینبار در مقابل آن استاد و در همانوقت از کسی که هیچ انتظاری از او نمی‌رفت نامه‌ای الکترونیکی دریافت کرد که فقط روی آن نوشته بود برای کار امروزت آفرین بر تو و آنوقت آرامی و شادی خاصی او را فرو گرفت چون برای آنشخص و در آن روز هیچ کاری نکرده بود و می‌دانست که فرستنده حقیقی آن نامه کسی نبود جز استاد نیکو.

آنآ هم مثل استاد داستانهایی را دوست داشت که آخر داستان قهرمانان آن با هم ازدواج و با خوشی تا ابد در کنار هم زندگی می‌کردند، اما وقتی وارد شهر محبت شد و از استاد تعلیم می‌گرفت، عملاً این نوع عشق را فقط در قسمت ابدیت آن و در آسمان می‌دید و در روی زمین اثری از این نوع زندگی زناشویی عاشقانه نبود تا اینکه جلال را دید. او که اسم دیگرش هم پر جلال و جذاب بود نیروی عجیبی روی آنآ داشت که گاهی نمی‌دانست با آن نیرو چه کند. آنآ این نیرو را فقط در مورد فرزندان آنها به نوع دیگری تجربه کرده بود. عشق بین آنها در همان دیدار اول ایجاد شد که برای آنآ رویایی بود و ارزش آن از همه گنجها بالاتر می‌نمود. نیرویی که آنآ می‌دانست مافوق طبیعی است. همان نیرویی که او لازم داشت تا بتواند با ایمان کافی و اطمینان قلبی در مقابل مشکلات بایستد. نیرو و محبتی که میوه‌های عالی بار می‌آورد. بله، آنآ توانست ببیند که اراده خدا برای عشق و ازدواج حقیقی و ابدی فقط در داستانها و در آسمان نیست، بلکه بر عکس در آسمان نیازی به ازدواج نیست و همه مثل فرشتگان خواهند بود. اما در روی زمین است که احتیاج به چنین عشق و ازدواجهایی وجود دارد و بالاخره آنآ هم مثل سارا طعم ازدواج و یکنفر شدن با شوهرش در خداوند را چشید. اشعیا ۵۱:۲، عشق چه گنج پر جلالیست. بله، خدا ردپایی از حیات و ابدیت بر روی زمین گذاشته است. اول قیام خودش

از مردگان، بعد زنده شدن طبیعت در بهار و وجود درختهای همیشه سبز مثل کاج، و بالاخره وجود محبتی که هرگز نمی‌میرد. خدا را نمی‌بینیم، ولی رد پای او را در محبت می‌بینیم. هر ایمانداري مسکن خداست و رد پایی از او بر روی زمین است. آنّا این رد پای محبت ابدی استاد را با جلال هر روزه بیشتر تجربه می‌کرد. وقتی آنّا و جلال آشنا شدند، آنچه در قلب آنّا نسبت به جلال می‌گذشت نوع کوچک و قابل ملموسی بود از آن چیزی که در قلبش برای خداوند می‌گذشت. او را در هر حال بهتر از خودش می‌دانست و ابایی نداشت که دست او را ببوسد و پاهایش را بشوید و به او آقا و سرور بگوید و از همه اینها لذت می‌برد حتی بدون اینکه بفکرش برسد با اینکارها به جلال رو می‌دهد تا از او سوءاستفاده کند.

آنّا فکر می‌کرد که عشق یعنی اینکه زیبایی یکنفر را به خودش نشان بدهی و آنّا وقتهایی که با جلال بود مثل همان وقتهایی که با خداوند بود خود را زیبا می‌دید. وقتی آنّا با جلال می‌رقصید بیاد وقتی می‌افتاد که سالها پیش قلبش را به خداوند داد و با او عهد خونی بست و در همان حال رؤیایی دید که در آن رؤیا او لباس سفید و زیبای عروسی پوشیده بود و با خداوند که داماد بود در یک سالن بزرگ و در بین جمعی می‌رقصید و آنقدر لذت می‌برد که حتی توجهی به اطرافش نداشت. آنّا در آنزمان حتی نمی‌دانست که خداوند خود را داماد آسمانی معرفی کرده بود. آنّا در حالیکه همان احساس شادی را در رقصیدن با جلال داشت، با خود غزل هفتم را برای داماد آسمانی و داماد زمینی‌اش زمزمه می‌کرد.

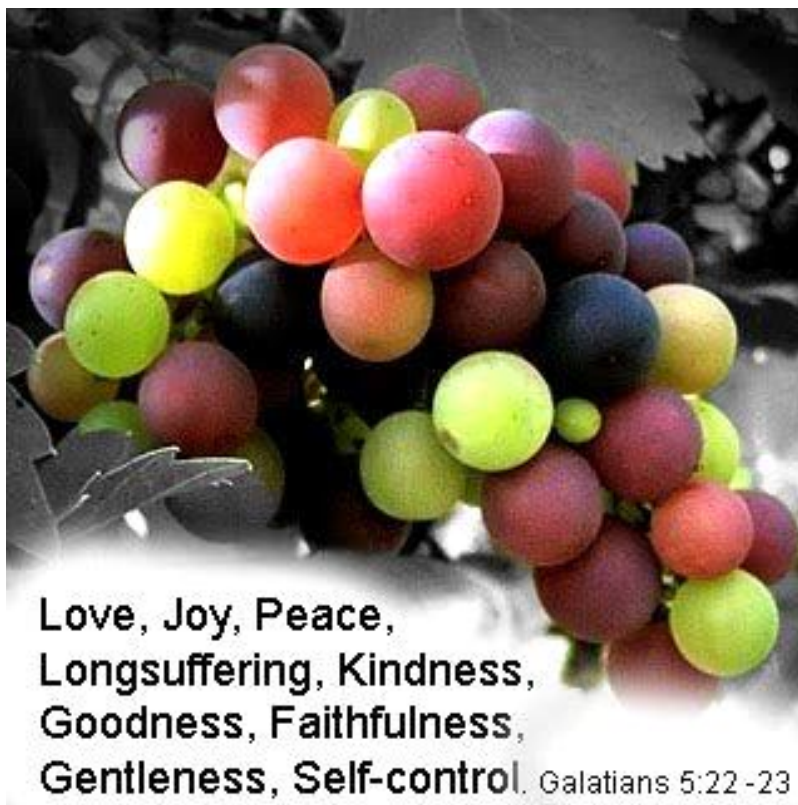
چقدر دوست دارم پا به پای تو راه رفتن را
چقدر دوست دارم دست در دست تو بودن را
چقدر دوست دارم سر بر شانه تو نهادن را
چقدر دوست دارم گرمی و احساس قلب تو را
چقدر دوست دارم زمزمه تو شنیدن را
چقدر دوست دارم زیر سایه بالهای تو بودن را
چقدر دوست دارم سر بر زانوی تو نهادن را
چقدر دوست دارم فکر کردن و گفتن از تو را
چقدر دوست دارم صحبت کردن با تو را
چقدر دوست دارم کشف کردن افکار تو را
چقدر دوست دارم شوخ طبعی و شادی تو را
چقدر دوست دارم آرامی و قاطع بودن تو را
چقدر دوست دارم اطاعت کردن از تو را
چقدر دوست دارم دنبال کردن و دیدن آثار رد پای تو را

چقدر دوست دارم شنیدن داستانهای تو را
چقدر دوست دارم نگاه پر محبت و آشنای تو را

آنا هم خود را می‌شناخت و هم خدای خود را و می‌دانست که چرا زنده است و نقشه و انتظار خدا برای او و از او چیست. او می‌دانست که اینجاست تا مردم و بخصوص شاگردان استاد را تقویت کند. او اینکار را باید با تشویق صحیح و تعلیم درست انجام می‌داد و با بخشیدن اطلاعات لازم به آنها قدرت می‌بخشید، چون داشتن اطلاعات حقیقی و مورد نیاز از کلام خدا باعث شناخت خدا و شناخت خدا باعث شادی می‌شود و شادی خدا قدرت می‌بخشد. اما در ضمن باید به آنها یادآوری می‌کرد که حکمت استفاده از آن اطلاعات را هم از استاد بگیرند، چون لازم بود که قدرت ایجاد شده، در راه صحیح و سازنده مصرف شود تا در آخر کار میوه این مأموریت، روابطی براساس عشق حقیقی باشد که هر چند منشأ همه آن روابط عشق است، اما حبه‌های مختلف دارد که همه شیرینند. آرزوی آنا این بود که نمونه این تعالیم در زندگی خودش دیده شود. استاد که او هم این آرزو را برای آنا داشت، مرتب برای او دعا و شفاعت می‌کرد چنانکه برای شاگردی مثل پطرس که سه بار او را انکار کرده بود دعا و شفاعت کرد.

آنا فهمید که او نمی‌تواند کسی را عوض کند حتی اگر آن شخص همسر او باشد، اما خدا می‌تواند هر کس را عوض کند اگر آن شخص از روح‌القدس پر و تسلیم و مطیع او باشد. سالهایی پر از درد و سختی گذشت تا بالاخره چند سال بعد از طلاق آنا و کاظم و ازدواج مجدد آنها با دیگری، کاظم تعالیم استاد و راه نجات را فهمید و ایمان آورد و چند سال بعد از طلاق آنا و ابی و پیوستنشان به دیگری، ابی هم در تعالیم استاد رشد کرد و مفهوم ازدواج حقیقی را فهمید و ازدواج جدیدش را در راه صحیحی هدایت کرد. آیا نقشه خدا برای هر یک از آنها از ابتدا این بود یا نه، راهی برای اثبات آن نیست. اما بهر تقدیر خدا در زندگی هر سه آنها عمل کرد و از آنچه در زندگی‌شان باقیمانده بود استفاده نمود و قتیکه تسلیم و مطیع او شدند. آنا غافل نبود از اینکه خودش بهتر از هیچکس نیست و پر از اشتباه و خطاست، اما خدایی دارد که اگر صدای او را بشنود و اطاعت کند می‌تواند ببیند که او در چند دقیقه جواب هفت دعایش را با یک تیر کج به هدف می‌زند و در عرض یک ساعت جواب سؤال بیست ساله‌اش را می‌دهد و می‌تواند کسی را سر راه او قرار دهد که با یک کلمه و حتی بدون حرف زخمهای دهها سال او را ترمیم کند. او همان خدائست که می‌تواند عصیان زمین را در یک روز بردارد.
زکریا ۹:۳

بله، حالا دیگه با فیض خداوند، یکی بود و آن یکی دو نصفه کامل داشت که هر نصفه نصفه دیگه رو از خودش بهتر می‌دید. اونوقت تا جایی که میشد دید یکی بود و یکی بود و غیر از خدا تو زندگی آنا همون یکی بود.



Love, Joy, Peace,
Longsuffering, Kindness,
Goodness, Faithfulness,
Gentleness, Self-control. Galatians 5:22-23

محبت، خوشی، سلامتی،

حلم، مهربانی،

نیکویی، ایمان،

تواضع، پرهیزکاری... غلاطیان ۲۲:۵-۲۳

میوه پیوندی یا میوه وحشی؟ با محبت‌ترین یا پر توقع‌ترین؟ در آنوقت شما چه میوه‌ای دارید و برای که میوه می‌آورید؟

حالا که دیگر خیال استاد از آنّا و ازدواج او راحت شده بود، به آنها تعلیم می‌داد که چگونه بقیه عمرشان را بر زمین اما با معیارهای آسمان زندگی کنند و چگونه شهروندانی باشند. استاد می‌گفت که هر چه زمان می‌گذرد نه تنها محبت مردم بعلت زیادی گناھانشان سرد می‌شود و به هم کمتر محبت می‌کنند، بلکه کمتر هم محبت را قبول می‌کنند چون مغرورند. او می‌گفت که در شهر محبت نباید اینطور باشد و این شهر باید در تمام اعصار در دنیای تاریک مثل نوری بدرخشد و هر چه تاریکی بیشتر می‌شود نور آن واضح‌تر باشد نه اینکه مثل دنیا و همرنگ با آن شود. استاد ادامه داد که دوست

یعنی کسی که هم محبت کند و هم محبت ببیند. خداوند با تمام قدرت و مقام و بزرگیش دوستی را در یک رابطه دوطرفه توأم با قدردانی قلبی می‌داند نه یک رابطه توأم با توقع برای داد و ستد. و باز با تأکید بر اهمیت رابطه‌ها می‌گفت که "روز خداوند چون دزد خواهد آمد که در آن آسمانها بصدای عظیم زایل خواهند شد و عناصر سوخته شده از هم خواهد پاشید و زمین و کارهایی که در آنست سوخته خواهد شد. پس چون جمیع اینها متفرق خواهند گردید شما چطور مردمان باید باشید در هر سیرت مقدس و دینداری." رساله دوم پطرس ۳: ۱۰ و ۱۱، استاد می‌خواست که شاگردانش در درجه اول برای او و بعد برای یکدیگر و برای خود میوه بیاورند، نه اینکه تنها بفکر خود بوده و فقط برای خود میوه بیاورند و یا میوه تلخ بار آورند. هوشع ۱۰: ۱، ۱۳، او با نگرانی برای شهروندان شهر محبت می‌گفت در روزهای آخر "انیا بدروغ نبوت می‌کنند و کاهنان بواسطه ایشان حکمرانی می‌نمایند و قوم من این حالترا دوست می‌دارند و شما در آخر این چه خواهید کرد؟" ارمیاء ۵: ۳۱، آنچه همیشه مد نظر خداوند بوده است، شخصیت قومش می‌بوده، شخصیتی که تنها در نوع رابطه‌ها هم نشان داده و هم شکل گرفته می‌شود.

زمین و خدای آن به ما یاد می‌دهد که گناه را به هر شکلی تحمل کنیم. نصیحت را نپذیریم و فقط از قدرتمندان اطاعت کنیم چون مجبوریم. در حالیکه خدای زمین و آسمان به ما یاد می‌دهد که گناه را تحمل نکنیم، نصیحت‌پذیر باشیم و با محبت همدیگر را از دل اطاعت کنیم. کسی که به استاد ایمان آورده و شخصیت او در محبت خدا رشد کرده است مثل کسیست که از بیابان به چشمه‌های آب گوارا و از آنجا به نهرهای آب زنده و اقیانوس می‌رسد. چنین شخصی اگر بخواهد به کسی که هنوز در بیابان است از آن چشمه‌ها بگوید و ادعا کند که در آن چشمه‌ها بوده و بخواهد او را هم به آنها راهنمایی کند، باید خودش خیس باشد و آب از او بچکد و گرنه چه کسی حرف او را باور می‌کند؟ وقتی شخص قلب نصیحت‌پذیر دارد، روح‌القدس چه مستقیماً و چه از طریق هدایت افراد صحیح به زندگی او، روی شخصیتش اثر گذاشته او را کم کم شبیه استاد می‌کند. البته درست است که استاد الگو و رهبر ماست و روح‌القدس شخصیت او را مکشوف می‌کند، اما او مرجع تقلید ما نیست چون باید شکل او شد نه اینکه ادای او را در آورد. شبیه استاد شدن با روح‌القدس است و ادای او را در آوردن با سعی و تقلید ما.

آنا تعجب می‌کرد که حتی بسیاری از ایمانداران با نگاه کردن به گذر عمر، دچار افسردگی و بیهودگی می‌شدند. آنها با دل‌سردی و افسردگی این شعر را می‌خواندند که "بنشین لب جوی و گذر عمر ببین". او فکر می‌کرد که بله، همه چیز فانیست و دیر یا زود از بین می‌روند، ولی خدا به ما گفته که چه چیزهایی باقیست و چطور به آن چیزهای ابدی متصل باشیم. خدا (پدر، پسر و روح‌القدس) و کلام او ابدیست. روح و جان ما هم ابدیست. پس باید سعی کنیم که منابع خود را صرف رشد روح و جانمان کنیم و میوه بیاوریم. اینکار با پرستش خدا در روح، صحبت با او در دعا، اطاعت از او در راستی و خدمت او از ته قلب انجام می‌شود. باید همیشه تمرکز و چشممان روی خدا باشد و گوشمان به صدای او، و گرنه دنیا و مردم آن ما را از هرطرف به راهی می‌کشند. یکی ما را می‌کشد که بیا غیبت

کنیم، یکی دیگر بیا تا از تو سوءاستفاده کنیم، دیگری بیا تا به تو نیش و تهمت بزنیم تا دلمان خنک شود و بسیاری دیگرهای دیگر. البته این نباید باعث شود که ما از معاشرت با دیگران غافل شویم. چون همانطور که معاشرت زیاد، فرصت تمرکز بر روی چیزهای پایدار را از بین می‌برد، کسی هم که از معاشرت با دیگران امتناع می‌کند، در عمل فرصت بدست آوردن چیزهای پایدار را از خود می‌گیرد. یک زندگی فعال و با هدف و زنده این است که در حضور خدا و در کلام او بمانیم تا تمرکز ما در جای درستی باشد و با مردم معاشرت کنیم تا با بکار بستن کلام خدا و تمرین، آن چیزهای باقی را در خود و زندگیمان قوی کنیم و میوه‌های روح را برای خدا و انسان بیاریم. استاد گفت "من تا که هستم و پدر من باغبان است. هر شاخه‌ای که در من میوه نیاورد آنرا دور می‌سازد و هر چه میوه آرد آنرا پاک میکند تا بیشتر میوه بیآورد." یوحنا ۱۵:۱ و ۲

خداوند در ابدیت ساکن است و ما در محدودیت. تنها با ترس و احترام خدا و انجام اوامر اوست که می‌توانیم خود را به ابدیت و به خداوند وصل نگهداریم. جامعه ۱۲:۱۳، استاد همیشه می‌گفت که باید به این چیزهای ابدی فکر کنیم که پدر آسمانی داریم، متی ۵:۴۸، وطن آسمانی داریم، عبرانیان ۱۱:۱۶، برکات آسمانی داریم، افسسیان ۱:۳، عطایای آسمانی داریم، عبرانیان ۶:۴، لباس آسمانی داریم، دوم قرنتیان ۵:۲، مقام آسمانی داریم، افسسیان ۳:۱۰، بدنی آسمانی خواهیم داشت، متی ۲۴:۳۱، جلال آسمانی خواهیم داشت، متی ۲۵:۳۱، خانه آسمانی خواهیم داشت، دوم قرنتیان ۵:۱، و تخت سلطنت خواهیم داشت، افسسیان ۳:۶. بله، با اینگونه افکار و صحبتها و اینکه روزی بسیار نزدیک خداوندمان برمی‌گردد و همه میراث ما را در او که هنوز نقد نشده‌اند نقد خواهد کرد، همدیگر را تسلی دهیم و بارهای سنگین یکدیگر را برداریم و به همدیگر کمک کنیم تا شبیه پدر آسمانیمان شویم و آنگونه مردمان باشیم که او می‌خواهد وقت آمدنش ببیند.

آنا خودش این را یاد گرفته بود و هر وقت سرگروه می‌شد به شاگردان دیگر یاد می‌داد که بلافاصله بعد از ایمان آوردن و وارد ملکوت محبت خدا شدن باید میوه محبت، عطایا، و اسلحه‌ها را بشناسند تا بتوانند با پیروزی در وطن جدیدشان زندگی کنند. ثمر آوردن میوه محبت، تدریجی و با صبر و اطاعت از اوامر خداست، ولی عطایا هدیه روح القدس است و آنها باید بشناسند که چه عطایایی دارند، و بدانند چه اسلحه‌هایی در اختیارشان گذاشته شده است و آنها را بپوشند و یاد بگیرند چطور از آنها استفاده کنند. و مرتب خود را ارزیابی کنند تا رشد خود را در جنگ ایمان، استفاده از عطایا و رشد میوه‌ها بسنجند. او به آنها یاد می‌داد که در مورد تشخیص عطایایشان به زندگی خود نگاه کنند و به چهار سؤال جواب دهند. یکی اینکه ببینند در چه قسمتی خدا از آنها بطور معجزه‌آسا استفاده کرده و در چه قسمتی شیطان بیش از همه به آنها حمله کرده و آنها را مورد وسوسه قرار داده است و بالاخره اینکه چه چیزی برای آنها در زندگی مهمتر از همه چیز است. آنوقت میتوانند واضحتر ببینند که عطایایی که خدا به آنها بخشیده در چه زمینه‌ایست. افسسیان ۴ و ۶، رومیان ۱۲، اول قرنتیان ۱۲، غلاطیان ۵:۲۲. بله، عبارتی (۱) اشتیاق من در چه قسمتی است؟ (۲) تنبیه من بیشتر درباره چیست؟ (۳)

وسوسه من بیشتر در کجاست؟ ۴) و میوه‌های من بیشتر ناشی از چه فعالیتی است؟ وقتی به هر چهار سؤال فکر کنید می‌بینید که اکثراً هر چهار تا به یک سمت علامت می‌دهند. و آن عطایی است که خدا می‌خواهد شما را در آن بکار ببرد.

آنا به آنها می‌گفت که خدا به هر ایمان‌داری که بوسیله خون استاد از نیش گناه و مرگ ابدی نجات یافته است و تولد تازه دارد، عطایایی می‌بخشد که اگر از آنها با اطاعت و هدایت او برای ملکوت خدا استفاده کند، ایمان‌داری شاد و پیروز خواهد بود. ولی اگر از آنها عمداً و بعلت تنبلی استفاده نکند، حتی ممکن است کم‌کم قدرت روحانی او به یک ضعف روحانی تبدیل شود مثلاً عطای شبانی به رفیق بازبهای دنیوی و عطای مدیریت به کنترل و دیکتاتور بودن تبدیل گردد. اگر شخص در نجاتی که دارد زندگی نکرده و از عطایایش استفاده نکند، ایماندار سقوط کرده است و اگر از آن عطایا استفاده می‌کند اما در زندگی روحانیش میوه نمی‌آورد، کم‌کم ایمان‌داری دو رو می‌شود که عطایای او با قدرت کامل عمل نخواهند کرد، زیرا عطایا باید با مسح خدا باشد و گرنه سعی انسانیت و با تجارت و شغل دنیوی فرقی ندارد. وقتی روح القدس کار نمی‌کند و بعلت گناه بی‌اطاعتی ساکت و محزون نشسته است، این خود شخص است که کارها را بدست گرفته و با قدرت خود راه زیادی نمی‌توان رفت. افسسیان ۴: ۳۰، اما این مسح خدا در ماست که عمل می‌کند و عطایا را بطور خارق‌العاده بکار می‌برد.

توبه، اتحاد حقیقی و محبت در بین شاگردان چیز است که به مسح خداوند خوشآمد می‌گوید و شاگردان چه در خانواده و چه در کلیسا قادر به هماهنگی و همکاری با هم خواهند بود، برای همدیگر دعا می‌کنند و یکدیگر را برکت می‌دهند. در واقع مرکز و روغن مفاصل بدن خداوند (کلیسا) محبت است. آنا می‌دید که کم‌کم بعضی از سرگروهها که فقط غرق در خدمت به استاد شده بودند و وقت مصاحبت روزانه را با او نداشتند، آنچه برایشان مهم بود نگهداشتن ظاهر زندگیشان بعنوان زوج خوشبخت و داشتن فرزندان بی‌عیب و مطیع بود تا مورد قبول شاگردان و مردم دور و برشان قرار گیرند. آنها می‌دانستند که باید از خود میوه نشان بدهند حتی اگر این میوه‌ها فقط میوه‌های پلاستیکی و خوش رنگی باشند که آنها را با سعی خود به درخت زندگیشان وصل کنند و به این ترتیب به کسانی که از این الگو دورتر بودند اعتماد عمیقی نداشتند. دل آنا برای آنها می‌سوخت که بخاطر غرورشان حتی حق نداشتند مشکلات موجود را با کسی در میان بگذارند و چون می‌دانستند که بقیه هم با اطلاع از مشکل آنها ایشان را داوری می‌کنند، مشکلاتشان را انکار می‌نمودند. آنا فکر می‌کرد که انسان در هر مرحله‌ای از رشد ایمان هم که باشد می‌تواند در معرض خطر غرور و بجای خدا نشستن قرار گیرد و وقتی پای صحبت چنین شاگردانی می‌نشست، در دل خود چقدر نیاز به استاد و تعلیم مستقیم او را در راستی احساس می‌کرد. او تشنه صدای استادش بود، صدایی که ایوب را در جایی که باید ملزم می‌کرد، ملزم کرد و در جایی که باید تأیید می‌کرد، تأیید کرد. صدایی که تسلی داد و بنا کرد و میوه‌های زنده ببار آورد. تنها استاد بود که ضعفها را موقعیتی می‌دید برای محبت کردن نه برای خرد کردن و به همین دلیل ابایی نداشت که هر کس را آنطور که بود معرفی کند و کسی را چون خادم او بود معصوم جلوه

نمی‌داد. او حتی اشتباهات داوود شاه نبی را که دلی مطابق دل او داشت به هیچ دلیلی ماست مالی نکرد، اما حاضر شد گناهانش را فدیه دهد. زکریا ۹:۳، مکاشفه ۵:۱، محبت گناهان بسیار را با فدیه دادن و غرور گناهان بسیار را با مخفی کردن می‌پوشاند. محبت بنا می‌کند و منشأ آن از خداست و غرور خرابی و نابودی می‌آورد و منشأ آن از شیطان است.

آنا بیاد آورد که نقشه‌های استاد همیشه برای این بود که انسان را از چاهی که خود را به آن انداخته بود بیرون بیاورد، آنوقت بیاد آدم افتاد و اینکه چون آدم گناه کرد، آدم هم باید جریمه را می‌داد و اگر خدای پدر جریمه را می‌داد، عدالت صورت نمی‌گرفت چون مثل این بود که مورچه‌ای اشتباه کند و جریمه‌اش پرداخت طلا به اندازه وزنش باشد. واضح است که مورچه نمی‌تواند آن بها را بپردازد، ولی من و شما می‌توانیم بجای او جریمه‌اش را بدهیم. ولی این عدالت نیست که ما آنرا بپردازیم. در حالیکه اگر در موقعیت مورچه قرار می‌گرفتیم و با امکانات او جریمه‌اش را می‌دادیم، آنوقت جریمه بحساب می‌آمد و عدالت اجرا می‌شد. برای آدم تنبیه پرداخت طلا نبود، بلکه او هم تنبیهی داشت که برایش پرداخت آن غیرممکن بود و پدر آسمانی هم نمی‌توانست عدالت را زیر پا گذاشته جریمه را بپردازد و یا آنرا ندیده بگیرد. پس در جسم آدم دوم یعنی استاد نیکو بها را پرداخت. آدم اول شبیه خدا بودن را غنیمت شمرد و خواست با خدا برابر باشد (مغرور شد) بر عکس آدم دوم حتی با خدا برابر بودن را غنیمت نشمرد (فروتن بود). فیلیپیان ۲:۶ و ۷، آدم اول گناه، خرابی و مرگ را وارد جهان کرد و آدم دوم آنها را با فدیه محبت خود پوشانید. شاگردان حقیقی استاد هم مثل خود او کم‌کم با محبت و فروتن می‌شوند مثل یوحنا و پولس. هر چند که در وحله اول با خواندن نوشته‌هایشان تصور می‌شود که مغرور بودند، اما آنها تصور سالمی از خود داشتند که آن غرور نبود. مثلاً پولس می‌گوید به من اقتدا کنید و یا عیبی در خود نمی‌بینم و یا یوحنا با اشاره به خود می‌گفت شاگردی که خداوند او را محبت می‌کرد. اول قرنتیان ۴:۴، فیلیپیان ۹:۴، دانیال ۲۳:۹، تسالونیکیان ۲:۱۰، مثل تشخیص بین محبت حقیقی و محبت از روی غرور و نفع‌طلبی، حکمت پاک لازم است تا بتوان بین غرور و تصور سالم از خود داشتن، چه در خود و چه در دیگران، تشخیص داد. وگرنه حکمت دنیوی و نفسانی و شیطانی که از قلب پر از حسد تلخ و تعصب بیرون می‌آید، چون این تشخیص را ندارد فتنه ایجاد می‌کند و باعث لغزش می‌شود. یعقوب ۳:۱۴-۱۶، برابری انسانها هم یکی از آن مطالبیست که برای هر کس معنی متفاوتی دارد. مثلاً هر چند ارزش انسانها برای دریافت نجات خدا یکسان است اما در خیلی از چیزها همه با هم برابر نیستند و هر کس نیاز مخصوصی دارد و خدا با هر شخص طبق قلب و نیازش و طبق نقشه‌ای که برای زندگی او دارد عمل می‌کند. چنانکه یکی از شاگردان استاد بنام مرقس می‌گفت که وقتی استاد حواریون را برای وعظ نمودن می‌فرستاد، به آنها قدرت می‌داد که مریضان را شفا دهند و دیوها را بیرون کنند، اما علاوه بر آن فقط به شمعون اسم جدید پطرس و به یعقوب و یوحنا، پسران زبدي، اسم جدید پسران رعد را داد. این اسمها که نشانه قوت خاصی است به کسانی داده شد که در معجزات مخصوصی که استاد انجام می‌داد حضور داشتند. مرقس ۱۴:۳-۱۸ و ۳۷:۵

استاد به شاگردانش می‌گفت که اتحاد در بین شما اول از اتحاد بین زن و شوهرها شروع می‌شود و آنا به این قدرت اتحاد حقیقی پی‌برده بود و فرق آنرا با اتحاد دروغین می‌دانست. البته باز این لغت اتحاد هم برای هر کس معنی مختلفی داشت و او حتی می‌دید که در بعضی موارد معنی آن اصلاً درک نشده بود. او فکر می‌کرد که معنی اتحاد این نیست که دو نفر یا دو گروه با نارضایتی ولی بخاطر کلام با هم کار کنند. و معنی اتحاد این هم نیست که دو نفر یا دو گروه کاملاً هم عقیده و شبیه هم باشند و با هم کار کنند. معنی اتحاد، هماهنگی برای انجام کار است در عین حال که کاملاً شبیه هم نیستند. مثل مادهٔ حیات یا دی ان ای که همهٔ اجزاء آن بشکلهای مختلف با هم در اتحاد و هماهنگی قرار می‌گیرند و مثل چرخهایی با اشکال خاص هستند تا بتوانند در هم جا بیفتند و بچرخند و کاری انجام شود. آنها لازم نیست شبیه همدیگر باشند، بلکه برعکس باید به شکلهای متفاوت بوده، ولی هماهنگ عمل کنند و انواع پرتینها را بسازند تا بدن بطور سالم زندگی کند. آنا متوجه شد که حتی بعضی از سرگروهها آنقدر نسبت به طلاق متعصب بودند که نسبت به بسیاری از دستورالعمل‌های استاد اینطور نبودند و هر که با آنها در اینباره هم عقیده نبود بنحوی او را از گروه طرد می‌کردند. و از آنجایی که اتحاد کاذبی بین اینگونه سرگروهها بود، بقیه هم کار او را تأیید می‌کردند تا دیگر کسی در مقابل سرگروهها قد علم نکند و آب از آب تکان نخورد و حتی اینکار باعث می‌شد آنهایی که به ناچار با آنها می‌ماندند چون کاملاً هم‌عقیده با آنها نبودند دچار تلخی در روح شوند و از زیر بار مسئولیتها شانه خالی کنند و آنوقت سرگروهها این رفتار را به حساب کم‌ایمانی، جسمانی، و یا نفسانی بودن آنها می‌گذاشتند و در تعالیم و موعظه‌هایشان با آیات کتاب مقدس به آنها گوشه و کنایه می‌زدند. غافل از اینکه مشکل اصلی عدم محبت خود آنها بود و اگر فروتن می‌شدند و این را می‌دیدند و مثل کبک سرشان را زیر برف نمی‌کردند، و اگر فقط حافظ منافع خود نبودند، و اگر به گناهان و مشکلات حقیقی اعضای گروه حساس بودند، و اگر انتقادات را پیش استاد می‌بردند و با حکمت و راهنمایی او آنها را حل و فصل می‌کردند، اتحاد حقیقی خود بخود ایجاد می‌شد و حتی لازم نبود هفته پشت هفته تعالیم و موعظه‌های بی‌نتیجه و حتی خراب کننده تکرار شوند. آنا می‌دید که بله، حتی می‌توان در خدمت استاد بود و سرگروهی بود که اگر در آسمان باشد، ابر بی‌باران و ستارهٔ سرگردان و اگر در زمین باشد، درخت بی‌میوهٔ دوباره مرده و از ریشه کنده شده باشد. یهودا ۱۲ و ۱۳، آنا زیر لب خدا را شکر می‌کرد که دور و بر استاد از این نوع سرگروهها کم هستند. هر چند که خود او گفته بود انبیا کذب خواهند آمد که آنها را از میوه‌های آنها خواهید شناخت و او خودش اجازه داده است تا زمان آخر محصول و علف هرزه با هم رشد کنند و در آخر آنها را از هم جدا خواهد کرد، اما خدا را شکر که حتی در حال حاضر به کسانی که از او بخواهند حکمت و تشخیص بین آنها را می‌دهد تا بتوانند از محصول استفاده کنند و در عین حال بوسیلهٔ علف هرزه مسموم نشوند. متی ۱۵:۷، ارمیاء ۱۲:۱۰ و ۱۱، متی ۲۴:۱۳-۲۴

آنا فکر می‌کرد هر چه زمان پیش می‌رود و به زمانهای آخر نزدیک‌تر می‌شود، مردم خودخواه‌تر، فردپرست‌تر، مغرورتر، متعصب‌تر، و کورتر به خود می‌شوند که تحمل ندارند بشنوند اشتباه می‌کنند و

نصیحت‌پذیر نیستند. شاید دلیل آن این است که دنیا به هیچکس اجازه اشتباه کردن نمی‌دهد و در صورت اشتباه به کسی فرصت دوباره داده نمی‌شود. پس همه با اینکه می‌دانند گاهگاهی اشتباه می‌کنند، اما چون می‌ترسند اشتباهشان بر ملا شود، در هر اشتباهی هر کس می‌خواهد تقصیر را به گردن دیگری بیندازد. یکی از درسهایی که استاد سعی داشت به آنا یاد بدهد این بود که چطور با صبر و بخاطر برقراری اتحاد می‌توان مردم را با گفتن اینکه حق با آنهاست نرم کرد، اما در عین حال چالش در اینجا بود که او باید اشتباه را هم می‌گفت، یعنی باید آن موضوع را طوری بیان می‌کرد که در عین حال که درستیهای طرف مقابل را در آن موقعیت بخصوص خاطر نشان می‌نمود و تملق نمی‌گفت، اشتباهات او را هم با محبت مطرح می‌کرد. یعنی در هر موقعیتی اول باید دید آن شخص را درک کرده و آنچه در آن درست بود بیان می‌کرد تا شخص حاضر باشد به بقیه گفتار او توجه کند بدون اینکه فکر کند باز هم یکنفر دیگر تقصیر را به گردن او انداخته، باز هم یکنفر دیگر به او گفته اشتباه می‌کند و باز هم یکنفر دیگر او را باور ندارد و او را نمی‌فهمد. اما چیزی که گاهی مانع نتیجه مطلوب بود این بود که شخص مقابل اصلاً حاضر به قبول هیچ اشتباهی از طرف خود نمی‌شد چون از نظر او آن چیز اشتباه نبود.

آنا کم‌کم یاد می‌گرفت که در مقابل این غرور و تعصبات برای اینکه هم بتواند محبت کند و هم قلب خود را حفظ نماید، از پرستش و سلاحهای روحانی (راستی، عدالت، سلامتی، ایمان، دعا و کلام خدا) استفاده کند و مثلاً در این تمرینات یاد گرفته بود که در هر موقعیتی تمرکزش روی این باشد که خدا را جلال دهد و جلال انجام هر نیکویی را در زندگی به خدا بدهد و او را شکر کند و در عین حال از اشخاصی که در آن نیکوییها سهمی داشتند هم تشکر و قدردانی کند و خلاصه سهم خدا را به خدا و سهم انسان را به انسان بدهد و به این طریق غرور را از خود دور نگه دارد چون یاد گرفته بود که در خاک پرستش، شکرگزاری، و قدردانی تخم غرور رشد نمی‌کند. وقتی خدا را پرستش می‌کرد، او آنجا بود. پس در آنجا بود که از او می‌گرفت و آنوقت می‌توانست به دیگران بدهد. بله، قلب خدا برای مردم می‌طپد و خوبی کردن ما به همدیگر هدف اوست. او می‌داند که قلب شخص یا جای محبت است یا جای غرور و تعصب. بعلاوه شخصیت و کار او که پدر و خداوند ماست محبت و خوبی کردن است. وقتیکه ما کسی را می‌پرستیم و عاشق او هستیم، کم‌کم شبیه او می‌شویم. پس باید خود را ارزیابی کنیم که آیا عاشق خود خدا هستیم یا فقط عاشق قوانین او. آیا کم‌کم در حال شبیه او شدن هستیم و یا در راه شبیه شدن به مذهبیبون؟ ما می‌توانیم به مردم هم نگاه کنیم و ببینیم آنها چه کسی را می‌پرستند، خدای محبت و خوبی را و یا خدای غرور و تعصب را.

آنا فکر می‌کرد که خدا حتی پنج انگشت را مثل هم نیافریده، چه رسد به انسانها را و حتی دو فرزند از یک خانواده با هم تفاوتهای زیادی دارند چه رسد به افراد از خانواده‌های مختلف. پس دیدن هر نوع رفتار و یا هر شخصیتی در هر خانواده‌ای جای تعجب ندارد و امکان هر اتفاقی برای هر خانواده‌ای وجود دارد. مطلب اساسی این است که با آن رفتارها چه طور برخورد می‌شود. عکس‌العمل

ناشی از اعتقادات هر خانواده در برابر رفتارهاست که سرنوشت آن خانواده را می‌سازد. حتماً خدا که می‌دانست رفتار انسانها با همدیگر خالی از اشکال نخواهد بود، سیستم خانواده جسمانی و روحانی را قرار داد تا نتوان آنرا مثل لباس دور انداخته، هر مشکلی که در روابط بوجود بیاید بهرحال آنرا حل و فصل کنند. آنوقت افراد آنقدر در اینراه عمری را بسر می‌برند تا راه صحیح آنرا یاد بگیرند و اگر از اول درس خود را بلد نباشند بالأخره با ساییدن‌های زیاد یاد بگیرند که با همدیگر در صلح زندگی کنند، جای خود و جای دیگران را بدانند و به حریم یکدیگر احترام بگذارند.

هیچکس نمی‌توانست استاد را متعجب کند بجز در یک مورد و آن اینکه وقتی کسی برای دیگری دل نمی‌سوزانید و مردم در درد همدیگر شریک نبودند. اشعیاء ۱۶:۵۹، او همیشه در فکرش نقشه‌ای داشت که حتی به قیمت جان خود باید این روش مردم را عوض می‌کرد. چون آنآ از خدا خواسته بود که قلب او را با قلب خودش در یک خط قرار دهد، گاهی اوقات درد او را برای مردم احساس می‌کرد، مثلاً یک روز سرد که آنآ در پارک راه می‌رفت دید در گوشه یک نیمکت پارک زن مکزیکي همسایه‌اش شالی بر سر انداخته و موهای سفیدش از آن بیرون آمده بودند و با صورت غم‌زده‌ای آرام آرام اشک می‌ریخت. آنآ یواش رفت کنارش نشست و دستش را دور شانه زن انداخت و پرسید آیا حالش خوب است؟ او زد زیر هق‌هق گریه و گفت که پسرش در شهر دیگری بحال مرگ مریض است. آنآ پرسید آیا دلش می‌خواهد با هم برای او دعا کنند؟ او سرش را به علامت تأیید تکان داد و آنآ با او دعا کرد و اشک ریخت. دو سه روز بعد که در راهرو ساختمان او را خوشحال دید، حال پسرش را پرسید. او گفت خدا را شکر حالش خوب شده و پیش او آمده است. روز دیگر آنآ دنبال کسی می‌گشت که موهایش را کوتاه کند. شماره خانمی افغانی را پیدا کرد و بعد از اینکه سرکارش زنگ زد، متوجه شد که او دیگر سر کار نمی‌رود، چون دختر نوجوانش در یک تصادف در حال بیهوشی رفته و او تمام شبانه روز در بیمارستان بسر می‌برد و هر روز فکر می‌کند که آنروز روز آخر دخترش باشد. آنآ شماره بیمارستان را پیدا کرد و به او زنگ زد و از او پرسید اگر می‌خواهد برای دخترش دعا کند. او گفت بله و آنها با هم دعا کردند در حالیکه آندو هیچوقت همدیگر را ندیده بودند. یکی دو ماه گذشت تا اینکه یک روز آنآ در راهرو دختری را دید که با عصا راه می‌رفت. بفکرش رسید که این همان دختر است و چیزی در درون او تشویقش کرد که جلو برود و به او بگوید که استاد او را شفا داده. آنآ اینکار را کرد و نه تنها آن دختر شاد شد، بلکه تشکر فراوان هم کرد. یکروز هم که آنآ با یکی دیگر از همسایه‌هایش حرف می‌زد، از او شنید که دخترش بسیار مریض است و ریه‌هایش عفونت کرده بودند (پنومونی) و یکی دو بار به اورژانس رفته و چند روزی است که نتوانسته هیچ غذایی بخورد. با هم دعا کردند و چند ساعت بعد که دختر باز به اورژانس رفت و از ریه‌های او عکس گرفتند اثری از آثار عفونت ندیدند و همانجا به او غذا دادند که خورد و حالش خوب شد. آنآ حالا بهتر می‌فهمید که چرا استاد متعجب می‌شود از اینکه مردم دلشان بحال همدیگر نمی‌سوزد، چون در این دلسوزی شفا و نجات هست. او فکر میکرد چرا مردم کمتر به این قدرت پی می‌برند، حتماً این راه را امتحان نکرده‌اند تا

قدرت آنرا ببینند. و یا شاید اصلاً آنقدر مشغول خودشان هستند که درد مردم را نمی‌بینند، چه برسد به اینکه دلشان بسوزد. درست است که این از علائم زمانهای آخر است، اما استاد از شاگردانش می‌پرسید در این زمان شما چگونه مردمان خواهید بود؟ در این روزهای شریر، ایکاش لااقل شاگردان استاد برای مردم و یا لااقل برای همدیگر دلشان می‌سوخت و بجای انگشت روی یکدیگر گذاشتن و بطرق مختلف کلامی و فرهنگی چوب لای چرخ خدمت یکدیگر قرار دادن، برای همدیگر و خدمت یکدیگر شفاعت می‌کردند.

علامت دلسوزی برای دیگران شفاعت برای آنهاست. استاد هم شفیع و کاهن (از انسان به خدا) و هم نبی (از خدا به انسان) بود. کسان دیگر هم می‌توانند نبی باشند چون خدا از هر کس می‌تواند استفاده کند و پیغامش را به مردم برساند و برای رسانیدن پیغام، خداترس و امین بودن کافیت. اما شفیع فقط استاد نیکوست چون شفیع باید قدوس باشد، قانون خدا را بداند و مجری آن باشد و قلبی دلسوز برای مردم داشته باشد. تنها اوست که می‌تواند با روح القدس از ما هم شفیع بسازد چنانکه ایوب را بعد از توبه و بخشیدن دوستانش، شفیع آنها ساخت و او چقدر دوست دارد که مردها این عمل شفاعت را بخصوص برای خانواده‌شان مرتباً انجام دهند. او می‌خواهد ما مثل یک بچه با سادگی ولی مثل یک مرد با اقتداری که خودش به ما داده پیش او برویم و شفاعت کنیم. او خودش هم مثل یک بچه پیش ما آمد در حالیکه اقتدار خدایی داشت و آن اقتدار را نه برای خود، بلکه برای نفع ما استفاده کرد و شفیع ما شد. او همانطور که لباس جسم انسان که دیدنیست پوشید، می‌خواهد که ما لباسهای نادیدنی را که خود به ما می‌بخشد بپوشیم، مثل لباس اقتدار، و لباس عدالت و قدوسیت. پوشیدن لباسهای مختلف روحانی کم‌کم شخصیت ما را عوض می‌کنند. برای اینکه وسیله دست خدا شویم و روح او از طریق ما با قدرت در زندگی دیگران کار کند، لازم است به قدرت محبت خدا اطمینان داشته باشیم که اگر او گفت که خود محبت است، محبت خالق است و محبت هرگز ساقط نمی‌شود، حقیقتاً همینطور است. محبت بدون عوضی که می‌بخشد و حاضر است بخاطر نفع دیگران رسوا و تحقیر شود. بله، خدا انسان را آفرید تا در او و بوسیله او محبت و قدرت محبت را نشان دهد. آنا بیاد دعای رازگانش در صبح آروز افتاد که خداوندا شکر می‌کنم که راه به تخت رحمت را برای همیشه و همه وقت بوسیله خون و قربانی پسرت باز کردی. با توبه و شستشوی و تعمید در روح و آب و با لباس قدوسیتی که تو برایم مهیا کردی به تخت رحمت تو، جایکه ابر حضورت قرار دارد، وارد می‌شوم. پدر، روح القدس تو بر من بیاید. قوت حضرت اعلی بر من سایه بیفکند و کلام تو در من جسم بگیرد تا شبیه تو شوم. پاپا در خاطرات من و خانواده و فامیلم دست ببر و خاطراتمان را از تحریف دشمن حفظ کن و از هر دروغی نگه‌دار و خاطراتی را در افکار ما حفظ کن که باعث سلامتی، اتحاد، محبت، رحم، شفقت، دوستی، بنا و همدیگر را از خود بهتر دانستن می‌شوند. ما را از خاطراتی که به دلسوزی برای خود منجر می‌شوند خلاصی ده. در خداوند آمین! آنوقت کلام خدا بیادش افتاد که او بدو طریق متفاوت در مطیعان و نامطیعانش ایمان را تشویق و زیاد می‌کند. مزمور ۴۴، حزقیال ۱۵:۳۵، هر چند که

خداوند به مطیعان و نامطیعانش هر دو نشان می‌دهد که او یهوه است، اما این را به نامطیعان با بلا و به مطیعان با نجات نشان می‌دهد. حزقیال ۲۹:۳۳ و ۳۸:۲۰-۴۴، او با انجام نبوتها به مردم می‌فهماند که در میانشان نبی و سفیرهایی از طرف او هستند، حتی اگر نامطیعان او آنها و هشدارهای آنها را ندیده بگیرند و یا گوش کردن به آنها فقط برایشان وقت گذراندن و تفریح باشد. حزقیال ۳۳:۳۲، و به مطیعانش ضمانت نجات را می‌بخشد که بدانند به که ایمان آورده‌اند. و اما بعد از نجات، این اطاعت و بخشیدن دیگران است که ایمان را زیاد می‌کند و متقابلاً ایمان بیشتر باعث بخشیدن بیشتر می‌شود. لوقا ۱۷:۱-۵، بله، کار ما بخشیدن است تا روح‌القدس بتواند ایمان ما را زیاد کرده به ما آزادی، قدرت و تسلط بر محیطمان را ببخشد. بخشیدن تأیید کردن کار خطاکار نیست. بخشیدن انکار واقعیت و گناه طرف مقابل را ماست مالی یا توجیه کردن نیست. بخشیدن استفاده نکردن از حقوق قانونی نیست. اول پطرس ۲:۱۴، بخشیدن فراموش کردن نیست، ولی نگهداشتن نامه اعمال هم نیست. بخشیدن این نیست که وانمود کنیم به ما ضربه خورده ولی دردمان نیامده. بخشیدن انتقام گرفتن و رها کردن نیست. رومیان ۱۲:۱۹، بخشیدن تلخی و بی احترامی نیست. اول پطرس ۲:۱۷، بخشیدن برقراری مجدد همان رابطه قبلی نیست. دوم تسالونیکیان ۳:۶ و ۱۴، بخشیدن یک تصمیم است و نه یک احساس. بخشیدن نشان دادن فیض است و بالأخره بخشیدن شامل حال خودمان هم میشود. راه عملی بخشش این است که آنچه از کسی دلگیری داریم در یک نوار ضبط کنیم و آنرا جای امنی خارج از دسترس دیگران بگذاریم، چون محبت گناهان بسیار را می‌پوشاند. اما در ضمن محبت رکورد اشتباهات را نگه نمیدارد. نکته همینجاست که رکورد را نباید در مغز و فکر نگهداشت. چون عقل انسان خشم او را نگه می‌دارد. امثال سلیمان ۱۱:۱۹، اما وقتی آنرا در جایی بغیر از مغزش ضبط کرده، وقتی می‌بخشد راحتتر می‌تواند فراموش کند، چون دیگر نگران نیست که با فراموش کردن خود را در معرض تکرار ضربه خوردن قرار دهد زیرا می‌داند که رکورد آن ضربه را دارد و هر وقت بخواهد می‌تواند به آن رجوع کند. بعد از بخشیدن و فراموش کردن، شخص از آن آزاد می‌شود و آنوقت وقتی برگردد و آنرا گوش کند قطعاً آنرا دور می‌اندازد، چون آنوقت مثل شخص سوم و با نظری کوچک به آن نگاه می‌کند. و اگر هنوز او را آزار می‌دهد، باز به دعا و بخشیدن و فراموش کردن ادامه دهد تا آزادی از آن حساسیت را بدست آورد و آنوقت بتواند آنرا دور بیندازد. چون گذشتن از تقصیر باعث جلال اوست. امثال سلیمان ۱۱:۱۹، دیگر اینکه در رابطه با اطرافیان و بخصوص در رابطه با همسر و برای ارزیابی روابطمان می‌توانیم برای هر شخص جدولی درست کنیم با دو ستون "با تو" و "بدون تو" که زیر هر ستون دو ستون قرار دارد "بدست می‌آورم" و "از دست می‌دهم". و این جدول را از نظر مالی، جسمانی، عاطفی، روانی، تصمیمات، و از نظر روحانی (رشد در ایمان و شادی و آرامش) پر کنیم و از آنها بخواهیم همینکار را در مورد ما انجام دهند. البته از آنجایی که انسان در بسیاری مواقع تحت تأثیر احساساتش قرار می‌گیرد و با احساسات و طرفداری قضاوت می‌کند، بهتر است این جدول در حالات مختلف روحی مرور و تصحیح شود یعنی فقط در زمانهای عصبانیت و دلخوری نوشته نشود. و یا اینکه این جدول با کسی که

بسیار نزدیک و خیرخواه ماست نوشته شود تا عدالت بیشتری در میان باشد. آنوقت تصویر واضحی خواهیم داشت که در چه قسمتهایی احتیاج به تغییر و رشد در برقراری رابطه صحیح و بنا کننده داریم. این فروتنی و قبول ضعفها وقتی در دو طرف وجود داشته باشد، امید برای رشد سالم آن رابطه تا به آخر وجود دارد. این فروتنی فقط در کسانیست که حقیقتاً می‌خواهند مثل استاد شوند و در این راه از هر وسیله‌ای که در دسترس آنها باشد با راستی و فروتنی استفاده می‌کنند. وقتی استاد بر روی صلیب گفت تمام شد، یعنی فصیح تمام شد، کلام خدا تمام شد، مسرت خدا تمام شد. پس برای نتیجه مثبت در روابطمان باید منتظر که باشیم اگر کلام و دستورالعمل خدا بر روی صلیب تمام شد؟ اشعیاء ۴۶: ۱۰ و ۱۱، در رابطه‌ها هر چقدر نگاه می‌کنیم، می‌بینیم حرف آخر را صلیب می‌زند و آنکه حاضر است این الگو را از دل بپذیرد، می‌تواند تا به آخر صبر کند. فقط با وجود روح القدس در قلب است که شخص قادر است صلیب خود را بردارد و حقیقتاً از دل بیخشد. در خاکِ بخشش، تخم ایمان با سرعت و قوت رشد می‌کند.

آنا فکر می‌کرد که این بخشش در صورتی انجام می‌شود که شخص نفسانی نباشد. البته تا زمانی که در این دنیا هستیم برای هر یک از ما خود را خالی کردن از نفس تا حدی که بخواهیم و اجازه بدهیم صورت می‌گیرد. تنها استاد است که کاملاً از نفس خالی و پر از روح خداست. پس هر چقدر هم که مواظب باشیم بخاطر آن مقدار از نفسمان که هنوز در ما وجود دارد، در روابطمان برخورد ایجاد میشود و دردهای خواسته و ناخواسته ایجاد می‌کند. وقتی خدا تنبیه می‌کند درد تنبیهش هم بنا کننده است، ولی وقتی نفسها با هم برخورد می‌کنند، درد روی درد و خرابی روی خرابیست. برای جلوگیری از طلاق، عذرخواهی و بخشیدن دو طرفه لازم است وگرنه در هر بحث و مجادله‌ای اگر شخص مقصر تنبیه نشود و یا توبه نکند، آن کار را مرتب تکرار خواهد کرد و طرف مقابل که می‌خواهد مطیع خدا باشد مجبور است مرتباً بیخشد. امثال سلیمان ۱۹: ۱۹، هر چند استاد به هفت هفتاد بار بخشیدن (حتی وقتهایی که در فرمان بیاد آن خطا می‌افتیم) فرمان داد، اما او از ظلم متنفر است و فرزند مطیعش را تا ابد در زیر ظلم نگه نمی‌دارد. او حتی قوم نامطیعش را در مصر زیر ظلم نگه نداشت. یکاش در همه ازدواجها هر دو طرف در این امر جدی بودند و به حیاتی بودن آن پی می‌بردند، اما متأسفانه نه تنها اینطور نیست بلکه طبق پیشگوییهای استاد روز بروز محبتها سردتر می‌شوند و در نتیجه ظلم، جدایی‌ها، و طلاقها بیشتر و بیشتر می‌گردند. و برای جلوگیری از این طلاقها لازم است زن و شوهر به محبت نخستین خود و به کلام و ترس خدا برگردند که بعنوان راهنما به آنها داده شده است تا بجهت تعلیم و تنبیه و اصلاح و تربیت در عدالت مفید باشد، تا مرد (زن) خدا کامل و بجهت هر عمل نیکو آراسته گردد. دوم تیموتاؤس ۱۶: ۳، وگرنه دیر یا زود طلاق (حتی اگر بعنوان تنبیه و اصلاح باشد) اتفاق می‌افتد و با منع مذهبی آن نمی‌توان جلوی آنرا گرفت. و حتی اگر ظاهراً ازدواج حفظ شود، در خانواده تلخی نسبت به خدا و نسبت به یکدیگر ایجاد شده رشد می‌کند و ثمره تلخ می‌آورد.

هیچکس ازدواج نمی‌کند به قصد اینکه روزی طلاق بگیرد و همه در دوران مجردی وقتی به

ازدواج فکر می‌کند رؤیای نزدیک بودن و دوستی با همسرشان را در سر می‌پرورانند نه کابوس جدایی و طلاق را. و اما اگر در ازدواج هستیم و بدون شک مشکلاتی در ازدواجمان می‌بینیم، ایکاش هر چه زودتر ازدواج خود را با معیارهای خدایی که ما را آفریده و ازدواج را برای کامیابی و بارآوری ما قرارداده است، ارزیابی کنیم. بعد از ارزیابی آن در زیر نور خدا، اگر به این نتیجه می‌رسیم که ازدواج ما از خدا و با خدا نیست، هر دو با هم و هر چه زودتر تصمیم بگیریم که خدا و معیارهای او را داخل ازدواجمان کنیم. و اگر یکی از دو نفر تصمیم می‌گیرد که به آن معیارها بی‌توجه بماند و در راه خدایی شدن و ادامه صحیح ازدواج قدمی بر نمی‌دارد، اگر بی‌ایمان است و هنوز قلبش را به مسیح نداده است و تولد تازه ندارد و می‌خواهد به ازدواجش ادامه دهد با هم بمانند اول قرن‌تین ۷: ۱۰-۱۷، چون کسی که می‌خواهد به ازدواجش ادامه دهد فقط کافیست که چشمش هم به معیارهای خدا باز شود تا هم بخواهد و هم بتواند هماهنگی کند و چه کسی می‌داند شاید او حتی در کمتر از یک روز ایمان بیاورد و آنوقت اگر حقیقتاً ایمان آورده باشد، چه ایماندار نیست که نخواهد ازدواجش محکم و پا برجا باشد و خدا را جلال دهد؟ و اما اگر آن همسر ناهماهنگ ایماندار باشد و در همکاری نکردن اصرار ورزد، آنوقت باید منتظر چه بود؟ چون او که ادعا می‌کند چشمش باز شده و معیارها را می‌داند و قدرت انجام آنها را دارد. پس مشکل در این است که نمی‌خواهد همکاری کند. آنوقت باید به کمک شبانان مجرب در این امور با او جدی‌تر برخورد کرد و کلیسایایی که به سرنوشت خانواده‌ها در میان‌شان اهمیت می‌دهند این کلام خدا را هدایت و پشتیبانی کنند. اول قرن‌تین ۵: ۱۱، وگرنه بسیار آسان است از دور ایستاده فتوا داد که زن و شوهر باید در هر شرایطی با هم بمانند. چون شریعت با تمام سختی‌ای که برای مجریانش دارد، برای فتوا دهندگان آسان است. اما واقعاً در کلام خدا چه نوشته شده است و آنرا چگونه می‌خوانی؟ لوقا ۱۰: ۲۷

آنا و شاگردان در این افکار و تعالیم عمیق روحانی جلو می‌رفتند که شخص جدیدی که تازه به کلاسهای استاد می‌آمد اصلاً وجود خدا را زیر سؤال برد. آنا برای یک لحظه احساس کرد که بعد از طی اینهمه راه انگار دوباره به نقطه اول برگشته است و آنوقت پیش خود فکر کرد عجب سؤالی؟ مگر این شخص استاد را نمی‌بیند و اگر می‌بیند، مگر نمی‌داند که استاد پسر کسیست که شهر محبت را ساخته و اگر می‌داند مگر نمی‌داند که او گفت هر که پسر را دید انگار پدر را دیده است؟ اما بهر حال چون آن شخص سؤال کرده بود، یکی از شاگردان برای او توضیح داد که انسان شبیه خدا آفریده شده است یعنی موجودی روحانی است و هدف این بود که از نظر شخصیت هم شبیه خدا شود هر چند که اقتدار نهایی همیشه با خدا بوده و هست و خواهد بود. و خدا برای این شبیه شدن مثل پدری که فرزندش را رشد می‌دهد نقشه‌های عالی داشته و دارد. پس حتی اگر فقط هر یک از ما به تنهایی روی کره زمین میبودیم و فقط به خودمان نگاه می‌کردیم باید به وجود خالقمان ایمان می‌آوردیم. بله، انسان شبیه خدا آفریده شد ولی این برای او کافی نبود و وسوسه غرور که می‌خواست با خدا از هر نظر برابر باشد باعث شد گول شیطان را بخورد و برای شبیه خدا شدن از میوه درخت معرفت نیک و بد خورد.

نتیجه این شد که او مثل خدا به بد و خوب آگاهی پیدا کرد، اما نه برابر خدا شد و نه صاحب شخصیتی شبیه شخصیت او. پیدایش ۱: ۲۷ و ۳: ۲۲، آن شاگرد ادامه داد که دنیا بوسیله دو نوع قوانین اداره می‌شود، قوانین فیزیکی و قوانین روحانی. قوانین فیزیکی که ما را به طرف اعتقاد به وجود خالقمان جلب می‌کنند و قوانین روحانی که ما را در رابطه با این خالق قرار می‌دهند. این قوانین با قدرت و بطور دائمی درکارند. یقیناً صدای طبیعت زیبا و آرامش‌بخش است چون صدای مدح خداست و اگر کلام می‌گوید که ستارگان و باد و مه و برف و تگرگ او را تسبیح می‌خوانند و اوامر او را بجا می‌آورند. زمور ۱۴۸ پس چقدر بیشتر انسان که به شبیه خدا و موجودی روحانی یعنی با روح آفریده شده است و دارای عقل و شعور است می‌داند که آفریننده‌ای وجود دارد و تسبیح خواندن او امری طبیعی و بدیهی است. داوود می‌گوید آسمان جلال خدا را بیان می‌کند و فلک از عمل دست او صحبت می‌کند یعنی آسمان و فلک وصف‌العیش نصف‌العیش می‌کنند. و اگر این وصف‌العیش اینقدر پر جلال است، دیدن این جلال خدا چقدر باید زیبا باشد. و وقتی او طبق وعده‌ای که داده است در جلالش ظاهر شود، ما هم که بوسیله ایمان به فدیه او نجات یافته‌ایم و در او هستیم، جلال او را می‌بینیم و هم در جلال او شریک می‌شویم. آن‌ا از این تعجب می‌کرد که چرا چیزی که بطور خودکار باید انجام شود در بسیاری به راحتی صورت نمی‌گیرد، اما بهر حال طبق رسم شهر محبت خبر خوش نجات به آن شخص هم باید می‌رسید. در شهر آن‌ا هم همه چیز خوب را برای مهمان می‌گذاشتند و آن‌ا این رسم را دوست داشت چون این خصوصیت استاد بود که هم خودش بهترینها را به دیگران می‌داد و هم شاگردانش را تشویق می‌کرد تا بهترینهایشان، بخصوص خبر خوش نجات را به دیگران بدهند. اما او فکر می‌کرد که چرا وقتی بشارت می‌دهیم حتی بعد از مدتها مردم هنوز این چیز بدیهی و خوب را نمی‌پذیرند؟ او این فکر را کرد چون متوجه شد که در دل آن شخص هنوز شک‌هایی باقی مانده بود. اما می‌دانست که در این امر نباید او را سرزنش میکرد، چون محبت بدنبال تشخیص موانع و برداشتن آنها می‌گردد. پس باید می‌دید آن موانع چه بودند، غرور، تعصب مذهبی، ترس از خانواده، و یا عصبانی بودن از خدا (تلخی با خدا)، کدامیک؟ هر کدام را باید جستجو کرد و برای آن بطور مخصوص دعا کرد و برای عکس‌العمل صحیح حکمت طلبید تا آن مانع برداشته شود. آن‌ا دیده بود که رایج‌ترین مانع بعد از نبخشیدن دیگران، تلخی با خداست یعنی مردم اتفاقات ناگوار را به پای خدا می‌گذارند و از او کینه بدل می‌گیرند، و نمی‌توانند قبول کنند که او عادل و نیکوست و آنها را دوست دارد، تا جایی که حتی با وجود دانستن اینکه او خدا و آفریننده است او را انکار می‌کنند. و یا چون نمی‌توانند وجود او را انکار کنند، او را محکوم به بی‌عدالتی می‌کنند و یا روی تلخی خود این سرپوش را می‌گذارند که خدای آنها بزرگتر از اتفاقات و عاری از نیاز به پرستش ماست. چه خوب بود اگر فقط آن‌ا می‌توانست با دعا و روزه و محبت حقیقی باعث شود شخص دردهای خود را انکار نکند و در راستی به زخمهایی که از دیگران خورده و هنوز دردناکند اعتراف نماید. به این ترتیب او اجازه می‌داد تا دیواری که بدور خود کشیده با بخشیدن آنها شکسته شود، آنوقت آنها می‌توانستند ببینند که نه تنها

با انتقام گرفتنشان، بلکه حتی با کارهای معمولی خود، آنها هم دیگران را زخمی کرده‌اند. اما اگر برای آن توبه کنند و تصمیم بگیرند بجای انتقام محبت و در هر حال محبت کنند، آزادی و شفا از طرف خدا جاری می‌شود. این مراحل بود که خدا به آنها در سالهای آشنایش با جلال مرحله به مرحله یاد داده بود.

آنا استاد را دوست داشت و اهمیت وفاداری به او برایش روز بروز بیشتر واضح می‌شد، چون می‌دید که او می‌تواند از کسی که سه بار ازدواج کرده با همان قدرتی استفاده کند که از کسی که هیچوقت ازدواج نکرده و یا کسی که یکبار ازدواج کرده و در آن موفق بوده است. او هم از ازدواج اول استر و هم از ازدواج دوم روت با قدرت استفاده کرد. برای او همه کس با همه نوع ضعف می‌توانند ظرف مفید باشند در صورتیکه ضعف آنها گناه نباشد چون گناه باعث دوری از خداست، اما در ضعف انسان عمل خدا جلال می‌یابد. او دنبال ضعیفانی است که قدرت خود را در آنها نشان دهد تا نشان دهد که برای همه امید هست و برای همه امید یکسان و پر جلال است. اما در عین حال این گناه است اگر زانی که طلاق می‌گیرند، بخصوص اگر ایماندار باشند، وقتی زن دیگری پیش آنها از شوهرش درد دل می‌کند، بخاطر درک و دلسوزی بیش از حد و یا بخاطر طبیعی نشان دادن کار خودشان، طلاق را پیشنهاد کنند. با علم به این گناه، آنا آنقدر از طلاق متنفر بود که حتی حاضر بود اشتباهات خود را با جزئیات و چه بسا بیشتر از آنچه انجام داده بود نشان بدهد و طرف کاظم و ابی را با دید مثبت بیان کند تا بلکه آنهایی که برای او درد دل می‌کردند، بجای فکر به دردهای خود دلشان برای همسرشان به رحم بیاید و طرف او را هم بتوانند ببینند و زندگیشان بهتر شود. این روش همیشه نتیجه خوبی داشت و آنا را خوشحال می‌کرد چون می‌دانست که استاد دوست دارد در کلاسهایش زنهایی که با تجربه‌تر بودند به زنان کم تجربه‌تر درس دوست داشتن شوهر و فرزندانشان را بدهند و آنها را تشویق کرده، به آنها دلگرمی ببخشند تا از خانواده خود بخوبی و با محبت نگهداری کنند. آنا وقتی به دور و برش نگاه می‌کرد می‌دید دنیا پر از آدمهایی است که تمام شبانه‌روز دلشان بحال خودشان می‌سوزد و می‌دید چنین کسانی نمی‌توانند درد دیگری را درک کنند و چقدر بیشتر نمی‌توانند آنها را چاره کنند. بهمین دلیل با استاد صحبت کرده بود و با پشتیبانی او تصمیم گرفته بود هرگز و در هیچ صورتی دلش بحال خودش نسوزد. او چون نمی‌خواست قربانی باشد، دیگر خود را قربانی نمی‌دید. در نتیجه این تصمیم هم خودش شاد بود و هم می‌توانست به دیگران کمک کند تا آنها هم بتوانند حتی بر خلاف موقعیتشان شاد باشند و از قدرتهایی که خدا به آنها داده بدرستی استفاده کنند. استاد می‌خواست شاگردانش همیشه و در هر حال شاد باشند، چون این بفتح همه بود. کسی که در هر حال شاد است، این پیغام را به دیگران منتقل می‌کند که زندگی او خارج از کنترل نشده است و کسی که خود را قربانی می‌بیند و مرتب گله دارد، این پیغام را به دیگران می‌دهد که زندگی او در کنترل صحیحی نیست. این پیغام نه بفتح شخص است و نه باعث جلال خدا و پدر آسمانی او.

آنا وقتی به زندگیش در زیر دست استاد فکر می‌کرد، بیش از هر چیز برایش مهم بود که شخصیت

و نوع زندگیش نشاندهنده شاگردی استاد باشد و دیگران با دیدن او بفکر عوض شدن بیفتند و نه اینکه بخواهند از او تقلید کنند، بلکه بخواهند آنها هم زیر دست استاد در راه درست قدم بردارند. او می‌دانست که کمک به یک ایماندار برای برداشتن ضعفش این نیست که بجای او کارش را انجام دهد و یا برایش تصمیم بگیرد، بلکه باید کمک کند که او به خدا نزدیک شود و خودش از خدا آنچه نیاز دارد دریافت نماید و خدا و جلال خدا در ضعف‌های او ظاهر شود نه جلال آنّا بخاطر کمک‌هایش به ضعف‌های او. از اینجهت وقتی می‌شنید که شاگردان هم همین اشتیاق را دارند، از شادی در پوست نمی‌گنجید. مثلاً یکروز که بدیدن یکی از شاگردان رفته بود، او با بی‌صبری می‌خواست از آنّا درباره استاد بشنود و گفت هر وقت اسم آنّا می‌آید ما بیاد استاد می‌افتیم و اولین فکر ما در مشارکت با او این است که به به حالا امروز چی می‌خواهیم از او درباره استاد یاد بگیریم؟ دیدن این اشتیاق آنها برای آنّا از هر هدیه‌ای بالاتر بود چون می‌دانست که ایجاد این اشتیاق بخاطر وجود روح خداست. زمانهایی که آنّا به ضعف‌های خود نگاه می‌کرد بیاد می‌آورد که وقتی موسی هم از ضعف‌های خودش به خدا گفت، خدا به او گفت من هستم یعنی تا وقتی که من هستم مهم نیست که تو کی هستی چون اگر مطیع باشی، آنوقت برای من کسی می‌شوی و وسیله‌ای در دست من خواهی بود.

آنّا وقتی به شخصیت خدا فکر می‌کرد می‌دید که خدا علاقه‌ای ندارد ما را مثل عروسک کوچکی کنترل کند. این خصوصیت انسانهاست که چون قادر نیستند اشخاص را عوض کنند، آنها را کنترل می‌کنند. اما خدا تنها کسیست که قادر است انسان را عوض کند. او در دعا اینکار را می‌کند و علاقه او به اینکار است. او با کلامش انسان را عوض می‌کند چون کلام او مثل آینه‌ایست که موقعیت روح شخص را به او نشان می‌دهد. کلام استاد هم همین قدرت را داشت، چون او همان بود که می‌گفت و آنچه می‌گفت انجام می‌داد، بطوریکه همه اعتراف می‌کردند که او با اقتدار حرف می‌زند نه مثل کاتبان. اما استاد به مردم در مورد تعالیم کاتبان و مذهبیون گفت که آنچه می‌گویند انجام دهید نه آنچه می‌کنند. کلام آنها قدرت لازم را نداشت چون به آن عمل نمی‌کردند، اما چون کلام خدا بود، کلام خدا بیهوده بر نمی‌گردد و برای کسی که با دل و جان آنرا دریافت می‌کند قدرت دارد و مهم نیست آنرا از چه کسی شنیده است. بله، دانش کلام و فهم کلام دو چیز متفاوت هستند. وقتی استاد به مذهبیون یهود گفت من هستم و قبل از ابراهیم بودم و هستم و با پدر یک هستم، آنها باز هم علی‌رغم دانش خود درباره او، او را نشناختند. ما هم اگر با روح خدا او را بشناسیم و از روح‌القدس بپرسیم، آنوقت فهم کلام باعث می‌شود که حتی اگر کور باشیم، در ظلمت هم او را بینیم. اشعیاء ۱۸:۲۹، صحبت کردن یک سخنگو و معلم به هر زبانی می‌تواند بطرق مختلف جذاب باشد. صحبت او می‌تواند از نظر ادبیات درست باشد. می‌تواند از نظر کلمات و تلفظ آنها و حتی طرز بیان یا نگارش، زیبا باشد. و یا اینکه می‌تواند از قلب و با فیض همراه باشد و از نظر منظور و مفهوم و تأثیر آن مورد توجه قرار گیرد. دو مورد اول یعنی ادبیات و نحوه بیان و استفاده صحیح از کلمات را می‌توان در مدارس مختلف یاد گرفت، استفاده کرد، ارزیابی کرد و در آن مهارت پیدا کرد. اما در مورد سوم یعنی با فیض و از قلب صحبت کردن فقط با

هدایت خدا امکان‌پذیر است. البته خدا می‌تواند در هر سه مورد دخالت کند، ولی مورد سوم تنها با وجود روح‌القدس عملی است و هر که روح را دارد آنرا تشخیص می‌دهد. و اما شنوندگان و یا خوانندگان، آنها هم وقتی از کلام خدا سؤال می‌کنند، انگیزه‌های مختلف دارند. بعضی‌ها سؤال می‌کنند که غلط بودن آن کلام را ثابت کنند. بعضی سؤال می‌کنند که فتوا بگیرند و یا سؤال می‌کنند که حقیقتاً بفهمند و اطاعت کنند و خوشابحال دسته آخر، چون اینها کسانی هستند که کلام را با روح خدا خواهند فهمید و آنرا از قلب و با فیض و اقتدار برای دیگران هم بیان خواهند کرد و میوه‌ها خواهند آورد.

استاد می‌گفت وقتی می‌گویم زندگی شما نه فقط با حرف، بلکه با عمل بشارت بدهد، منظور این نیست که بجای حرف زدن جلوی مردم دعا کرده روزه بگیرید و هدیه‌های علنی به فقرا ببخشید و یا کارهای مسیحی دیگر انجام دهید تا بدانند مسیحی هستید. چون اگر اینکارها را بکنید تازه مثل مردم خوب دنیا و حداکثر این است که مذهبی می‌شوید و کسی مایل به نزدیک شدن به مذهبیهون نخواهد بود چون آنوقت باید زیر بکن و نکن‌های مذهبی برود و یا تظاهر به انجام آنها بکند، اما معنی گفته استاد این است که چیزهای حقیقی را به مردم نشان بدهید مثل دوستی حقیقی، قدوسیت حقیقی، روابط حقیقی، شکرگزاری حقیقی، کریسمس حقیقی، و غذاهای روحانی و جسمانی حقیقی. و استاد باز می‌گفت که اگر می‌دانید در نور هستید و بی‌ایمانان در تاریکی و می‌خواهید آنها را وارد نور کنید، باید حاضر باشید که آنها وارد زندگی شما شوند و زندگی شما را در نور و شفاف ببینند ولی بزور نورتان را روی تاریکیهای زندگی کسی نیندازید و با سؤالات خصوصی او را تفتیش نکنید بلکه او را به نور دعوت کنید تا خودش در نور قرار بگیرد.

هر کاری را که استاد از شاگردانش می‌خواست انجام دهند اول از همه بنفع خود آنها بود. مثلاً او می‌خواست که شاگردانش بشارت دهند چون در ضمن بشارت غیرت پیدا می‌کردند که خود به آنچه بشارت میدهند عمل کنند و بهترین خود باشند. بعلاوه در این بشارتهاست که خدا با معجزات و شفاها هم کلام خود و هم پیغام شاگردان را تأیید می‌کند، مثل رسولان که بیرون رفته در هر جا موعظه می‌کردند و خداوند با ایشان کار می‌کرد و به آیاتی که همراه ایشان می‌بود کلام را ثابت می‌گردانید. انجیل مرقس ۱۶:۲۰، و با ثابت شدن کلام خدا در زندگیها، میوه ابدی در خود شخص و دیگران بار می‌آید. بله، ما همکاران استاد هستیم. خدا کار خودش را انجام می‌دهد ما هم باید کار خودمان را انجام دهیم. کارهای ممکن مثل بشارت دادن با زبان و عمل را ما انجام می‌دهیم، کارهای غیرممکن مثل معجزات و نجات انسانها را خدا. استاد در مورد این همکاری می‌گفت مشک از شما، شراب از من، کوزه از شما، روغن از من.

و اما در بشارتها، شیطان می‌خواهد ما از تعادل تعالیم خدا بیرون بیایم مثلاً سیلی خوردن به طرف دیگر صورت را که بنظر توسری خور بودن است، شایع می‌کند بطوریکه حتی ایمانداران هم باور می‌کنند مسیحی خوب بودن یعنی توسری خور بودن، اما برای هر چیز زمانست. درست است که استاد

آب دهان، شلاق و حتی صلیب را بخاطر هدفش برای نجات ما تحمل کرد، اما در سی و سه سال زندگی بر روی زمین رفتار و زندگی او چنان با قدرت بود که حتی وقتی اراده می‌کردند به او دست بیندازند، با اقتدار از میانشان عبور می‌کرد و وقتی از او ایراد می‌گرفتند یا او را امتحان می‌کردند، از جوابهای او مبهوت می‌ماندند. او محبت و اقتدار را با هم داشت ولی هیچیک مانع دیگری نبود، بلکه بخاطر محبتش اقتدار نشان می‌داد و بخاطر اقتدارش محبت. این در تمام رفتار او با همه دیده می‌شد. او قطعاً توسری خور نبود و ما را به تو سری خور بودن دعوت نمی‌کند. او ما را به آرامش و صلح با دیگران که از راه بخشش است دعوت می‌نماید. ما هم در همه روابطمان مثل ازدواج، تربیت بچه‌ها، کار، فامیل، و حتی با شاگردان استاد باید روش او را دنبال کنیم.

وقتی ایمانداری از موقعیت خود خوشحال نیست و یا فکر می‌کند در جایی که خدا می‌خواهد قرار ندارد، در واقع با غمگین بودن خود نشان می‌دهد که دیگران را محکوم می‌کند و گرنه برای هر چه در گذشته بوده خوب یا بد شکر می‌کرد چون همه آنها دست بدست دادند تا او در جایی باشد که هست. اما وقتی شکرگزاری و پرستش می‌کند، اطمینان و آرامی خدا در قلبش می‌ریزد که اگر قلب او مطیع است، خدا او را به جایی که باید باشد می‌رساند و آنوقت با درک و فهم و شکرگزاری مسئولیتهای خود را به او می‌گوید. مثلاً می‌گوید آسمان جلال تو را و زمین کارهای دست تو را نشان می‌دهند و من حتی قدرت و جلال تو را در ذره‌های خلقت می‌بینم و می‌بینم که مرا از پس و پیش و گرداگرد احاطه کرده‌ای. با این فهم می‌دانم که دورادور عزیزان مرا هم هر جا که هستند احاطه می‌کنی. شکر که محبتت را از من مخفی نداشتی و آنرا با فهم من آشکار کردی. آنوقت است که شادی خداوند از قلب انسان فوران می‌کند و در قوت و اعتماد به او رشد می‌نماید. استاد می‌گفت در همه چیز شکر نمایید، در همه حال دعا کنید، و در همه وقت شاد باشید.

استاد به روزه و دعا خیلی تأکید می‌کرد چون قدرت آنرا می‌دانست، ولی بیشتر شاگردان بخاطر گذشته مذهبی‌شان اینکار را خیلی سخت می‌دیدند چون بیاد مذهب فکر می‌کردند که چطور می‌توان با اینهمه کار و مشغله، ریاضت کم‌غذایی و کم‌آبی هم بکشند. پس کم بودند کسانی که روزه گرفتن عادتشان شده بود. آنرا فکر می‌کرد که روزه باید مفهوم عمیقتری داشته باشد و از آنجایی که هر روز پیش از روز قبل متوجه کارهای شریعت گونه‌اش می‌شد، می‌دانست که روزه باایمان هم باید با روزه شریعتی فرق داشته باشد. آنوقت بر اساس توانایی‌اش شروع کرد به روزه گرفتن قلبی و نه شریعتی. او صبح قهوه‌اش را می‌خورد و صبحانه را که بهترین غذای روزانه او بود حذف می‌کرد و بعد از ظهر روش عادی خوراکش را ادامه می‌داد. بعد فکر می‌کرد که ظاهراً این چه روزه‌ای بود که او گرفت، چون بسیاری از مردم هر روزشان اینطور است و صبحانه نمی‌خورند و روز را فقط با یک قهوه شروع می‌کنند. پس او با این روزه کار مهمی نکرده است. اما بیادش آمد که در قدیم چه بسیار روزه‌ها بود که با فکری اشتباه انجام داده بود چون فکر می‌کرد هر چه بیشتر سختی بکشد روزه‌اش بیشتر مورد قبول خدا واقع می‌شود. او حتی در خدمت به خدا بدن خود را در عذابهایی گذاشته بود که هیچوقت خدا

آنها را از او نخواستند بود. خدا می‌خواست هر کاری که او انجام می‌داد هر چقدر کوچک ولی از ته دل و بعنوان قربانی اطاعت باشد و در آن روز تمرکز خود را روی دعا برای آنچه برای آن روزه گرفته بود بگذارد. بعد از این فکر احساس خوبی کرد که بهترین وعده روزش را بعنوان قربانی برای اطاعت از خدا و نزدیک‌تر شدن به او داده و نفس خود را کم‌کم به فدا کردن بهترینهایش عادت می‌دهد بدون اینکه بخاطر ترس از سختی آن اصلاً اقدام به روزه گرفتن نکند. اشعیاء ۴۸: ۳-۱۳، و باز یاد حرف استاد افتاد که به مذهبی‌نماها می‌گفت بار مردم را با قانونهای خودتان زیاد می‌کنید و دم در بهشت نشسته‌اید که نه خودتان داخل می‌شوید و نه می‌گذارید دیگران داخل آن شوند. آخر آنها از خدا سختگیرتر بودند و این سختگیری از روی محبت آنها به مردم نبود، بلکه فقط خود آنها را در کنترل قرار می‌داد و آنها را موقتاً ارضاء می‌کرد و بسیاری از مردم که نمی‌توانستند آن قوانین ساخته دست انسان را انجام دهند به قدرت روزه و طعم اطاعت واقعی از خدا پی نمی‌بردند چون آنها خارج از دسترس می‌دیدند. یک روز آنا داستانی در مورد تأثیر روزه شنید که به اهمیت آن بیشتر پی‌برد و داستان این بود که یک روز دو پلیس وارد یک بار شدند تا آنها تعطیل کنند، چونکه باز بودن آن بعد از ساعت دوازده شب غیرقانونی بود. در حدود پنجاه مرد قوی هیکل دورشان را گرفتند و سعی کردند آندو را ترسانیده بیرون کنند. آندو که زورشان به پنجاه نفر نمی‌رسید، فقط به صاحب بار اخطار دادند و بدون هیچ عمل دیگری بیرون رفتند. البته صاحب بار و آن پنجاه نفر اهمیتی به آن اخطار ندادند و به کار خود ادامه دادند. نیم ساعت بعد دوباره همان دو پلیس برگشتند، اما اینبار از مرکز کمک خواسته و ماشین‌های پلیس و سگهای آنها دور تا دور بار را محاصره کرده بودند. آندو همان اخطار را به صاحب بار دادند با این تفاوت که همه آن پنجاه مرد بدون هیچ سر و صدایی سرشان را زیر انداخته آنجا را فوراً ترک کردند و بار بسته شد. هر چند که ما هم با ایمان و دعا مثل آن دو پلیس قدرت اخطار دادن به شریر را داریم، اما با روزه و اعتراف به اینکه ما به تنهایی قادر به تسلط بر شریر نیستیم، در واقع از خدا می‌خواهیم که نیروی اضافی و آسمانی برای پشتیبانی ما بفرستد. آنوقت است که شریر با دیدن فوج کمک آسمانی ما از سر راهمان بیرون می‌رود.

آنا به روزه فکر می‌کرد و اینکه این بهای کوچکیست که قدرت عوض کردن خودش و دیگران را دارد چون خدا از طریق خویش‌داری ما در مورد خواسته‌های جسم و تمرکزمان بر خواسته‌های روح، عمل می‌کند، حکمت می‌بخشد و شخصیت ما و آنانی را که برایشان شفاعت می‌کنیم، چه یک نفر باشد و چه یک قوم، در مسیر صحیح می‌اندازد و شکل می‌دهد. چنانکه در مورد استر و مردخای و قومشان و در مورد مردم نینوا در زمان یونس انجام داد. در دنیا عده‌ای فکر می‌کنند که می‌توانند با اعمالشان دنیا را به بهتر عوض کنند. عده‌ای هم فکر می‌کنند که این دنیا آنقدر سقوط کرده و در مسیری می‌رود که درمانش فقط این است که خراب شود و چیز جدیدی بنا گردد. خدا هم عقیده با دسته دوم است اما صبر می‌کند تا همه کسانی که مثل دسته دوم فکر می‌کنند ولی مثل دسته اول عمل می‌نمایند نجات یابند. چنانکه برای یونس صبر کرد. آنها وقتی نجات می‌یابند، در عین حال که می‌دانند این دنیا سقوط

کرده، ناامید و افسرده نمی‌شوند و منتظر خدا می‌مانند و آمدن او را با انجام دادن اراده او و زندگی کردن در قدوسیت جلو می‌اندازند. دوم پطرس ۱۳:۳

گاهی کسانی که استاد را فقط معلم خوبی با پیغام محبت از طرف خدا می‌دانستند به کلاسهای او می‌آمدند و آن‌ها که بچگی را در میان آنها بزرگ شده بود فکر می‌کرد که خدا انسانها را طوری آفریده که همه می‌توانند از همدیگر یاد بگیرند و یکنفر همه چیز را نمی‌داند، برای همین گفت بگردید بهترین را انتخاب کنید. یکی از چیزهایی که او در مورد این علاقمندان به استاد دوست داشت این بود که آنها قبل از ماهی که باید روزه می‌گرفتند به پیشباز آن می‌رفتند که نشان بدهند روزه برای آنها اجباری نیست و با دل و جان آنرا انجام می‌دهند. و بعد فکر می‌کرد که آیا او که عقیده دارد محبت تکمیل شریعت است، آیا به پیشباز آن می‌رود؟ آیا در محبت کردن پیشدستی می‌کند و آیا در روابط او آشکار است که محبت کردن برای او فریضه دینی نیست، بلکه از دل و جان می‌باشد؟

وقتی ایمانداریم و همه چیز بخوبی می‌گذرد، خدا را شکر میکنیم. اما آیا بیدار و مواظب هم هستیم؟ چون این هشدار را داریم که مشکلات بزودی می‌آیند. پس آیا در اوقات راحتی از نظر روحانی برای زمان مشکلات تدارک می‌بینیم؟ آیا خود را به روح القدس و سلاحهای او مجهز می‌کنیم؟ یا مشغول لذت بردن از برکات و قضاوت کردن دیگران برای نداشتن برکات یا داشتن مشکلاتشان هستیم؟ آیا مشغول خدمتی هستیم که خدا به ما سپرده است و در ملکوت او کار کرده، برایش سود برکاتش را می‌آوریم و یا آنها را مخفی کرده مشغول کار خودمان هستیم؟ آیا برههایی را که او به ما سپرده است شبانی می‌کنیم و یا مشغول پروراندن خودمان می‌باشیم؟ آیا خانواده‌ای که به ما سپرده شده است با نظم سرپرستی می‌کنیم و غلام امین هستیم یا آن غلام شریری هستیم که مشغول زدن همقطاران خود می‌باشیم و به رأی دنیا رفتار می‌کنیم؟ راستی چرا در مثالی که استاد گفت، پنج باکره دوم با پنج باکره اول فرق داشتند؟ متی ۱۲:۱-۲۵، چون آنها در وقت آسایش فکر بازگشت استاد و آماده شدن نبودند. وقتی استاد می‌گفت تمرکز خود را روی خداوند بگذارید و چشمتان روی او باشد، منظورش این نبود که منتظر باشید او همه کار را بکند و یا دست روی دست و چشم به آسمان باشید، بلکه یعنی نگذارید هیچ چیز و هیچ موقعیتی شما و فکر شما را به اینطرف و آنطرف معطوف کند که مبادا از اصل مطلب یعنی از آمدن او غافل بمانید. مثل سرباز و مثل شمشیربازی که مرتب به فکر حمله بعدی از طرف دشمن است که چطور دفاع کند، خدا اوقات استراحت را برای این به ما می‌دهد که ما خود را تقویت کنیم نه اینکه خود را تنبل و ضعیف و غافل و بقول معروف لوس بار بیاوریم. استاد از شاگردان پرسید وقتی شما را فرستادم آیا محتاج به هیچ چیز شدید؟ آیا می‌دانید استاد همه شاگردانش را می‌فرستد؟ اگر او ما را به کاری امر می‌کند و ما را می‌فرستد، قطعاً در راه انجام آن محتاج به چیزی نخواهیم بود و در ضمن بهانه‌ای هم برای انجام ندادنش نخواهیم داشت. عزرا ۶:۴، اما باید مواظب آنطرف پشت بام هم باشیم و آنقدر مشغول به چیزهای مختلف و حتی خدمت خدا نباشیم که استراحت را فراموش کنیم. یعنی هم استراحت جسمانی که خواب آسوده و کافیست و هم استراحت

روحانی که بیداری و آرام گرفتن در حضور خداست. در حضور خدا افکارمان را زیر فکر خدا می‌بریم و فکرمان را تازه می‌کنیم تا فعالیت‌هایمان برای خود و برای دیگران مفید باشد. وقتی پنج شبانه روز نخواهیم دیوانه می‌شویم و وقتی یک هفته دعا نکنیم، با وجود داشتن تمام برکنهای جسمانی، دچار ضعفهایی مثل افسردگی، اضطراب، عصبانیت، تصمیمات مبهم، و تلخیها می‌شویم. واقعاً وقتی او باز آید ما را در چه حال و چگونه مردمان خواهد یافت؟ آیا در موقع ظهور او ایمان ما آزمایشها را گذرانده و خالص بیرون آمده است تا باعث تسبیح و جلال و اکرام خدا شود؟ و آیا ایمان ما به محبت عمل کرده و میوه‌هایی بالاتر از زر ناب ببار آورده است؟ اول پطرس ۱:۷، غلاطیان ۵:۶

کلام خدا بیش از کلام هر کس دیگری سوءتعبیر شده است بطوریکه کلام می‌گوید شریعت اسارت می‌آورد و مردم می‌گویند کلام خدا برای آزادی، انجام شریعت را توصیه می‌کند. آزادی یعنی برای اینکه بهترین خودمان باشیم مانعی وجود نداشته باشد و هر جا خداست آنجا آزادیست و نهایت آن آزادی در ملکوت اوست. اما بعضیها وقتی می‌بینند که قوانین شریعت باعث اسارت آنها می‌شود، دور شریعت را خط می‌کشند و فکر می‌کنند که با این کار زندگی لذتبخش و آزادی را شروع می‌کنند. در حالیکه درست است که شریعت اسارت می‌آورد، اما وقتی می‌توانیم از اسارت شریعت آزاد شویم که زیر قانون تکمیل آن یعنی زیر فیض برویم. مسیر صحیح زندگی و روابط انسانها در هیچ صورتی بی‌قانون و بی‌بند و بار نیست و قانونی دارد که آزادی می‌آورد و آن قانون فیض است نه شریعت. اگر فیض نباشد، اسارت و نتایج آن برجاست و فقط ندیده گرفته شده است. اعمال رسولان ۱۳:۳۹، رومیان ۸:۲، آنا فکر می‌کرد که انجام تعالیم فیض بخش استاد است که آزادی و در نتیجه زندگی حقیقی و لذتبخش ببار می‌آورد. و انجام تعالیم او فقط با قدرت روح القدس امکان پذیر است در جایی که مانعی برای انجام آنها وجود نداشته باشد. آنوقت خدا را شکر کرد که خود استاد آن مانع را دو هزار سال پیش از سر راه ما برداشت و راه را به ملکوت آزادی خود برای هرکس که بخواهد داخل آن شود باز کرد.

البته فیض نمی‌توانست از اول برقرار شود اگر شریعت نمی‌آمد. تا قانون (شریعت) را کاملاً درک نکرده باشیم و آن در قلبمان ثبت نشده باشد نمی‌توانیم از محکومیت آن آزاد شویم. وقتی قانون را شناختیم و بوسیله روح القدس در قلبمان حک شد آنوقت از آن آزاد می‌شویم مثل استاد که مریضان را در سبت شفا می‌داد و یا در سبت از مزرعه گندم می‌خورد. اما اگر فیض اول بود و آزادی قبل از شناخت شریعت و بدون درک و فهم قلبی آن بود، فقط باعث بی بند و باری و تعلیم غلط و گناه بیشتر می‌شد. خلاصه از هر قسمت از شریعت که در قلبمان حک شده آزاد هستیم و اگر مطیع هستیم و روح ما را ملزم نمی‌کند، حقیقتاً آزادیم. اول یوحنا ۳:۱۸-۲۳، اما برای کسانی که هنوز بر حسب شریعت زندگی می‌کنند و این آزادی را نچشیده‌اند بسیاری از کارهای استاد باعث لغزششان می‌شد.

استاد برای اینکه مردم را به باور نجات و آزادی حقیقی برساند دائماً دو چیز را تأکید و مرتب ثابت می‌کرد. یکی محبتش را و دیگر قادر بودنش را، چون کافی بود مردم او را بشناسند و به او اعتماد کنند

که آنها را دوست دارد تا نجات یابند. غیرت او آنقدر بود که در هیکل با بر هم پاشیدن بساط کبوتر فروشان نشان داد که کیست و چه غیرتی برای خانه پدرش دارد. او بارها مستقیم و غیر مستقیم گفته بود کیست. او اینرا می گفت تا آنانیکه قلب مطیع و چشم بصیرت داشتند دریابند و آنانیکه انگیزه های دیگری مثل ترس، حسادت، غرور، جاه طلبی و کشتن او را داشتند در نیابند. هنوز هم آنانیکه انگیزه های دیگری جز اطاعت از خدا دارند او را واقعاً نمی شناسند. اشعیاء ۱۳:۲۹ و ۱۴، لوقا ۱۶:۳۱، استاد می گفت می دانید چرا مردم اینقدر عصبانی هستند و اینقدر می کشند و کشته می شوند؟ چون خدا را نمی شناسند. نمی شناسند که چه کسی آنها را بوجود آورده و نمی دانند که منبع محبت ریشه خلقت آنهاست. اگر می شناختند میوه ای مناسب ببار می آوردند. استاد می گفت قوم من از عدم معرفت هلاک می شوند. فقط خواندن کلام خدا معرفت آنرا نمیدهد، بلکه باید کلام خدا را با دل و روح خواند و در آن دنبال شخصیت خدا گشت و آنرا طبق آن شناخت انجام داد. مزمو ۱۱۹:۷۳ و ۱۰۲-۱۰۴ و ۱۲۵ و ۱۲۸ و ۱۳۰ و ۱۴۴، انجیل یوحنا ۸:۵۱، ارمیاء ۲:۸، لوقا ۷:۳۰، متی ۲۲:۲۹ و ۲۳:۱۳-۱۷، استاد مکرراً، چه صریحاً و چه تلویحاً تأکید می کرد که او خداست و حتی اگر لازم بود نه فقط این را خودش اعلام می کرد، بلکه در مواردی هم می پرسید که مردم مرا که می دانند و می خواست مطمئن شود که آنهایی که باید بفهمند فهمیده اند که او کیست. چون برای شبیه او شدن اول باید او را بشناسند و بعد تصمیم بگیرند که می خواهند شبیه او شوند. استاد می گفت بگذارید نور شما بر همه بتابد. و باز می گفت شما هیکل خداوند هستید پس هیکل را پاک کنید تا به این وسیله شما هم غیرت خود را برای خانه پدرتان نشان دهید و نشان دهید که کیستید. بعضی از شاگردان استاد و حتی بعضی از سرگروهها عمل پاکسازی هیکل را بوسیله استاد برای توجیه کردن عصبانیت خودشان مثال می زدند، اما عصبانیت های ما از شرایط، بیشتر بخاطر عدم اقتدار ما بر محیط است. در حالیکه استاد عصبانیت بصورت خشم کنترل نشده نداشت بلکه او با وجود خشمش از گناه، در کنترل و اقتدار کامل بود. ما هم در مورد مسائل روحانی باید اقتدار خود را بشناسیم و از آن استفاده کنیم چون کس دیگری اینکار را بجای ما نخواهد کرد. اما باید آنرا بدون خشم کنترل نشده و با کمک روح القدس انجام دهیم. و در هر حال بدانیم که دنیا و دیگران با این اقتدار ما در جنگ خواهند بود و یا آنرا درک نکرده اشتباه برداشت خواهند کرد.

استاد می گفت شادی خداوند قدرت ماست، نحمیا ۸:۱۰، و آن شادی در خداوند که اقتدار می بخشد اینگونه بدست می آید و کتاب را باز کرده بدست یکی از شاگردان داد تا آنرا بلند و برای همه بخواند و او اینطور خواند، "خوشا بحال کسیکه بمشورت شیران نرود و براه گناهکاران نایستد و در مجلس استهزاء کنندگان ننشیند، بلکه رغبت او در شریعت (کلام و قانون و استانداردهای خداوند) خداوند است و روز و شب در شریعت او تفکر می کند. پس مثل درختی نشانده نزد نهادهای آب خواهد بود که میوه خود را در موسمش می دهد و برگش پژمرده نمی گردد و هر آنچه می کند نیک انجام خواهد بود (مثل خداوندشان). شیران چنین نیستند، بلکه مثل کاهند که باد آنرا پراکنده می کند.

لهذا شیریان در داوری نخواهند ایستاد و نه گناهکاران در جماعت عادلان (بدون داوری هلاک می‌شوند). زیرا خداوند طریق عادلان را می‌داند ولی طریق گناهکاران هلاک خواهد شد." مزمور ۱، مکاشفه ۲:۲۲، مکاشفه ۱۵:۲۰

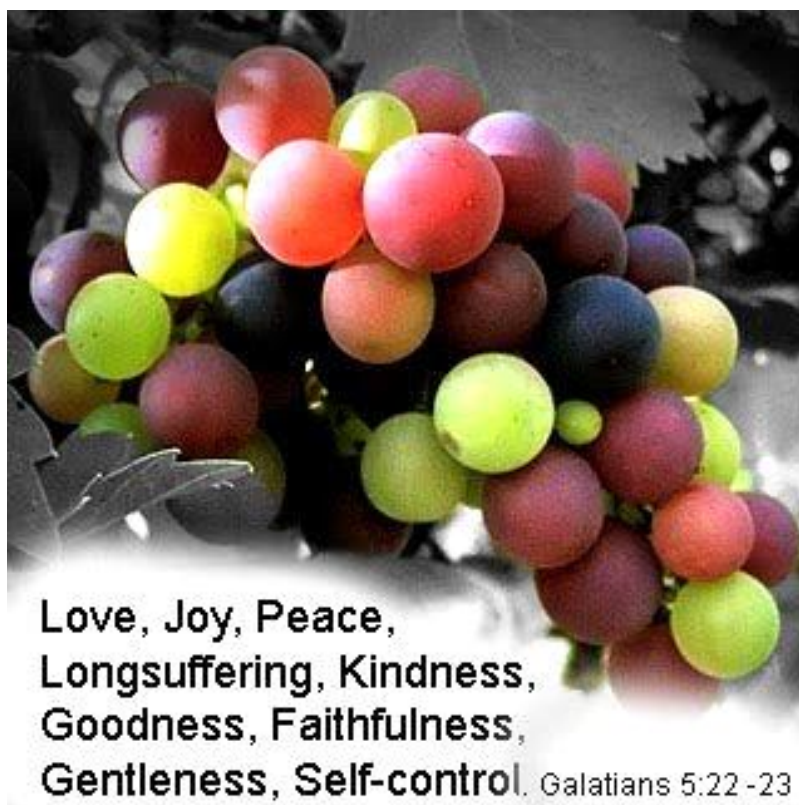
بعد استاد خودش ادامه داد که با این حساب بیایید، بمانید، بروید، و بیاورید. یعنی بیایید نزد من ای تمام زحمتکشان و گرانباران و من شما را آرامی خواهم بخشید. یوغ مرا بر خود گیرید و از من تعلیم بیاید زیرا که حلیم و افتاده دل می‌باشم و در نفوس خود آرامی خواهید یافت. متی ۱۱:۲۱-۳۰، در من بمانید و من در شما چون چنانکه شاخه اگر در تاک نماند، از خود نمی‌تواند میوه آورد، همچنین شما نیز اگر در من نمانید میوه نخواهید آورد. من تاک هستم و شما شاخه‌ها. آنکه در من می‌ماند و من در او میوه بسیار می‌آورد (میوه‌های روح). یوحنا ۱۵:۴، بروید و میوه بیاورید (ایمانداران) چون جلال پدر من آشکار می‌شود به اینکه میوه بسیار بیاورید و شاگرد من شوید. شما را مقرر کردم تا شما بروید و میوه آورید و میوه شما بماند. یوحنا ۱۵:۱-۱۶، آنوقت هر چه از پدر به اسم من بخواهید به شما داده می‌شود. او می‌گفت اول ملکوت خدا را بطلبید بعد همه چیز به شما داده می‌شود. متی ۶:۳۳، استاد می‌دانست که وقتی یک ایماندار از این مراحل آمدن، ماندن، رفتن و میوه آوردن در زندگیش گذشت، آنوقت خواسته‌ها و دعاهايش با خدا در یک خط قرار می‌گیرند و آنچه بطلبد اراده خدا نیز هست و انجام می‌شود. هیچکس نمی‌تواند ملکوت خدا را قبل از همه چیز بطلبد مگر اینکه روح خدا در او باشد. نباید فکر کنیم که اگر در یک روز چند ساعتی با خدا وقت گذاشتیم می‌توانیم به قوت آن غذای روحانی، روزهای بعد را بدون صرف وقت با خدا بگذرانیم. چون کلام خدا مثل همان "مَنْ" است که خدا بصورت نمونه برای قوم اسرائیل از آسمان نازل می‌کرد و آنها باید هر روز فقط برای نیاز همان روز از آن جمع می‌کردند، آنرا آسیاب می‌کردند، الک می‌کردند، و از آن نان درست کرده خود و خانواده خود را تغذیه می‌نمودند. ما هم برای اینکه بتوانیم با قوت کلام خدا که نان روزانه ماست در مقابل گرسنگیهای روحانی، بیماریها، و مسئولیتها بایستیم و ضعف بهم نرسانیم، باید کلام خدا را روزانه استفاده کنیم. خدا را بشناسیم، خود را بشناسیم، ظلم و بدی را از خود دور کنیم، به جلو و بالا نگاه کنیم، خادم باشیم، ماورای استانداردهای خود و دنیا و با استانداردهای خدا زندگی کنیم، از تمام امکانات خود برای نفع دیگران استفاده نماییم، با جد و جهد و مرتب موانع روحانی خود را برطرف کنیم. و مستحق بودن نجاتمان را که علامت آن همان نور ماست ثابت کنیم. دوم تسالونیکیان ۱:۴-۵، آنوقت میوه‌های ما باعث رضایت خداوندمان و جواب دعاهاى ما می‌شوند.

آنا به رضایت خدا فکر می‌کرد و نامه استاد را از اول شروع کرد. برای او مهم نبود چند بار آن نامه را بخواند، بلکه این مهم بود که بفهمد رضایت خدا در چیست، پس اینطور خواند، "و خداوند خدا باغی در عدن بطرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود در آنجا گذاشت و خداوند خدا هر درخت خوشنما و خوش خوراک را از زمین رویانید و درخت حیات را در وسط باغ و درخت معرفت نیک و بد را." پیدایش ۲:۹و۸، آنا فکر کرد این دو درخت برای آدم اهمیت بسیاری داشتند چون

نارضایتی خدا از خوردن میوه درخت معرفت نیک و بد بود. پیدایش ۱۷:۲، و رضایت او از خوردن درخت حیات. خوردن از درخت حیات بود که رضایت خدا را از انسان تکمیل و تمام می‌کرد. امثال سلیمان ۳۵:۸، اما بعد از اینکه آدم و حوا از درخت ممنوعه یعنی از درخت معرفت نیک و بد خوردند از باغ عدن بیرون رانده شدند تا مبادا در حین گناه و بی‌اطاعتی از درخت حیات هم بخورند و ابدی شوند و تا ابد در بی‌اطاعتی و دوری از خدا بمانند و راه نجاتی برایشان نباشد. پیدایش ۳:۲۲، حال تنها بوسیله اطاعت و ایمان به خدا و راه اوست که می‌توان به موقعیت اول در باغ عدن بازگشت و از درخت حیات خورد و ابدی شد. اما این راه چه راهیست که به ابدیت با خدا و کسب رضایت او می‌انجامد؟ یعنی راهی که فانی نیست و به ابدیت می‌پیوندد. می‌دانیم که در این دنیای خاکی روزی همه چیز نابود می‌شود، اما سه چیز باقی می‌ماند، ایمان و امید و محبت که محبت از همه بزرگتر است. اول قرن‌تیان ۱۳:۱۳، محبت بزرگتر است چون راه عشق و محبت تکمیل راه ایمان و امید است. استاد می‌گفت من راه و راستی و حیات هستم. چه نوع راهی؟ راه دشوار عشق، متی ۱۴:۷، راهی باریک اما بدون بن‌بست، راهی با پستی و بلندی ولی مستقیم و بدون پیچ و خم، راهی ظاهراً خطرناک ولی امن و پاک، راهی زیبا با استراحتگاههای زیاد، راهی که تصمیم ورود به آن به تنهایی گرفته می‌شود اما راهیست بدون تنهایی، راهی پر از غنائم جنگی و پیروزیهای ضمانت شده، و راهی که از قبل با دقت ساخته شده، بهای دشواری آن پرداخت شده و مقصدش معلوم است و دیگر لازم نیست ما آنرا خودمان بسازیم آنهاهم با مقصدی نامعلوم. اشعیا ۳۵، راه او راه عشق حقیقی است. عشقی که حکمت می‌دهد و ثمره آن از طلا و زر ناب بهتر است. امثال سلیمان ۱۹:۸، و عشق و حکمتی که از بالاست، ظاهر، صلح‌آمیز و ملایم و نصیحت‌پذیر و پر از رحمت و میوه‌های نیکو و بی‌تردد و بی‌ریاست. یعقوب ۱۷:۳، ترسندگان خدا هستند که این راه را طی کرده رضایت خدا را بدست می‌آورند. این راه با ایمان شروع می‌شود، با امید ادامه می‌یابد و با محبت تکمیل می‌شود. اول این راه است که بدون ایمان رضامندی خدا محال است. عبرانیان ۶:۱۱، ایمان بر اینکه او هست و جویندگان خود را جزا می‌دهد. و مرحله بعد این است که رضامندی خدا از ترسندگان اوست و آنانیکه به رحمت او امیدوارند. مزمو ۱۱:۱۴۷، یعنی نه فقط ایمان به وجود خدا دارند و دنبال او می‌گردند، بلکه دانسته و دریافته‌اند که تنها کسی که رحمت دارد خداست و امیدشان را بر او و رحمت او گذاشته‌اند. و مرحله نهایی این است که این رحمت و حکمت را یافته و بوسیله آن حیات و محبت را بدست می‌آورند. مکاشفه ۷:۲، مکاشفه ۲۲:۱۴ و ۱۹، امثال سلیمان ۳۵:۸، این حکمت همان کلمه اوست. اول قرن‌تیان ۱:۳۰، این همان حکمتی است که خدا به ایوب و سلیمان گفت که معمار آفرینش بوده است. ایوب ۳۸، امثال سلیمان ۲۲:۸-۳۰ و همان کلمه‌ایست که خدا بوسیله او همه چیز را آفرید. انجیل یوحنا ۱:۱-۴، پیدایش ۳:۱، و همان محبتی است که خدا خود را بوسیله او آشکار و فدا کرد. اول قرن‌تیان ۱:۳۰، او همان خوردنی حقیقی است که گفت "چنانکه پدر زنده مرا فرستاد و من به پدر زنده هستم همچنین کسی که مرا بخورد او نیز به من زنده می‌شود." یوحنا ۶:۵۵-۵۷، مسیح همان درخت حیات است و آن خوردنی حقیقی که

اعتماد به او و خوردنش رضایت کامل خدا را برای ما می‌آورد. امثال سلیمان ۱۸:۲۲ و ۱۱:۳۰، مزمور ۱۲:۵ و ۱۱:۱۲، و رضایت و ارضای کامل برای خودمان دارد. امثال سلیمان ۱۳:۱۲، امثال سلیمان ۳:۳ و ۱۳-۱۷، میوه این درخت محبت و خوشی و سلامتی و حلم و مهربانی و نیکویی و ایمان و تواضع و پرهیزکاری است و این میوه اکثراً در ثمره دهان شخص و اعمال او خود را نشان می‌دهد. امثال ۴:۱۵، لوقا ۶:۴۳-۴۵، میوه‌ای که از زر ناب بهتر است. امثال ۸:۱۸، و گنج و ارثی است با جلال و پر جلال. امثال ۳:۳۵، و برای همیشه و بیش از کافیهست. مکاشفه ۲:۲۲، بله، رضامندی خدا در این تکمیل می‌شود که ما عشق و حکمت، این گنج پر جلال را در خود داشته باشیم و از ثمره آن زندگی و خانواده ما پر بار باشد. لوقا ۸:۱۱-۱۵، ۱۸، مزمور ۹۲:۱۳-۱۵

آرزو و دعای من برای شما خواننده عزیز این است که این کتاب مثل تیری در دستتان باشد تا بتوانید چندین نشان عالی را در یک زمان هدف بگیرید. عشق حقیقی، آن گنج پر جلال را بدست آورید، میوه آنرا که برتر از زر ناب است به ثمر برسانید، ازدواجتان تثلیث (نخ سه‌لا) پاک و در عین حال یکتا و محکم باشد، و نه فقط رضایت خدا بلکه رضایت کامل او را کسب نمایید. بنام استاد نیکو و امینم، عیسی مسیح خداوند، آمین



محبت، خوشی، سلامتی،

حلم، مهربانی،

نیکویی، ایمان،

تواضع، پرهیزکاری... غلاطیان ۲۲:۵-۲۳

A Brief Overview:

“I hate divorce,” says the LORD God of Israel, “and I hate it when people clothe themselves with injustice,” says the LORD Almighty. So be on your guard, and do not be unfaithful. Malachi 2:16 (Today’s New International Version)

“**A Fruit Better Than Fine Gold**” is a novel comprised of a cluster of stories based on real life situations. The main story is a tale about Anna, a woman without age. She has many nicknames, but no last name. She is a woman who represents women from all the countries of the world, but hails specifically from Iran. She is

smart, but simple. She is a woman seeking God and His wisdom. A woman, whose view of life and happiness are summarized by having the right relationship with God and a healthy relationship with others, especially her family. Anna's story is about her quest to achieve both while navigating the highs and lows of this life.

The story is told through Anna's eyes and focuses on how she easily embraces her relationship with God, but takes a lifetime creating the right relationship with a man. It is a tale of marriage, and how marriages affect not only the two people involved, but also a society at large – and how members of a healthy society help preserve this holy rite.